

دوره

# زبان شناسی عمومی

فریدینان دو سوسور  
ترجمه کورش صفوی

هرمس



Chac 1  
8/1  
bus plurimis : in carcerib  
tus : in plagis supramod  
nibus frequenter. A iud  
es quadragenas vna min  
er virgis cesus sum : sem  
-- naufragium

زبان شناسی عمومی  
فریدینان دو سوسور  
ترجمه کورش صفوی

h. in  
Sicuti scilicet  
etiam propter  
actionem diuina  
Ine adactetcha  
et docam ann

आपत कथा ॥ १ ॥  
विपत् कथा विपत्  
अपत् कथा विपत्  
विपत् कथा विपत्  
विपत् कथा विपत्  
विपत् कथा विपत्  
विपत् कथा विपत्  
विपत् कथा विपत्

زبان شناسی عمومی  
فریدینان دو سوسور  
ترجمه کورش صفوی



## بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

انتشار «مجموعه ادب فکر» مرهون آقای دکتر محمدجواد فریدزاده است که  
اثاری را برای ترجمه و انتشار پیشنهاد کرده‌اند و با حمایت بی‌دریغ فکری  
و معنوی خود ما را یاری داده‌اند. کتابهای دیگر این مجموعه نیز با تأیید و  
تشویق ایشان انتشار می‌یابد.  
امید است به یاری خداوند، ناشر بتواند انتشار کتابهای این مجموعه  
را ادامه دهد.



# دورهٔ زبان‌شناسی عمومی

فردینان دو سوسور

کورش صفوی



انتشارات هرمس

این کتاب ترجمه‌ای است از:

COURSE IN GENERAL LINGUISTICS  
F. de SAUSSURE  
Duckworth 1983



انتشارات هرمس (وابسته به مؤسسه شهرکتاب)  
تهران، خیابان ولی عصر، بالاتر از میدان ونک، شماره ۱۳۳۷ - تلفن: ۸۷۹۵۶۷۴  
مجموعه ادبِ فکر - زبان و ادبیات ۷

**@ketabmand**

<https://t.me/Ketabmand>

دورهٔ زبان‌شناسی عمومی  
فردینان دو سوسور  
ترجمهٔ کورش صفوی  
یونیفورم و طرح جلد: کارگاه گرافیکی سپهر  
چاپ دوم: ۱۳۸۲  
تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه  
چاپ: معراج  
همهٔ حقوق محفوظ است.

Saussure, Ferdinand de . ۱۸۵۷ - ۱۹۱۳ .  
دورهٔ زبان‌شناسی عمومی / فردینان دو سوسور: ترجمه کورش صفوی . -  
تهران: هرمس، ۱۳۷۸ .

بیست + ۳۴۳ ص. : جدول، مصور . - (مجموعه ادبِ فکر - زبان و ادبیات: ۷)  
فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا (فهرست‌نویسی پیش از انتشار).

عنوان اصلی: Cours de general linguistique. English & French  
premier cours de general linguistique ...

چاپ دوم.

کتابنامه به صورت زیرنویس:  
۱. زبان‌شناسی. الف. صفوی کورش، ۱۳۳۵ - . مترجم . ب. عنوان .

۴۱۰

۹۵۹ س/ ۱۲۱ P  
۱۳۷۸

م ۷۸-۷۶۰

ISBN 964-6641-53-9

شابک ۹-۵۳-۶۶۴۱-۹۶۴

برای استاد عزیزم:  
دکتر هرمز میلانینان



## فهرست

سیزده	یادداشت مترجم .....
شانزده	مقدمه چاپ نخست .....
بیست	مقدمه چاپ دوم و سوم .....

## درآمد

۳	۱. نظری گذرا بر تاریخچه علم زبان‌شناسی .....
۱۰	۲. موضوع و وظیفه زبان‌شناسی، همبستگی آن با دیگر علوم .....
۱۳	۳. موضوع زبان‌شناسی .....
۱۳	۳-۱ زبان و تعریف آن .....
۱۸	۳-۲ جایگاه زبان در میان پدیده‌های قوه ناطقه .....
۲۳	۳-۳ جایگاه زبان در رویدادهای بشری: نشانه‌شناسی .....
۲۷	۴. زبان‌شناسی زبان و زبان‌شناسی گفتار .....
۳۱	۵. عوامل درونی و برونی زبان .....
۳۵	۶. بازنمود نوشتاری زبان در خط .....
۳۵	۶-۱ لزوم بررسی موضوع .....
۳۶	۶-۲ حیثیت خط؛ علل برتری دهی آن بر صورت گفتاری .....
۳۸	۶-۳ انواع نظامهای خط .....
۴۰	۶-۴ علل ناهماهنگی میان خط و تلفظ .....
۴۲	۶-۵ پیامدهای ناهماهنگی میان زبان و خط .....
۴۷	۷. آواشناسی .....
۴۷	۷-۱ تعریف .....

- ۴۹ ..... ۲-۷ خط آوانگار
- ۵۰ ..... ۳-۷ نقد شواهد مبتنی بر خط

### پیوست: اصول آواشناسی

- ۵۷ ..... ۱. گونه‌های آوایی
- ۵۷ ..... ۱-۱ تعریف آوا
- ۶۱ ..... ۲-۱ دستگاه گفتار و کارکرد آن
- ۶۴ ..... ۳-۱ طبقه‌بندی آواها بر مبنای تلفظ از راه دهان
- ۷۲ ..... ۲. واحد آوایی در زنجیرهٔ گفتار
- ۷۲ ..... ۱-۲ لزوم بررسی آواها در زنجیرهٔ گفتار
- ۷۴ ..... ۲-۲ گیرش و رهش
- ۷۹ ..... ۳-۲ ترکیبهای مختلف گیرش و رهش در زنجیرهٔ گفتار
- ۸۲ ..... ۴-۲ مرز هجا و قلهٔ آوایی هجا
- ۸۴ ..... ۵-۲ نقدی بر نظریه‌های هجابندی
- ۸۶ ..... ۶-۲ امتداد زمانی گیرش و رهش
- ۸۷ ..... ۷-۲ واحدهای آوایی با درجهٔ چهارم گشودگی؛ واکهٔ مرکب؛  
پرسشهایی دربارهٔ نگارش آواها
- ۹۰ ..... یادداشت گردآورندگان:

### بخش اول: اصول کلی

- ۹۵ ..... ۱. ماهیت نشانهٔ زبانی
- ۹۵ ..... ۱-۱ نشانه، معنی [مدلول]، صورت [دال]
- ۹۸ ..... ۲-۱ اصل نخست: اختیاری بودن نشانه
- ۱۰۲ ..... ۳-۱ ویژگی خطی صورت
- ۱۰۳ ..... ۲. دگرگونی‌ناپذیری و دگرگونی‌پذیری نشانه
- ۱۰۳ ..... ۱-۲ دگرگونی‌ناپذیری
- ۱۰۷ ..... ۲-۲ دگرگونی‌پذیری
- ۱۱۴ ..... ۳. زبان‌شناسی سکون و تحول

۱۱۴	۱-۳ دوگانگی درونی تمامی علمی که با ارزشها سروکار دارند
۱۱۷	۲-۳ دوگانگی درونی و تاریخچه زبان‌شناسی
۱۱۹	۳-۳ بحثی درباره دوگانگی درونی با طرح چند نمونه
۱۲۵	۴-۳ مقایساتی چند برای روشن ساختن تفاوت دو رشته زبان‌شناسی
۱۲۸	۵-۳ تفاوت روشها و اصول دو گونه زبان‌شناسی
۱۳۰	۶-۳ قانون همزمانی و قانون در زمانی
۱۳۵	۷-۳ آیا دیدگاهی همه زمانی وجود دارد؟
۱۳۷	۸-۳ پیامدهای درآمیختن زبان‌شناسی همزمانی و در زمانی
۱۳۹	۹-۳ نتیجه‌گیری

### بخش دوم: زبان‌شناسی همزمانی

۱۴۵	۱. کلیات
۱۴۸	۲. خورهای ملموس زبان
۱۴۸	۲-۱ تعریف؛ جوهرها و واحدهای زبان
۱۵۰	۲-۲ روش مرزبندی
۱۵۱	۲-۳ مشکلات عملی مرزبندی
۱۵۳	۲-۴ نتیجه‌گیری
۱۵۵	۳. همانندیها، واقعیتها و ارزشها
۱۶۱	۴. ارزیابی زبان
۱۶۱	۴-۱ زبان به مثابه اندیشه سازمان‌یافته در جوهر آوایی
۱۶۴	۴-۲ بررسی جنبه مفهومی ارزش زبانی
۱۶۹	۴-۳ بررسی جنبه مادی ارزش زبانی
۱۷۲	۴-۴ بررسی نشانه در تمامیت خود
۱۷۶	۵. روابط همنشینی و متداعی
۱۷۶	۵-۱ تعاریف
۱۷۸	۵-۲ روابط زنجیره‌ای [= همنشینی]
۱۸۰	۵-۳ روابط متداعی
۱۸۳	۶. ساخت و کار زبان

۱۸۳	۱-۶ همبستگی در زنجیره
۱۸۴	۲-۶ کارکرد همزمان دو نوع گروه‌بندی
۱۸۷	۳-۶ اختیار مطلق و اختیار نسبی
۱۹۲	۷. دستور زبان و زیربخشهای آن
۱۹۲	۱-۷ تعریفها؛ تقسیم‌بندیهای سنتی
۱۹۴	۲-۷ تقسیم‌بندیهای عقلانی
۱۹۶	۸. نقش جوهرهای انتزاعی در دستور زبان

### بخش سوم: زبان‌شناسی در زمانی

۲۰۳	فصل ۱. کلیات
۲۰۸	فصل ۲. تغییرات آوایی
۲۰۸	۱-۲ نظم مطلق تغییرات
۲۰۹	۲-۲ شرایط تغییرات آوایی
۲۱۱	۳-۲ نکاتی در مورد روش کار
۲۱۳	۴-۲ علل تغییرات آوایی
۲۱۹	۵-۲ تأثیر تغییرات آوایی نامحدود است.
۲۲۲	۳. پیامدهای دستوری تحول آوایی
۲۲۲	۱-۳ گسستگی پیوند دستوری
۲۲۳	۲-۳ از بین رفتن ساختار ترکیبی واژه‌ها
۲۲۵	۳-۳ جفتهای آوایی وجود ندارند.
۲۲۷	۴-۳ ابدال
۲۲۹	۵-۳ قوانین ابدال
۲۳۲	۶-۳ ابدال و پیوند دستوری
۲۳۴	۴. قیاس
۲۳۴	۱-۴ تعریف و مثال
۲۳۶	۲-۴ پدیده‌های قیاسی «تغییر» به شمار نمی‌روند.
۲۴۰	۳-۴ قیاس به منزلهٔ اصل آفرینشهای زبانی
۲۴۵	۵. قیاس و تحول

- ۱-۵ چگونگی ورود یک نوآوری قیاسی به زبان ..... ۲۴۵
- ۲-۵ نوآوریهای قیاسی به مثابه نشانه‌های تغییر در تعبیر ..... ۲۴۶
- ۳-۵ قیاس به عنوان اصل نوآوری و محافظه‌کاری ..... ۲۴۹
۶. ریشه‌تراشی عامیانه ..... ۲۵۳
۷. پیوند ..... ۲۵۷
- ۱-۷ تعریف ..... ۲۵۷
- ۲-۷ پیوند و قیاس ..... ۲۵۹
۸. واحدها، همانندیها، و واقعیات در زمانی ..... ۲۶۲

پیوسته‌های بخش دوم و سوم

- الف - تحلیل ذهنی و تحلیل عینی ..... ۲۶۷
- ب - تحلیل ذهنی و تعیین واحدهای کوچکتر ..... ۲۷۰
- ج - ریشه‌شناسی ..... ۲۷۶

بخش چهارم: زبان‌شناسی جغرافیایی

۱. درباره‌گونناگونی زبانها ..... ۲۸۱
۲. پیچیدگیهای گوناگونی جغرافیایی ..... ۲۸۵
- ۱-۲ همزیستی چندین زبان در یک نقطه جغرافیایی ..... ۲۸۵
- ۲-۲ زبان ادبی و گویش محلی ..... ۲۸۷
۳. علل گوناگونی جغرافیایی ..... ۲۹۱
- ۱-۳ زمان؛ علت اصلی ..... ۲۹۱
- ۲-۳ تأثیر زمان بر یک قلمرو پیوسته و یکپارچه ..... ۲۹۴
- ۳-۳ گویشها مرز طبیعی ندارند. ..... ۲۹۷
- ۴-۳ زبانها مرز طبیعی ندارند. ..... ۳۰۰
۴. انتشار امواج زبانی ..... ۳۰۳
- ۱-۴ نیروی امتزاج و انفصال ..... ۳۰۳
- ۲-۴ ادغام این دو نیرو در اصلی واحد ..... ۳۰۶
- ۳-۴ تفاوت‌یابی زبانی در مناطق مختلف ..... ۳۰۷

بخش پنجم: مسائل زبان‌شناسی گذشته‌نگر؛ نتیجه‌گیری

۳۱۵	.....	۱. دو دورنمای زبان‌شناسی در زمانی
۳۱۹	.....	۲. کهنترین زبان و پیش‌نمونه
۳۲۴	.....	۳. بازسازیها
۳۲۴	.....	۳-۱ ماهیت و هدف بازسازی
۳۲۷	.....	۳-۲ میزان دقت و اطمینان بازسازیها
۳۳۰	.....	۴. سهم زبان در مردم‌شناسی و پژوهشهای پیش از تاریخ
۳۳۰	.....	۴-۱ زبان و نژاد
۳۳۱	.....	۴-۲ وحدت قومی
۳۳۲	.....	۴-۳ دیرینه‌شناسی زبانی
۳۳۷	.....	۴-۴ گونهٔ زبانی و ذهنیت گروه اجتماعی
۳۳۹	.....	۵. خانواده‌ها و انواع زبان

## یادداشت مترجم

جاناتان کالر در یکی از ارزشمندترین کتابهای خود به نام فردینان دو سوسور، به هنگام بحث دربارهٔ طبقه‌بندی متفکران تاریخ علم و اندیشه، به نقل از میشل فوکو، دو گروه متفکر را از یکدیگر بازمی‌شناسد؛ گروهی که همچون نیوتن بنیانگذار رشته‌ای علمی‌اند و گروهی دیگر از جمله مارکس یا فروید که اندیشهٔ تازه‌ای را بنیان نهاده‌اند. نیوتن بنیانگذار دانش نوین فیزیک معرفی می‌شود، ولی علم فیزیک مستقل از اوست؛ به این معنی که می‌توان به مطالعهٔ فیزیک پرداخت، بدون آنکه نیازی به بازبینی آرای نیوتن احساس شود. مسلماً نیوتن در تاریخ علم فیزیک از جایگاه والایی برخوردار است، ولی بازخوانی نظرات وی ارتباطی به علم فیزیک ندارد. از سوی دیگر، مارکس بنیانگذار اندیشه‌ای است که مارکسیسم نامیده می‌شود، اما مارکسیسم مستقل از مارکس نیست و مطالعه در این زمینه، صرفاً بازبینی و بازخوانی آرای مارکس است و بس؛ و روانکاوی نیز بیرون از آرای فروید و بدون بازخوانی نگرش وی معنی ندارد.

ولی در این میان، جایگاه فردینان دو سوسور کجاست؟ به واقع سوسور را باید از سویی در طبقهٔ بنیانگذارانی چون نیوتن قرار داد و از سوی دیگر به بازخوانی اندیشه‌اش پرداخت و زمینهٔ طرح نگرشهای بعدی را در دانش زبان‌شناسی در دیدگاههای وی جست‌وجو کرد.

کتاب دورهٔ زبان‌شناسی عمومی، بدون کوچکترین مبالغه‌ای، ارزشمندترین کتاب کلاسیک در زمینهٔ دانش زبان‌شناسی است و آرای او را در خود نهفته دارد که زمینهٔ پیدایش این علم را در قالب «زبان‌شناسی نوین» فراهم ساخته و مبنای پیدایش تمامی مکاتب زبان‌شناسی پس از خود شده است.

کتاب حاضر صرفاً به دلیل طرح نگرشی در مطالعهٔ زبان، شرایطی منحصر به فرد نیافته است، بلکه حتی چگونگی نگارش آن نیز از شرایطی استثنایی برخوردار است.

سوسور خود از نگارش این کتاب مطلع نیست، و شاید اگر زنده می‌ماند، هیچ‌گاه اجازهٔ انتشار آن را به شاگردان و همکارانش نمی‌داد.

وی در دانشگاه ژنو، تنها سه دوره به تدریس زبان‌شناسی پرداخت و مطالب درسی را نیز برای ارائه در کلاسهای درسش آماده ساخته بود. علاوه بر این، آلبر سه‌ش‌یه و شارل بالی، که گردآوردندگان این مجموعه به حساب می‌آیند، در کلاسهای درس او حضور نداشتند و آلبر سه‌ش‌یه صرفاً در یکی از این دوره‌ها به عنوان همکار مهمان شرکت کرده بود. به همین دلیل، این دو همکار سوسور دست به اقدامی زدند که تا آن زمان سابقه نداشت و به جمع‌آوری مطالب از طریق جزوات دانشجویانی پرداختند که احتمالاً بنا به سلیقهٔ شخصی خود، مطلبی را نگاشته بودند و شاید هیچ‌گاه تصور نمی‌کردند که جزواتشان بنام آرای استادشان به چاپ برسد و انقلابی در زمینهٔ مطالعهٔ زبان پدید آورد.

آلبر سه‌ش‌یه و شارل بالی برحسب سلیقهٔ خود، مطالب این جزوات را مرتب ساختند و به شکل حاضر به دست دادند. به این ترتیب، دورهٔ زبان‌شناسی عمومی دقیقاً رونویسی از جزوات دانشجویان سوسور نیز به حساب نمی‌آید، زیرا سالها بعد، یعنی وقتی در فاصلهٔ میان سالهای ۱۹۶۷ تا ۱۹۷۴ که رودلف انگلر، به چاپ دست‌نوشته‌های دانشجویان سوسور اقدام کرد، تفاوت‌های بارزی میان جزوات و مطالب کتاب حاضر مشاهده شد و اعمال سلیقهٔ گردآوردندگان بیش از پیش روشن شد. ولی به هر حال همین کتاب و همین محتوا بود که توجه زبان‌شناسان را به خود جلب کرد و نقطهٔ عطفی در مطالعات بعدی به حساب آمد.

دورهٔ زبان‌شناسی عمومی و ویژگیهای خاص خود را داراست. سوسور در بسیاری از موارد، اصلاحاتی را به کار برده که پس از وی در مفهوم دیگری استفاده شده‌اند و این مسئله کار برگردان متن را مشکل می‌ساخت. بخشهایی از کتاب نیز، به ویژه پیوستی که تحت عنوان «آواشناسی» مطرح شده است، ارتباطی به درسهای سوسور ندارد و صرفاً اعمال سلیقهٔ گردآوردندگان را می‌نمایاند و به راحتی می‌شد در این متن آورده نشود.

در برگردان بسیاری از اصطلاحات، مشکلات متعددی پیش روی مترجم قرار داشت، زیرا اولاً باید معادلی انتخاب می‌شد که به زمان سوسور بازمی‌گشت و ثانیاً آرای پس از وی را متبادر نمی‌ساخت. برای نمونه، اصطلاح phoneme نباید به «واج» برگردانده می‌شد، زیرا اصطلاح «واج» در مفهوم رایج و امروزش به مکتب زبان‌شناسی پراگ بازمی‌گشت، در حالی که این اصطلاح برای سوسور «واحد آوایی»

به حساب می‌آمد و مبنایی برای طرح «واج» در نگرشهای پس از وی تلقی می‌شد. اصطلاح phonetique نیز در تقابل با phonologie قرار می‌گرفت که به ترتیب، آواشناسی در زمانی و آواشناسی همزمانی به حساب می‌آمد. این قبیل اصطلاحات مترجم را مجبور می‌ساخت تا برای هر مورد، به آرای زبان‌شناسان پیش و پس از سوسور مراجعه کند و معادلی را برگزیند که متناسب با زمان وی باشد.

در آغاز، برای ارائه یادداشت حاضر، مطالبی از کتاب فردینان دو سوسور نوشته جانانان کالر گردآوری شد تا شناختی از آرای سوسور به شکلی ساده به دست داده شود، ولی ارزش کتاب کالر به حدی بود که برگردان کامل آن را برمی‌انگیخت و به همین دلیل ترجمه شد تا از سوی انتشارات هرمس به چاپ برسد. وجود چنین کتابی، نگارش یادداشتی مفصل برای کتاب حاضر را منتفی می‌ساخت.

برای برگردان متن حاضر، ابتدا از ترجمه آلمانی این کتاب استفاده شد و سپس به همت دوست همکار عزیزم آقای دکتر مصطفی عاصی با دوبرگردان انگلیسی موجود مقایسه گردید. با بازگشت استاد فرزانه‌ام، آقای دکتر هرمز میلانیان به وطن، این جسارت را به خود دادم تا از ایشان مقابله برگردان نهایی را با متن اصلی فرانسه تقاضا کنم. استاد با قبول این زحمت، همچون همیشه بر سر شاگردشان منت گذاشتند و کار بازخوانی مجدد متن آغاز شد و این بار معلوم گردید که در برگردانهای آلمانی و انگلیسی متن چه خطاهایی وجود داشته و ناتوانی مترجم فارسی نیز تا چه حد بر آن خطاها افزوده است. اگر دقتی در برگردان حاضر به چشم می‌خورد، مسلماً از آن استاد و اشتباهات باقی مانده نیز از آن این شاگرد کمترین، که انگار شلختگیهایش تمامی ندارد و هنوز هم به سطحی مطلوب از سواد دست نیافته است. جا دارد در اینجا از این دو بزرگ سپاسگزار باشم و بویژه بنده‌نوازی استاد را ارج نهم.

در میان متن اگر مطلبی نیاز به توضیح مترجم داشت، از دو قلاب استفاده شد و توضیحات مفصلتر به پانویس صفحات انتقال یافت.

برای حفظ سبک متن اصلی، سعی بر آن بود تا سیاق گفتاری طرح مطالب حفظ شود و عمداً سبکی مورد نظر قرار گیرد که با حال و هوای متن مبدأ در انطباق باشد.

## مقدمهٔ چاپ نخست

ما خود بارها تأسف فردینان دو سوسور را دربارهٔ کافی نبودن اصول و روشهای زبان‌شناسی شنیده‌ایم. وی که نبوغش در این علم پرورش یافته بود، در طول عمر خود سرسختانه به جست و جوی قانونهایی پرداخت که بتوانند اندیشهٔ او را از میان این آشفتگیها هدایت کنند. با وجود این تازه در سال ۱۹۰۶، پس از اینکه وی به جانشینی ژوزف ورتهایمر انتخاب شد و بر کرسی استادی دانشگاه ژنو تکیه زد، توانست اندیشه‌های خود را، که در طول سالیان متمادی بارور شده بودند، مطرح سازد؛ وی تدریس سه دوره زبان‌شناسی همگانی را در سالهای ۱۹۰۶ تا ۱۹۰۸، ۱۹۰۷ تا ۱۹۰۹ و ۱۹۱۰ تا ۱۹۱۱ به عهده گرفت. مقررات درسی او را ناگزیر ساخت تا نیمی از هر دوره را به سخنرانی دربارهٔ تاریخچه و توصیف زبانهای هند و اروپایی بپردازد و به همین دلیل بخش بنیادین درس وی بسیار خلاصه ارائه گردید.

اکثر کسانی که در محضر استاد از تعلیمات پربار وی بهره‌مند شده بودند، از اینکه کتابی در این مورد به رشتهٔ تحریر درنیامد، متأسف بودند. پس از مرگ استاد تنها این امید برایمان باقی ماند تا از روی دست‌نوشته‌های وی که به لطف خانم سوسور در اختیار ما قرار گرفته بود به تصویری دقیق یا لاقط رضایت‌بخش از این درسهای نبوغ‌آمیز دست یابیم. هدف ما انتشار کتابی بر پایهٔ یادداشتهای فردینان دو سوسور، با استفاده از جزوه‌های دانشجویان بود، ولی امیدمان مبدل به یأس گشت زیرا هیچ چیز یا تقریباً هیچ چیزی که با دست‌نوشته‌های دانشجویان مطابقت داشته باشد، در میان یادداشتهای وی پیدا نشد. سوسور طرح روزانهٔ درس خود را بر روی کاغذهای یادداشتی می‌نوشت و این یادداشتهای را پس از چند روز دور می‌ریخت. در کشورهای میز تحریر منشی وی نیز به غیر از چند طرح قدیمی، که البته بی‌ارزش هم نبودند، چیزی نیافتیم و تازه آن طرحها نیز با موضوع سه دورهٔ درس وی هیچ‌گونه ارتباطی نداشت.

این مسئله ما را دلسردتر کرد زیرا مسئولیتهای شغلی سبب شده بود که ما نتوانیم در درسهای مربوط به اواخر دوره حضور یابیم؛ درسهای درخشانی که از لحاظ اهمیت هم‌ارز تقریرهایی بودند که سوسور قبلاً دربارهٔ دستگاه آوایی زبان هند و اروپایی نخستین عرضه کرده بود.

به این ترتیب باید به یادداشتهای دانشجویان از این سه دوره سخنرانی متوسل می‌شدیم. کاملترین جزوه‌ها در مورد دو دورهٔ اول از سوی آقایان لویی کایه<sup>۱</sup>، لئوپلد گوتیه<sup>۲</sup>، پل رگا<sup>۳</sup> و آلبرت ریدلینگر<sup>۴</sup> و در مورد دورهٔ سوم که مهمترین دوره‌هاست توسط خانم آلبر سه‌شه‌یه<sup>۵</sup> و آقایان ژرژر دکالیه<sup>۶</sup> و فرانسیس ژوزف<sup>۷</sup> در اختیار ما قرار گرفت. دربارهٔ یک نکتهٔ خاص نیز مرهون یادداشتهای آقای لویی بروچ<sup>۸</sup> هستیم. از یکایک آنها سپاسگزاریم و ضمناً سپاس صمیمانهٔ خود را نسبت به آقای ژول رنژا<sup>۹</sup>، کارشناس گرانقدر زبانهای رومیایی ابراز می‌داریم که لطف کرده و قبل از چاپ، در دست‌نویس این کتاب بازنگریستند. نظرات ایشان برای ما بسیار پربار بوده است. برای اینکه بتوانیم مطالب را مورد بررسی قرار داده و به گونه‌ای قابل استفاده به دست دهیم، ابتدا وظیفهٔ نقد ایجاب می‌نمود تا برای هر دوره و برای هر بخش از دوره با سنجش روایات مختلف به اصل اندیشه‌های سوسور، که به صورت اشاراتی گذرا و گاه ناهماهنگ بیان شده بود، دست یابیم. در مورد دو دورهٔ نخست از همکاری آقای آ. ریدلینگر، یکی از دانشجویانی که آراء سوسور را با علاقه‌ای بسیار دنبال می‌کرد، استفاده کردیم. همکاری وی در این مورد بسیار سودمند بود. در مورد دورهٔ سوم یکی از ما یعنی آ. سه‌شه‌یه کار طاقت‌فرسای مطابقت و تنظیم را به عهده گرفت. پس از تمامی این مسائل، مشکل اساسی دیگر عدم تطبیق مطالب شفاهی با صورت نوشتاری آنها بود. افزون بر این، سوسور از جمله افرادی بود که پیوسته به تجدیدنظر در آراء خود می‌پرداختند؛ اندیشه‌های وی بدون اینکه ضد و نقیض یکدیگر باشند، از هر سو تکامل می‌یافتند، از این رو چاپ سخنرانیهای وی در شکل اصلی خود غیر ممکن می‌نمود. بازگوییهایی که وجودشان در هر بحث آزاد اجتناب‌ناپذیر است و همچنین تداخلها و گونه‌های بیانی متفاوت می‌توانستند صورت نوشته شدهٔ تقریرات او را مهمل جلوه دهند. اگر تنها به یک دوره از

1. Louis Caille

2. Léopold Gautier

3. Paul Regard

4. Albert Riedlinger

5. Albert Secheyay

6. George Dégallier

7. Francis Joseph

8. Louis Brüttsch

9. Jules Renjat

سخنرانیها اکتفا می‌کردیم - و تازه کدام یک از آن سه دوره؟ - کتاب را از تمامی مطالبی که در دو دورهٔ دیگر وجود داشتند، بی‌بهره می‌ساختیم. سومین دوره از سخنرانیها نیز که بارزتر از دو سخنرانی دیگر است، به تنهایی نمی‌توانست صورتی کامل از نظریات و آراء سوسور را مطرح سازد.

یکی از پیشنهادها این بود که بعضی از بخشهای کاملاً ابتکاری را بدون کوچکترین تغییری عرضه کنیم؛ این فکر در آغاز جالب به نظر می‌رسید ولی بزودی معلوم شد که اگر صرفاً بخشهایی از این اندیشه‌ها، که ارزش آنها تنها در داشتن انسجام و نظم است، تدوین گردد، حق مطلب در مورد تعالیم سوسور ادا نخواهد شد.

به این ترتیب جسورانه‌ترین راه حل را که به گمان ما عاقلانه‌ترین راه نیز بود برگزیدیم؛ یعنی بازسازی مطالب بر مبنای دورهٔ سوم با استفاده از تمامی مواد موجود، از جمله یادداشتهای شخصی سوسور. بنابراین به نوآفرینی خاصی نیاز بود که با وجود تمامی دشواریها، صورتی کاملاً عینی داشته باشد. با فرو رفتن در ژرفای اندیشه‌ها و با توجه به ساخت کلی نظریات کوشیدیم تا یکایک نکات را از دگرگونیها و پراکندگیهای ناشی از یک درس شفاهی رها سازیم و آن را به صورت قطعی و واقعی خود درآوریم. افزون بر این باید تمامی بخشها آن‌گونه که خواست سوسور بود طبقه‌بندی می‌شد، حتی اگر این عمل بیش از آنکه آشکار و مستند باشد بر پایهٔ حدس و گمان قرار می‌گرفت.

از یکدست کردنها و بازسازیهای ما، کتاب حاضر به وجود آمد که عاری از اشکال نیست و به همین صورت و با بیم و پروا به دانشمندان و تمامی دستداران زبان‌شناسی تقدیم می‌گردد.

اندیشه‌ای که ما را به این راه سوق داد، تدوین مجموعه‌ای سامان‌یافته بود، بدون چشمپوشی از جزئی‌ترین نکاتی که برای یک هم‌نظری کلی می‌توانست مؤثر باشد؛ هرچند درست به همین دلیل شاید دو انتقاد اساسی بر کار ما وارد باشد.

نخست ممکن است بر ما خرده گیرند که این «مجموعه» ناقص است. سوسور هیچ‌گاه ادعا نکرده است که در درسهای خود به تمام مباحث زبان‌شناسی پرداخته و به طور رسا و آشکار مباحث آن را روشن ساخته است؛ این کار امکان‌پذیر نبود. از طرف دیگر حوزهٔ اصلی پژوهشهای وی نیز چیز دیگری بود. او بر مبنای چند اصل بنیادین خاص خود، که همه جا در پژوهشهای وی دیده شده و تار و پود استوار و در عین حال رنگارنگ این بافته را می‌سازد، ژرفای زبان را می‌کاوید و تنها زمانی که این

اصول، کاربرد یافته یا با نظریه‌ای تناقض پیدا می‌کرد، در گستره آن به بررسی می‌پرداخت.

به این ترتیب، علت این امر که چرا برخی از مباحث از قبیل معنی‌شناسی چندان مورد بررسی قرار نگرفته‌اند، مشخص می‌گردد.

باور ما بر این است که وجود این شکافها به ساختمان کلی آراء سوسور خدشه‌ای وارد نمی‌سازد. فقدان بخشی با نام «زبان‌شناسی گفتاری» بیش از دیگر قسمت‌ها به چشم می‌آید. وعده بحث در این مورد به دانشجویان دوره سوم داده شده بود و این مبحث می‌توانست مقام والایی در دوره‌های بعدی داشته باشد؛ برای همه ما مشخص است که چرا به این وعده عمل نشد. ما بناچار به گردآوری شرح موضوعات پراکنده این برنامه درسی و تنظیم آن اکتفا کردیم؛ بیش از این نیز کاری از ما ساخته نبود.

از طرف دیگر شاید ما را به خاطر پرداختن به موضوعهایی مورد انتقاد قرار دهند که قبل از سوسور مطرح شده‌اند. چنین گزارش جامعی نمی‌تواند کاملاً بدیع باشد و تازه اگر اصول شناخته شده‌ای برای درک بهتر این مجموعه مفید فرض شوند، باید خشنود بود که اشاره به چنین اصولی از کتاب حذف نشده است؛ بنابراین شاید فصل مربوط به دگرگونی‌های آوایی در برگیرنده نکاتی باشد که قبلاً دقیقتر از آنچه در این کتاب آمده است، ارائه شده‌اند؛ اما با توجه به این امر که این بخش در برگیرنده جزئیاتی بس بنیادین و ارزشمند است، حتی با نگاهی سطحی و شتابزده می‌توان تشخیص داد که مطرح ساختن آن در هر حال بهتر از حذف کامل آن بوده است و نشان می‌دهد که آراء سوسور بر چه مبنایی قرار داشته که موجب ارائه زبان‌شناسی ایستای وی شده است.

احساس می‌کنیم که در برابر انتقادات و حتی در برابر شخص سوسور که شاید اجازه انتشار این اوراق را به ما نمی‌داد، تمامی مسئولیت بر دوش ماست. این مسئولیت را می‌پذیریم و آن را از آن خود می‌دانیم. آیا می‌توان امیدوار بود که منتقدان میان آراء سوسور و تعبیر ما از آراء وی، تمایز قایل شوند؟

## مقدمهٔ چاپ دوم

در چاپ دوم هیچ تغییر اساسی نسبت به متن نخستین داده نشده است. گردآورندگان برای نگارش روانتر و روشنتر به تغییرات جزئی در بعضی موارد اکتفا کرده‌اند.  
ش. بالی؛ آ. سه‌شویه

## مقدمهٔ چاپ سوم

به استثنای چند اصلاح جزئی، این چاپ همانند چاپ پیشین است.  
ش. بالی؛ آ. سه‌شویه

---

درآمد

---



## فصل ۱

### نظری گذرا بر تاریخچه علم زبان شناسی

دانشی که بر بنیاد واقعیت‌های زبانی قرار گرفته، پیش از آنکه موضوع حقیقی و یگانه خود را بیابد، از سه مرحله متوالی گذر کرده است.

نخست به آنچه «دستور زبان» نامیده می‌شود، پرداخته شد. این‌گونه پژوهش که نخستین بار در میان یونانیان آغاز گشت و بیش از همه از سوی فرانسویان ادامه یافت، بر پایه منطق استوار بود. چنین مطالعاتی از دیدی علمی برخوردار نبود، در آن به خود زبان توجهی نمی‌شد و تنها به ارائه قوانینی برای تشخیص صورتهای زبانی درست از نادرست می‌پرداخت. این شیوه کار صورتی تجویزی به خود گرفته، از مشاهدات علمی بسیار دور مانده بود و در نتیجه به اجبار دیدگاهی بسیار محدود داشت.

پس از آن فقه‌اللغه<sup>۱</sup> پدیدار شد. این اصطلاح بیشتر به نهضت علمی فریدریش آگوست ولف<sup>۲</sup> از سال ۱۷۷۷ تا به امروز اطلاق می‌گردد؛ گو اینکه پیش از آن در اسکندریه نیز مکتب فقه‌اللغه‌ای وجود داشته است. زبان تنها موضوع مورد بررسی در فقه‌اللغه نیست زیرا این علم قبل از هر چیز به تثبیت، تعبیر و شرح متون می‌پردازد. این بررسیهای مقدماتی سبب گردید تا علمای فقه‌اللغه به تاریخ ادبیات، آداب و رسوم، نهادهای اجتماعی و غیره توجه کنند و در تمامی این موارد روش خاص خود یعنی «نقد متون» را به کار بندند. اگر آنها به مسائل زبانی می‌پرداختند، بیشتر برای سنجش متون ادوار مختلف،

1. philologie

2. Friedrich August Wolf

تعیین زبان خاص هر نویسنده یا بازشناسی و بازخوانی و تشریح نوشته‌ها و سنگ‌نوشته‌هایی بود که به زبانی باستانی یا ناشناخته بر جای مانده بود. شکی نیست که این پژوهشها زمینه آنچه را ما امروز زبان‌شناسی تاریخی می‌نامیم، فراهم ساخته‌اند؛ برای نمونه می‌توان تحقیقات ریچل<sup>۳</sup> را بر روی آثار پلوتوس<sup>۴</sup>، نوعی بررسی زبانی دانست؛ اما نقد فقه‌اللغوی در این زمینه این نارسایی را دارد که بیش از حد به زبان نوشتاری توجه کرده و از زبان زنده غافل مانده است. افزون بر اینکه، حتی در این زمینه نیز تقریباً به طور کامل به آثار باستانی یونانی و لاتین بسنده شده است.

مرحله سوم با درک این مسئله آغاز شد که می‌توان زبانها را با یکدیگر مقایسه کرد. این مرحله مبدأ پیدایش فقه‌اللغه تطبیقی یا «دستور تطبیقی» بود. فرانس بوپ<sup>۵</sup> در سال ۱۸۱۶ در کتابی به نام درباره نظام صرف فعل زبان سنسکریت<sup>۶</sup>، روابط میان سنسکریت با زبانهای ژرمنی، یونانی، لاتین و غیره را مورد بررسی قرار داد. بوپ نخستین فردی نبود که این خویشاوندیها را دریافت و تعلق تمامی این زبانها را به یک خانواده زبانی، قبول کرد؛ در حقیقت این شناسایی پیش از او توسط خاورشناس انگلیسی ویلیام جونز<sup>۷</sup>، متوفی به سال ۱۷۹۴، انجام یافته بود. ولی در هر حال اندک اشارات پراکنده جونز به هیچ روی ثابت نمی‌کند که در سال ۱۸۱۶ مفهوم و اهمیت این حقیقت شناخته شده باشد. گرچه سزاوار نیست که کشف خویشاوندی سنسکریت با بعضی از زبانهای اروپایی و آسیایی به بوپ نسبت داده شود، اما وی تشخیص داد که روابط میان زبانهای خویشاوند می‌تواند خود موضوع دانشی مستقل باشد. رفع ابهامات یک زبان از طریق زبانی دیگر و تشریح صورتهای یک زبان به کمک صورتهای زبانی دیگر کاری بود که پیش از بوپ کسی به آن نپرداخته بود. شاید بوپ بدون کشف سنسکریت مشکل می‌توانست چنین دانشی را – لااقل به این زودیاها – پدید آورد. زبان سنسکریت همچون شاهد سومی در

3. Ritschl

4. Plautus

5. Franz Bopp

6. *Über das Konjugationssystem der Sanskritsprache*

7. W. Jones

کنار زبانهای یونانی و لاتین، زمینه بررسی گسترده و باثبات‌تری را برای وی فراهم کرد. افزون بر این امتیاز، زبان سنسکریت خوشبختانه شرایط استثنایی مساعدی را برای بررسیهای تطبیقی دارا بود؛ به عنوان مثال، اگر صورتهای صرفی genus را در لاتین (genus, generis, genere, genera, generum و ...) چه به صورت جداگانه و چه در مقام مقایسه با صورتهای یونانی معادل آن یعنی (génos, géneos, génei, génea, genéon و ...) مورد مطالعه قرار دهیم، چیز تازه‌ای به دست نخواهیم آورد؛ ولی اگر صورتهای سنسکریت معادل آن را (ġanas, ġanasas, ġanasi, ġanassu, ġanasām و ...) در کنار این دو قرار دهیم وضع دیگری پیش خواهد آمد. تنها نیم‌نگاهی کافی است تا رابطه میان صورتهای صرفی لاتین و یونانی آشکار شود. از آنجا که این موضوع به بیان مطلب کمک می‌کند اگر موقتاً این فرض را بپذیریم که صورت ġanas نمودار حالت اولیه است، می‌توان نتیجه گرفت که در صورتهای یونانی، هر جا که s میان دو واکه [مصوت] قرار می‌گرفته، آنگاه s در همین شرایط در لاتین به r تبدیل شده است؛ بنابراین از دیدگاه دستوری، صورتهای صرفی سنسکریت مفهوم ریشه را مشخص می‌کنند؛ زیرا این عنصر معادل واحد – ġanas است که می‌توان آن را کاملاً تشخیص داد و ثابت دانست.

زبانهای لاتین و یونانی تنها در مراحل اولیه خود، همان صورتهای سنسکریت را دارا بوده‌اند؛ به این ترتیب سنسکریت در اینجا به دلیل حفظ sهای هند و اروپایی روشن‌گر و آموزنده است. نباید فراموش کرد که این زبان در زمینه‌های دیگر ویژگیهای پیش‌نمونه‌ای را کمتر حفظ کرده است. برای مثال ساختمان واکه‌ای آن کاملاً دگرگون شده است. ولی به طور کلی عناصر اولیه‌ای که در این زبان حفظ شده‌اند، به گونه‌ای شگفت‌انگیز در پژوهشها به کار می‌آیند و دست تقدیر این زبان را در روشن ساختن بسیاری از نکات، بویژه در بررسی زبانهای دیگر سودمند ساخته است.

از همان آغاز کار زبان‌شناسان برجسته‌ای چون یاکوب گریم<sup>۸</sup>، بنیانگذار

پژوهشهای ژرمنی که کتاب دستور زبان آلمانی<sup>۹</sup> وی در فاصلهٔ میان سالهای ۱۸۲۲ تا ۱۸۳۶ انتشار یافت؛ پوت<sup>۱۰</sup> که پژوهشهای ریشه‌شناسیش، مجموعهٔ قابل توجهی از مصالح کار را در دسترس زبان‌شناسان قرار داد؛ کوهن<sup>۱۱</sup> که تحقیقاتش همزمان بر زبان‌شناسی و اسطوره‌شناسی تطبیقی متمرکز بود؛ هندشناسان مشهور بن‌فی<sup>۱۲</sup> و آوفرشت<sup>۱۳</sup> و غیره نیز در کنار بوپ قرار گرفتند. سرانجام از میان آخرین دانشمندان این مکتب باید بویژه از ماکس مولر<sup>۱۴</sup>، ج. کورتیوس<sup>۱۵</sup> و آگوست شلایشر<sup>۱۶</sup> نام برد. این محققان به گونه‌های مختلف پژوهشهای فراوانی دربارهٔ بررسیهای تطبیقی انجام داده‌اند.

ماکس مولر با بحثهای جالب خود در کتاب درسهایی دربارهٔ دانش زبان<sup>۱۷</sup> که به زبان انگلیسی در سال ۱۸۶۱ به چاپ رسید، این‌گونه بررسیها را عامه‌پسند کرد؛ البته نباید بر وسواس اندک او خرده گرفت. کورتیوس، عالم برجستهٔ فقه‌اللغه، که بیشتر به خاطر کتاب اصول ریشه‌شناسی یونانی (۱۸۷۹)<sup>۱۸</sup> خود مشهور است، یکی از نخستین دانشمندانی بود که دستور زبان تطبیقی را با فقه‌اللغهٔ کلاسیک آشتی داد. علمای فقه‌اللغهٔ کلاسیک در بدو امر پیشرفتهای این دانش نوین را با بدگمانی دنبال می‌کردند؛ و این بدگمانی جنبهٔ متقابل پیدا کرده بود. سرانجام شلایشر نخستین کسی بود که کوشید، نتایج حاصل از این پژوهشها را در جزئیات آن، به صورت مجموعه‌ای از قواعد گردآوری کند.

کتاب خلاصهٔ دستور تطبیقی زبانهای هند و اروپایی ۱۸۶۱<sup>۱۹</sup> به دانشی که بوپ بنیانگذار آن بود، نظامی ویژه بخشید. این کتاب که زمانی طولانی مصدر خدماتی ارزنده بود، بهتر از هر کتاب دیگری چهرهٔ این مکتب تطبیقی را مجسم می‌سازد و دربرگیرندهٔ نخستین مرحلهٔ مطالعات زبان‌شناسی هند و اروپایی است.

9. *Deutsche Grammatik*

10. Pott

11. Kuhn

12. Benfey

13. Aufrecht

14. Max Müller

15. G. Curtius

16. August Schleicher

17. *Lessons in the Science of Language* (1861)

18. *Grundzüge der griechischen Etymologie* (1879)

19. *Kompendium der vergleichenden Grammatik der Indogermanischen Sprachen.*

ولی این مکتب، با تمامی شایستگی انکارناپذیرش در گشودن زمینه‌ای تازه و بارور، نتوانست مفهوم راستین دانش زبانی را آشکار سازد و هیچ‌گاه به تبیین ماهیت موضوع بررسی خود پرداخت؛ در حالی که بدون این عمل بنیادین، هیچ دانشی قادر به اتخاذ روشی برای خود نیست.

نخستین اشتباهی که نطفه تمامی نادرستیهای دیگر را در بطن خود دارد، این است که دستور تطبیقی در پژوهشهای خود، که تنها زبانهای هند و اروپایی را در بر می‌گرفت، هرگز از خود نپرسید که این نوع مقایسه‌ها چه محلی از اعراب دارند و نیز اهمیت روابط کشف شده چیست؟ این مطالعات به جای آنکه تاریخی باشد انحصاراً تطبیقی بود. البته تطبیق و مقایسه برای هر بازسازی تاریخی ضروری است ولی به تنهایی نمی‌تواند ما را به نتیجه‌گیری دلخواه برساند. هرچه این دست‌نویسان به تحول دو زبان، همچون گیاه‌شناسی می‌نگریستند که رویش دو گیاه را مورد بررسی قرار می‌دهد، به نتایج کمتری دست می‌یافتند. برای مثال شلایشر که همیشه زبان هند و اروپایی را سرآغاز مطالعات می‌دانست و از این رو می‌توان او را برخوردار از گرایش تاریخی دانست، در بیان این مطلب تردیدی به خود راه نمی‌دهد که e و o در یونانی، دو درجه از دستگاه آوایی هستند. در حقیقت این زبان سنسکریت است که به خاطر دستگاه ابدال واکه‌ای خود سبب القای تصور درجات آوایی می‌شود. شلایشر بر این فرض بود که باید درجات آوایی را در هر زبان به گونه‌ای مستقل و به موازات یکدیگر، همچون گیاهان ممنوع مورد مطالعه قرار داد که بعضی جدا از دیگران، مراحل همانند رویش را می‌گذرانند. وی به این ترتیب o یونانی را یک درجه قویتر از e و ā سنسکریت را قویتر از e می‌دید. در حقیقت علت این امر نوعی ابدال در زبان هند و اروپایی است که در یونانی و سنسکریت به صورتهای گوناگون منعکس می‌شود، بدون آنکه میان پیامد دستوری ناشی از آن، اجباراً برابری خاصی وجود داشته باشد (ص ۲۲۹ به بعد).

این روش منحصراً تطبیقی مجموعه‌ای از برداشتهای سهوآمیزی را به دنبال می‌آورد که در عالم واقعیت به هیچ موضوعی ارتباط نداشته و با شرایط

حقیقی هر زبان بیگانه است. زبان همچون حوزه‌ای خاص و به مانند چهارمین قلمرو طبیعت به حساب می‌آید و از این رو روشهایی که برای استدلال به کار می‌رفت، ممکن بود در علوم دیگر مایهٔ شگفتی شود. امروزه نمی‌توان چند سطری از نوشته‌های آن دوره را در این زمینه خواند و از غرابت اندیشه و اصطلاحات به کار رفته دچار شگفتی نشد. اما تا آنجا که به روش کار مربوط می‌شود، تشخیص این اشتباهات بی‌فایده نیست. خطاهای هر دانشی در مراحل نخست حیات خود، بزرگنمایی اشتباهاتی است که هر کس در نخستین پژوهشهای علمی خود مرتکب می‌شود و ما بعداً فرصتی برای طرح بسیاری از این‌گونه اشتباهات خواهیم داشت.

برای نخستین بار در سال ۱۸۷۰ در مورد شرایط زیست زبانها پرسشهایی مطرح شد و مشخص گردید، مشابهتهایی که میان زبانها ارتباطی برقرار می‌سازند، تنها یک جنبه از پدیدهٔ زبان است و تطبیق، تنها نوعی وسیله یا روش برای بازسازی رویدادهاست.

زبان‌شناسی به معنی ویژه‌اش که جای شایستهٔ مطالعات تطبیقی را معین کرد، با بررسی زبانهای رومیایی و ژرمنی تولد یافت. مطالعات رومیایی، که دیتس<sup>۲۰</sup> پیشاهنگ آن بود (کتاب دستور زبانهای رومیایی<sup>۲۱</sup> وی به سالهای ۱۸۳۶ تا ۱۸۳۸ برمی‌گردد) زبان‌شناسی را به موضوع راستینش نزدیکتر ساخت. در حقیقت پژوهندگان زبانهای رومیایی شرایط ممتازی داشتند که برای پژوهشگران زبان هندواروپایی ناشناخته بود. آنها لاتین، یعنی زبان مادر زبانهای رومیایی را می‌شناختند و فراوانی مدارک نیز برای آنها بررسی تحول زبانها را در جزئیات ممکن می‌ساخت. این دو عامل دامنهٔ فرضیات را محدود می‌کرد و برای تمامی این پژوهشها چهره‌ای کاملاً آشکار و ملموس به دست می‌داد. پژوهشگران زبانهای ژرمنی نیز از موقعیتی مشابه برخوردار بودند؛ آنها نیز با وجود اینکه به زبان ژرمنی مادر مستقیماً دسترسی نداشتند، به کمک مدارک فراوانی که از قرون متمادی در دست بود، به بررسی تاریخچهٔ

زبانهای مشتق از آن می‌پرداختند. به این ترتیب پژوهشگران زبانهای ژرمنی نیز که به واقعیت زبان نزدیکتر بودند به مفاهیمی دست یافتند که با دست‌یافته‌های نخستین پژوهشگران زبان هند و اروپایی تفاوت داشت.

ویت‌نی<sup>۲۲</sup> آمریکایی در کتاب حیات و تکوین زبان<sup>۲۳</sup> (۱۸۷۵) خود نکاتی را مطرح ساخت که چندی بعد سبب پیدایش مکتب جدید «نودستوریان»<sup>۲۴</sup> شد. پیشروان این مکتب همگی آلمانی بودند؛ ک. بروگمن<sup>۲۵</sup>، ه. اوستهوف<sup>۲۶</sup>؛ و ژرمن‌شناسان و. براونه<sup>۲۷</sup>، ا. سیورس<sup>۲۸</sup>، ه. پاول<sup>۲۹</sup> و همچنین آ. لسکین<sup>۳۰</sup> اسلاو‌شناس و دیگران. شایستگی آنان در این بود که تمامی نتایج بررسیهای تطبیقی را در راستای تاریخ قرار دادند و از این راه رویدادها را در ترتیب طبیعیشان منظم ساختند. کوشش آنان سبب شد تا دیگر کسی زبان را همچون موجود زنده‌ای در نظر نگیرد که خود به خود تحول می‌یابد، بلکه آن را نتیجهٔ فعالیت مشترک ذهنی گروههای زبانی به شمار آورد. همزمان با این اعتقاد مشخص شد که تا چه اندازه نظریات فقه‌اللغه و دستور تطبیقی سهوآمیز و نابسنده بوده است.<sup>۳۱</sup> با وجود این هر اندازه هم که خدمات این مکتب ارزشمند باشد، نمی‌توان گفت که تمامی جنبه‌های مسئله را روشن کرده است زیرا حتی امروز نیز مسائل بنیادین زبان‌شناسی عمومی در انتظار پاسخ است.

22. Whitney 23. *The Life and Growth of Language*

24. Junggrammatiker 25. K. Brugmann 26. H. Osthoff

27. W. Braune 28. E. Sievers 29. H. Paul

30. A. Leskien

۳۱. مکتب جدید که با واقعیات سروکار داشت، با اصطلاحات تطبیق‌گرایان و بویژه با استعارات نامعقولی که آنها به کار می‌بردند، به جدال پرداخت. از این پس دیگر کسی را یارای آن نبود که ادعا کند، «زبان چنین و چنان می‌کند» و یا از «حیات زبان» سخن بگوید، زیرا زبان ذات ملموس نیست و جز درون ذهن گویندگان آن وجود خارجی ندارد.

با این حال باید حد اعتدال را در نظر داشت و کافی است که به تفاهمی برسیم زیرا برخی از آن استعارات را نمی‌توان نادیده گرفت. اینکه بخواهیم تنها واژه‌هایی به کار گرفته شوند که مربوط به حقایق زبانی‌اند، مانند این است که وانمود کنیم، دیگر برای ما در پشت این حقایق هیچ‌گونه رمز و رازی وجود ندارد. این موضوع به هیچ وجه درست نیست و ما در برخی از موارد در کاربرد بعضی از اصطلاحاتی که در آن روزگار مورد نکوهش قرار می‌گرفتند تردید نخواهیم کرد (سوسور).

## فصل ۲

# موضوع و وظیفهٔ زبان‌شناسی، همبستگی آن با دیگر علوم

پیش از هر چیز، تمامی نمودهای زبانی انسان، خواه مربوط به اقوام بدوی یا ملل متمدن و خواه متعلق به دوران باستان، کلاسیک یا دورهٔ انحطاط، موضوع زبان‌شناسی را می‌سازد. این علم در هر دوره نه تنها زبان درست و «زبان شیوا و رسا»، بلکه تمامی گونه‌های بیان را مورد توجه قرار خواهد داد. به غیر از آنچه گفته شد، از آنجا که زبان اغلب قابل بررسی نیست، زبان‌شناس بناچار به متون مکتوب توجه می‌کند، زیرا تنها چنین متونی، او را با گونه‌های زبانی کهن و دور از دسترس، آشنا می‌سازند. به این ترتیب وظیفهٔ زبان‌شناسی عبارت است از:

الف) توصیف و بررسی تاریخی تمامی زبانهای قابل دسترس، به منظور فراهم ساختن تاریخچهٔ خانواده‌های زبانی و تا حد ممکن بازسازی زبانهای مادر هر خانواده.

ب) جست و جو به دنبال نیروهایی که به شکلی دائمی و جهانی در تمامی زبانها درگیرند و دستیابی به قوانینی کلی که تمامی پدیده‌های خاص تاریخی را بتوانند تحت شمول خود قرار دهند.

ج) تحدید و تعریف زبان‌شناسی

زبان‌شناسی با دیگر علوم که با آن در داد و ستد متقابل‌اند، روابطی بسیار نزدیک دارد. حد و مرزی که زبان‌شناسی را از سایر علوم جدا

می‌سازد، همیشه بدرستی آشکار نیست. برای نمونه، زبان‌شناسی باید دقیقاً از بررسی‌های قوم‌شناسی<sup>۱</sup> و مطالعات پیش از تاریخ<sup>۲</sup> متمایز شود، زیرا در اینجا زبان تنها همچون سندی قابل بررسی، مورد توجه قرار می‌گیرد؛ و نیز از انسان‌شناسی، که انسانها را از نظر نوع مورد بررسی قرار می‌دهد، در حالی که زبان یک پدیده اجتماعی است. اما آیا از این رو، باید این علم را بخشی از جامعه‌شناسی بدانیم؟ چه همبستگی‌هایی میان زبان‌شناسی و روان‌شناسی اجتماعی وجود دارد؟ در اصل همه چیز در زبان، حتی ظواهر مادی و مکانیکیش، مانند تغییرات آوایی، جنبه روانی دارد. از آنجا که زبان‌شناسی چنین داده‌های گرانمایی را برای روان‌شناسی اجتماعی فراهم می‌آورد، آیا نباید بخشی از آن باشد؟ اینها پرسشهایی است که در اینجا به صورتی گذرا مطرح می‌کنیم تا بعد به بحث درباره آنها پردازیم.

تعیین ارتباط میان زبان‌شناسی و فیزیولوژی چندان مشکل نیست. این ارتباط یک طرفه است. به این معنی که ما در بررسی زبانها نیاز مبرمی به اطلاعات مربوط به فیزیولوژی اصوات داریم؛ ولی زبان‌شناسی هیچ‌گونه اطلاعاتی برای این علم فراهم نمی‌آورد. در هر حال در هم آمیختن این دو رشته غیر ممکن است، زیرا چنان که خواهیم دید، جوهر اصلی زبان، با ماهیت آوایی نشانه زبانی بیگانه است.

آنچه به فقه‌اللغه مربوط می‌شود برای ما دقیقاً روشن است؛ با وجود برخورد و ارائه خدمات متقابل، زبان‌شناسی از فقه‌اللغه کاملاً متمایز است. پس زبان‌شناسی به چه درد می‌خورد؟ در این مورد تنها افراد معدودی را می‌توان یافت که نظر روشنی داشته باشند و اکنون جای آن نیست که این نظرات را مشخص کنیم. اما مسلم است که مسائل زبان‌شناسی برای تمامی افرادی که با بررسی متون سروکار دارند، مانند تاریخ‌نگاران، متخصصان فقه‌اللغه و جز آن، شایان توجه است. اهمیت زبان‌شناسی در زمینه فرهنگ عمومی، به دلیل ارزش ویژه زبان در زندگی افراد و جوامع، آشکارتر است.

از سوی دیگر این امر نیز پذیرفتنی نیست که بررسی زبان تنها بر عهدهٔ چند کارشناس باشد زیرا در واقع هر کس به گونه‌ای با آن سروکار دارد، ولی هر اندازه این مسئله متناقض نماید، هیچ زمینهٔ علمی دیگری نیز وجود ندارد که این همه اندیشه‌های پوچ، تعصبات، سرابهای واهی و خیالپردازیها در آن پدید آمده باشد.

از دیدگاه روان‌شناسی نمی‌توان چنین اشتباهاتی را نادیده گرفت، اما وظیفهٔ زبان‌شناس در درجهٔ نخست، محکوم کردن و تا حد امکان از میان برداشتن این‌گونه اشتباهات است.

## فصل ۳

### موضوع زبان شناسی

#### ۱-۳ زبان و تعریف آن

موضوع اصلی و واقعی زبان شناسی چیست؟ پاسخ به این پرسش به دلایلی که بعداً خواهیم دید، بسیار دشوار است؛ ما در اینجا به تفهیم این دشواری اکتفا می‌کنیم. برخلاف زبان شناسی، علوم دیگر موضوعهایی را مورد بررسی قرار می‌دهند که از پیش آماده بوده و می‌توان آنها را از دیدگاههای مختلف مطالعه کرد. وقتی واژه فرانسۀ *nu* تلفظ می‌شود، شنونده سطحی ممکن است آن را موضوع زبانی ملموسی در نظر گیرد. اما با بررسی دقیقتر و برحسب روش کار، سه یا چهار مورد متفاوت به دنبال یکدیگر آشکار می‌شوند؛ صورت آوایی، بیان یک اندیشه، معادل واژه لاتین *nūdum* و غیره.

در زبان شناسی، نه تنها موضوع بر دیدگاه تقدم ندارد، بلکه ظاهراً دیدگاه است که موضوع را می‌آفریند؛ وانگهی هیچ چیز از پیش به ما نمی‌گوید که کدام روش بررسی پدیده مورد بحث مقدم یا برتر است.

افزون بر این، هر روشی نیز که انتخاب شود، پدیده زبانی همواره دو چهره همبسته را می‌نمایاند که یکی بدون دیگری بی‌ارزش است. برای مثال:

۱. هجاهایی که تولید می‌شوند، تأثیرات فیزیکی خاصی هستند که از طریق گوش درک می‌گردند؛ ولی اصوات، بدون اندامهای گویایی وجود خارجی نمی‌یابند؛ مثلاً یک *n* بدون در نظر گرفتن این دو جنبه، به وجود نمی‌آید. بنابراین نه می‌توان زبان را تنها به مجموعه‌ای از صداها تقلیل داد و

نه می‌توان صدا را از فراگویی دهانی جدا ساخت؛ متقابلاً اگر تأثیرات فیزیکی را نادیده بگیریم، نمی‌توانیم حرکات اندامهای گویایی را تعریف کنیم (ص ۵۷ به بعد).

۲. ولی اگر فرض کنیم که صدا پدیده‌ای ساده باشد؛ آیا این پدیده است که زبان را می‌سازد؟ نه، صدا چیزی جز ابزار اندیشه نیست و به خودی خود وجود ندارد. در اینجا رابطه‌ای جدید و مهم پدیدار می‌شود: صدا، واحد فیزیکی - آوایی پیچیده‌ای است که به نوبه خود به هنگام ترکیب با یک مفهوم، نوعی واحد پیچیده فیزیولوژیکی و ذهنی را می‌سازد و تازه این تمام کار نیست.

۳. زبان دارای دو جنبه فردی و اجتماعی است که نمی‌توان یکی را بدون دیگری درک کرد. افزون بر این:

۴. زبان در آن واحد متضمن یک نظام ثابت و نوعی تحول است؛ این پدیده در هر لحظه نمودار نهادی کنونی و ساخته‌ای از گذشته است.

در نگاه نخست چنین می‌نماید که تشخیص میان این نظام و تاریخچه آن، یعنی میان آنچه هست و آنچه بوده است، بسیار ساده باشد؛ ولی در حقیقت رابطه‌ای که این دو را به هم می‌پیوندد، چنان تنگاتنگ است که به زحمت می‌توان آنها را از یکدیگر جدا کرد. حال اگر نخستین مراحل زبان را در نظر بگیریم و سرآغاز مطالعات خود را مثلاً بررسی زبان کودکان قرار دهیم، آیا مسئله ساده‌تر خواهد شد؟

پاسخ منفی است، زیرا کاملاً نادرست است اگر فکر کنیم که در مورد زبان، مسئله مراحل آغازین و ویژگیهای دائمی، متفاوت‌اند؛ بنابراین ما را از این چرخه رهایی نیست.

به این ترتیب، از هر سویی که به مسئله نزدیک شویم، هیچ جا با موضوع زبان‌شناسی، در تمامیت آن، روبه‌رو نخواهیم شد و همیشه به سر این دوراهی می‌رسیم که یا تنها به یک جنبه از مسئله توجه می‌کنیم که در آن صورت بیم آن خواهد رفت که دوگانگیهای یاد شده، درک نگردد، و یا اگر زبان را در آن واحد از چند جنبه بررسی کنیم، موضوع زبان‌شناسی همچون

توده‌ای مبهم از پدیده‌های متفاوت جلوه‌گر خواهد شد که میان آنها پیوندی نیست. با این‌گونه بررسی زبان به محدودهٔ بسیاری از علوم مانند روان‌شناسی، مردم‌شناسی، دستور تجویزی، فقه‌اللغه و جز آن قدم نهاده‌ایم، در حالی که این علوم را کاملاً از زبان‌شناسی متمایز می‌دانیم. از سوی دیگر در صورت پیش گرفتن چنین روش نادرستی، هر یک از این علوم ممکن است زبان را همچون یکی از موضوعات مورد بررسی خود به کار گیرند.

به اعتقاد ما، تنها یک راه حل برای تمامی این مشکلات وجود دارد: باید از همان مرحلهٔ نخست در قلمرو زبان قرار گیریم و آن را هنجار تمامی تظاهرات کلام انسانی بدانیم.

در حقیقت، در میان این همه دوگانگی، ظاهراً تنها زبان می‌تواند از نوعی تعریف مستقل برخوردار باشد و به این ترتیب نقطهٔ اتکای مطلوبی را برای ذهن آماده سازد.

اما زبان چیست؟ برای ما زبان<sup>۱</sup> نباید با قوهٔ ناطقه<sup>۲</sup> اشتباه شود. زبان تنها بخشی مشخص و، با این همه، بخشی اساسی از قوهٔ ناطقه است. زبان در عین حال فراورده‌ای اجتماعی و نیز مجموعه‌ای از قراردادهای ضروری است که از طرف جامعه مورد پذیرش قرار گرفته تا افراد بتوانند قوهٔ یاد شده را به کار اندازند. قوهٔ ناطقه در کلیت خود، چندگانه و ناهمگن است. این پدیده در آن واحد از یک سو به زمینه‌های مختلف فیزیکی، فیزیولوژیکی و روانی، و از سوی دیگر به زمینه‌های فردی و اجتماعی تعلق دارد؛ قوهٔ ناطقه در هیچ یک از مقولات واقعیات موجود انسانی قرار نمی‌گیرد، زیرا معلوم نیست که چگونه می‌توان وحدت آن را مشخص ساخت.

برعکس، زبان فی‌نفسه مجموعه‌ای جامع و نوعی اصل طبقه‌بندی است. به محض اینکه ما برای زبان در میان واقعیات قوهٔ ناطقه مکان نخست را قائل شویم، نوعی نظم طبیعی را در مجموعه‌ای وارد کرده‌ایم که در هیچ طبقه‌بندی دیگری نمی‌گنجد.

به این اصل طبقه‌بندی می‌توان این ایراد را گرفت که کاربرد قوهٔ ناطقه بر پایهٔ استعدادی طبیعی قرار دارد، در حالی که زبان پدیده‌ای اکتسابی و قراردادی است که تابع غریزهٔ طبیعی می‌باشد و نه برعکس.

در این مورد می‌توان چنین پاسخ داد:

نخست اینکه به هیچ روی ثابت نگردیده که نقش قوهٔ ناطقه و تظاهرش در گفتار، چیزی کاملاً طبیعی باشد؛ یعنی همان‌گونه که پا برای راه رفتن است، دستگاه آوایی ما نیز برای صحبت کردن باشد؛ زبان‌شناسان در این مورد اتفاق نظر ندارند.

از نظر ویت‌نی که زبان را مانند دیگر نهادها، نهادی اجتماعی می‌داند، دستگاه آوایی برحسب اتفاق و به خاطر آسان‌سازی مسئله، به مثابه ابزار زبان به کار برده شده است. به اعتقاد وی انسانها می‌توانسته‌اند از حرکات بدن نیز استفاده کنند، یا تصاویر دیداری را به جای تصاویر شنیداری به کار برند.

این نظر بیش از حد مطلق است؛ زبان به عنوان یک نهاد اجتماعی، در تمامی جزئیات مانند دیگر نهادهای اجتماعی نیست (ص ۱۰۶ تا ۱۰۹). گذشته از این، وقتی ویت‌نی می‌گوید که ما تصادفاً اندامهای آوایی را برگزیده‌ایم، بسیار تند رفته است. این انتخاب کم و بیش از سوی طبیعت بر آدمیان تحمیل شده است. اما در نکتهٔ اصلی بحث، به نظر می‌رسد که حق با این زبان‌شناس آمریکایی باشد. زبان نوعی قرارداد است و ماهیت نشانه‌های مورد توافق اهمیت چندانی ندارد.

به این ترتیب مسئلهٔ دستگاه آوایی در مورد قضیهٔ زبان، جنبهٔ فرعی پیدا می‌کند.

شاید تعریف آنچه «قوهٔ ناطقهٔ ملفوظ»<sup>۳</sup> نامیده می‌شود، بتواند چنین اندیشه‌ای را تأیید کند. articulus در لاتین به معنی «عضو»، «قسمت» یا «زیربخش رده‌ای از اشیاء» است؛ تلفظ در مورد قوهٔ ناطقه می‌تواند نشانگر تجزیهٔ زنجیرهٔ گفتار به اجزا یا تجزیهٔ زنجیرهٔ معنایی به واحدهای معنی‌دار

باشد و این همان چیزی است که به آلمانی gegliederte Sprache نامیده می‌شود. اگر به این تعریف دوم توجه شود، می‌توان گفت، این توانایی گفتاری انسان نیست که برای وی طبیعی است، بلکه استعداد آفرینش یک زبان، یعنی دستگاهی از نشانه‌های متمایز و منطبق بر مفاهیم متمایز است، که برای انسان طبیعی می‌باشد.

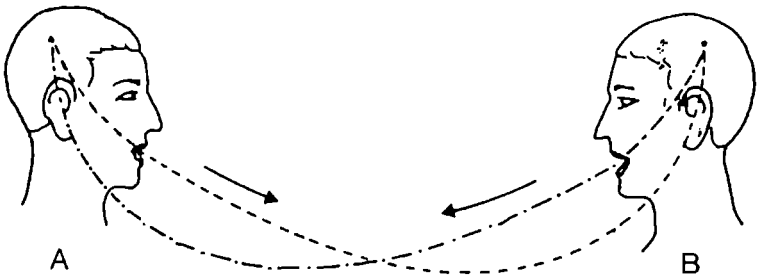
بروکا<sup>۴</sup> کشف کرد که محل قوه ناطقه در سومین شکنج چپ پیشانی قرار دارد؛ این کشف نیز دستاوردی گردیده تا برای قوه ناطقه مشخصه طبیعی بودن در نظر گرفته شود. اما همان‌گونه که می‌دانیم، همین بخش از مغز مرکز تمامی آنچه به زبان انسانی مربوط می‌شود، مانند خط، نیز به شمار می‌رود. این ملاحظات همراه با مشاهداتی که درباره موارد گوناگون زبان‌پریشی ناشی از آسیب این مراکز به عمل آمده است، ظاهراً مشخص می‌سازند که:

۱. اختلالات گوناگون زبان‌گفتاری به صدها طریق با نابسامانیهای موجود در زبان نوشتاری مرتبط است.

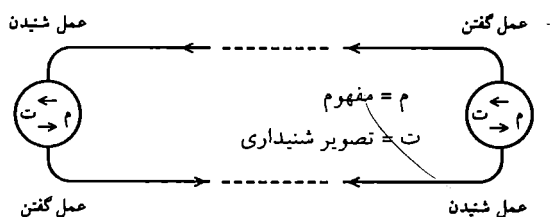
۲. در تمامی موارد، آنچه دستخوش زبان‌پریشی و خط‌پریشی می‌شود، بیشتر آسیب‌دیدگی در توان یادآوری نشانه‌های دستگاه منظم زبان است، تا از دست دادن استعداد تلفظ فلان یا بهمان آوا یا نگارش فلان یا بهمان نشانه. این عوامل ما را به این باور می‌رساند که فراتر از کارکرد اندامهای گوناگون، استعدادی عامتر در آدمی وجود دارد که نشانه‌ها را تحت فرمان خود قرار می‌دهد و این ظاهراً می‌تواند همان استعداد زبانی، به مفهوم واقعی کلمه، باشد. و از این رو، باز به همان نتیجه‌ای می‌رسیم که در بالا به آن رسیده بودیم. برای اینکه بتوان زبان را در جایگاه نخستین مطالعه قوه ناطقه قرار داد، باید سرانجام این برهان را معتبر دانست که استعداد تولید گفته‌ها - خواه آن را طبیعی انگاریم و خواه نه - تنها به کمک ابزاری به کار گرفته می‌شود که جامعه در آفرینش و ارائه آن سهیم باشد. بنابراین اگر بگوییم، زبان نوعی یگانگی به قوه ناطقه می‌بخشد، ادعای چندان موهومی نکرده‌ایم.

## ۲-۳ جایگاه زبان در میان پدیده‌های قوه ناطقه

برای آنکه در کل قوه ناطقه، قلمروی که به زبان مربوط است مشخص شود، باید عمل فردی را بررسی کرد که سبب بازسازی مدار گفتار می‌شود. این عملکرد دست‌کم به دو نفر نیاز دارد و این تعداد، حداقل لازم برای تکمیل مدار به شمار می‌روند. تصور کنید که دو نفر به نامهای A و B با یکدیگر سرگرم گفت و گو باشند:



نقطه آغازین مدار در مغز یکی از این دو، مثلاً فرد A قرار دارد؛ در آنجا رویدادهای ذهن که آن را مفاهیم می‌نامیم، با آنچه نمود نشانه‌های زبانی، یعنی تصاویر شنیداری است و برای بیان آن مفاهیم به کار می‌روند، در ارتباط‌اند. فرض کنیم، یک مفهوم مشخص تصویر شنیداری مربوط به آن را در مغز برانگیزد؛ این پدیده که کاملاً جنبه روانی دارد، به نوبه خود فرآیند یا جریان فیزیولوژیکی را به دنبال می‌آورد؛ مغز تکانه مرتبط با آن تصویر شنیداری را به اندامهای گفتاری می‌فرستد. به دنبال آن، امواج صوتی از دهان A به گوش B می‌رسد که فرآیندی کاملاً فیزیکی است. بعد از آن، این مدار در B به ترتیبی معکوس ادامه می‌یابد: از گوش به مغز، یعنی انتقال فیزیولوژیکی تصویر شنیداری و در مغز، ارتباط روانی این تصویر با مفهوم متناظر آن. و حال اگر B به نوبه خود شروع به صحبت کند، همان مراحل یاد شده، از مغز او به مغز A تکرار خواهد شد و همان مسیر را به صورتی که در نمودار زیر آمده است، طی خواهد کرد.



نمی‌توان ادعا کرد که این تحلیل کامل است؛ هنوز می‌توان مسائل دیگری را نیز تشخیص داد: ادراک فیزیکی محض اصوات؛ تطابق این ادراک با تصویر شنیداری مستتر؛ تصویر عضلانی عمل گفتن و ... من تنها به آن عناصری اشاره کردم که به نظر اهمیت اساسی دارند؛ اما نمودار ما سبب می‌شود تا بلافاصله، اجزای فیزیکی (امواج صوتی)، از اجزای فیزیولوژیکی (عمل گفتن و عمل شنیدن) و ذهنی (تصاویر گفتاری و مفاهیم) متمایز گردند. باید به این نکته بسیار مهم توجه داشت که تصویر گفتاری با صوت اشتباه نمی‌شود؛ تصویر گفتاری همانند مفهوم متداعی خود دارای جنبهٔ ذهنی است. این مدار، به آن صورتی که نشان داده‌ایم، می‌تواند باز هم با تقسیمات زیر ارائه شود:

(الف) بخش بیرونی؛ ارتعاش آوایی که از دهان تا گوش می‌رود و بخش درونی که در برگیرندهٔ بقیهٔ اجزاست.

(ب) بخش روانی و بخش غیر روانی؛ بخش غیر روانی هم شامل تولیدات فیزیولوژیکی اندامهای گفتاری است و هم رویدادهای فیزیکی مستقل از فرد را شامل می‌شود.

(ج) بخش فعال و بخش منفعل؛ تمام آنچه از مرکز تطابق ذهنی [تصویر شنیداری با مفهوم] یکی از افراد به گوش دیگری می‌رود، فعال است و تمام آنچه از گوش فرد دوم به مرکز تطابق ذهنی وی منتقل می‌شود، منفعل است.

(د) سرانجام، می‌توان در بخش روانی، که در مغز قرار گرفته است، تمامی آنچه را که فعال است، گُنا (م ← ت) و آنچه را که منفعل است، پذیرا (ت ← م) نامید.

در اینجا باید استعداد تداعی و هم‌نشین‌سازی را نیز اضافه کنیم. این استعداد به محض آنکه دیگر مسئله نشانه‌های منفرد مطرح نباشد خود را آشکار می‌سازد و بزرگترین نقش را در سازماندهی زبان به عنوان یک نظام، بر عهده دارد (ص ۱۷۶ به بعد).

اما برای درک بهتر این نقش باید به واقعیت اجتماعی نزدیک‌تر شد، زیرا عملکرد فردی تنها نطفه‌ی قوه‌ی ناطقه به شمار می‌رود.

میان تمامی افرادی که به کمک زبان انسانی این‌گونه به هم پیوسته‌اند، میانگینی به وجود می‌آید: تمامی آنها - نه تحقیقاً بلکه تقریباً - نشانه‌های یکسانی را تولید می‌کنند، که با مفاهیم مشابهی پیوند دارند.

اما منشأ این تبلور اجتماعی چیست؟ چه بخشهایی از این مدار می‌توانند در اینجا دخالت داشته باشند؟ زیرا احتمال دارد تمامی این بخشها در مدار سهم یکسانی نداشته باشند.

بخش فیزیکی را می‌توان در همان گام نخست کلاً کنار گذاشت. هنگامی که زبان ناآشنایی را می‌شنویم، آواها را بخوبی درک می‌کنیم، ولی به دلیل عدم درک معنی، در خارج از رویداد اجتماعی باقی می‌مانیم.

بخش روانی نیز به طور کامل در این روند قرار نمی‌گیرد: جنبه‌ی اجرایی امر، در اینجا درگیر نیست، زیرا اجرا توسط همگان انجام نمی‌پذیرد. اجرا همیشه فردی است و فرد همیشه حاکم بر آن است؛ ما این جنبه را «گفتار»<sup>۵</sup> خواهیم نامید.

تأثیراتی که تدریجاً به طور محسوس همگانی شده‌اند و سرانجام در ذهن تمامی گویندگان زبان یکسان گشته‌اند، بیشتر به دلیل کارکرد استعدادهای دریافت و هم‌نشین‌سازی خواهند بود. حال چگونه باید این محصول اجتماعی را در نظر گرفت تا زبان جدا از دیگر چیزها، نمایان شود؟

اگر ما می‌توانستیم مجموعه‌ای از تصاویر زبانی را که در ذهن همه‌ی افراد انبار شده است، به دست آوریم، به آن رابطه‌ی اجتماعی که زبان را می‌سازد،

دست می‌یافتیم. این رابطه گنجینه‌ای است که در اثر کاربرد گفتار به افرادی عرضه شده است که به یک جامعه واحد تعلق دارند، و نظام دستوری مشخصی است که در هر مغز، یا بهتر بگوییم در مغز گروهی از افراد، به طور بالقوه وجود دارد؛ زیرا زبان در هیچ کس کامل نیست و صورت کامل آن تنها نزد همگان یافت می‌شود.

چیزهایی که با جدا ساختن زبان از گفتار، از یکدیگر متمایز می‌گردند عبارت‌اند از: (۱) آنچه اجتماعی است از آنچه فردی به شمار می‌رود. (۲) آنچه بنیادی است از آنچه فرعی یا کم و بیش عرضی است.

زبان، تابعی از عملکرد شخص گوینده نیست بلکه محصولی است که فرد به صورت غیر فعال در ذهن خود ثبت می‌کند. این پدیده مشروط به تعمق قبلی نیست و عمل تفکر تنها برای کار طبقه‌بندی مطرح می‌شود که بعداً به آن خواهیم پرداخت (ص ۱۷۶ به بعد).

گفتار، برعکس، عملی فردی و از روی اراده و هوش است که در آن می‌توان مسائل زیر را تشخیص داد:

۱. ترکیباتی که فرد گوینده از طریق آنها رمزگان [کُد] زبان را برای بیان افکار شخصی خود به کار می‌برد.

۲. مکانیسم روانی - فیزیکی، که به وی اجازه می‌دهد تا به این ترکیبات تحقق بیرونی بخشد.

در اینجا باید به این نکته توجه داشت، که ما پدیده‌ها را تعریف کردیم و نه واژه‌ها را. این تمایزات به خاطر برخی اصطلاحات مبهم که از زبانی به زبان دیگر معادل دقیق ندارند، لطمه‌ای نخواهند دید. برای نمونه، در آلمانی Sprache هم به معنی «زبان» (langue) است و هم «قوة ناطقه»<sup>۶</sup> (langage). Rede تقریباً با «گفتار» (parole) معادل است ولی معنی خاص «سخن» (discours) را نیز در بر دارد؛ sermo در لاتین بیشتر به معنی langage و parole

۶. در فارسی نیز واژه «زبان» برحسب بافت کلام، گاه معادل langue به کار می‌رود و گاه معادل langage. ولی ما برای تعیین این تمایز، در بیشتر موارد از اصطلاح «قوة ناطقه» یا «زبان بشری» در برابر langage استفاده کرده‌ایم. - م.

است، در صورتی که *lingua* معادل *langue* است و به همین ترتیب الی آخر. هیچ واژه‌ای دقیقاً معادل یکی از مفاهیمی که در بالا مشخص شد، نیست و به همین دلیل، هرگونه تعریفی در مورد یک واژه بیهوده می‌نماید؛ این روش نادرستی است که از واژه‌ها برای تعریف پدیده‌ها استفاده شود.

به طور خلاصه مشخصات «زبان» عبارت است از:

۱. زبان پدیده‌ای کاملاً مشخص در مجموعهٔ داده‌های ناهمگن قوهٔ ناطقه است. این پدیده را می‌توان در بخش معینی از مدار گفتار جای داد که در آن، یک تصویر شنیداری با یک مفهوم پیوند می‌یابد. زبان، بخش اجتماعی قوهٔ ناطقه و مستقل از فرد است که به تنهایی نه می‌تواند آن را بیافریند و نه آن را تغییر دهد. زبان تنها به سبب نوعی قرارداد موجودیت می‌یابد که میان اعضای جامعه بسته شده است. از سوی دیگر، فرد نیاز به نوعی یادگیری دارد تا با روند بازی زبانی آشنا شود؛ کودک بتدریج زبان را فرا می‌گیرد. زبان نسبت به گفتار چنان پدیدهٔ متمایزی است که یک لال می‌تواند، در صورت درک نشانه‌های آوایی که می‌شنود، کاربرد آن را برای خود حفظ کند.

۲. زبان، متمایز از گفتار، موضوعی است که می‌تواند جداگانه مورد بررسی قرار گیرد. گرچه ما دیگر به زبانهای مرده تکلم نمی‌کنیم ولی بخوبی می‌توانیم به سازمان‌بندی زبانی آنها دست یابیم. دانش زبان نه تنها می‌تواند از بررسی دیگر عناصر قوهٔ ناطقه صرف نظر کند بلکه تنها زمانی تحقق می‌یابد که با این‌گونه عناصر آمیخته نباشد.

۳. زبان آن‌گونه که تعریف شد، ماهیتی همگن دارد، در حالی که قوهٔ ناطقه ناهمگنی خاص خود را داراست؛ زبان نظامی از نشانه‌هاست که در آن پیوند میان معنی و تصویر صوتی، نقشی اساسی دارد و در آنجا هر دو بخش نشانه‌های زبان، ذهنی‌اند.

۴. زبان را نمی‌توان پدیده‌ای دانست که کمتر از گفتار ماهیتی ملموس داشته باشد و این امر خود امتیاز بزرگی در کار پژوهش است. به دلیل ذهنی بودن نشانه‌های زبانی نمی‌توان آنها را انتزاعی دانست؛ از آنجا که این پیوندها مورد پذیرش همگان‌اند و مجموعهٔ آنها، زبان را می‌سازد، باید آنها را حقایقی

دانست که جایگاهشان، مغز انسان است.

گذشته از این، نشانه‌های زبانی را می‌توان به عبارتی دست یافتنی دانست. خط می‌تواند این نشانه‌ها را به صورت اشکالی قراردادی تثبیت کند، در حالی که عکس‌برداری از تمامی جزئیات اعمال گفتار غیر ممکن است. تلفظ یک واژه، هر اندازه هم که این واژه کوچک باشد، نماینده حرکات عضلانی بی‌نهایت زیادی است که شناسایی و ترسیمشان بسیار مشکل است. در زبان برعکس، چیزی جز تصویر آوایی وجود ندارد و این تصویر می‌تواند به نوعی تصویر دیداری پایدار تبدیل شود؛ زیرا اگر از انبوه حرکاتی چشم پوشیم که برای تحقق بخشیدن به تصویر آوایی در گفتار لازم است، هر یک از این تصویرها همان‌گونه که خواهیم دید، چیزی جز مجموعه‌ای از تعداد محدودی عناصر یا واحدهایی آوایی نخواهد بود که به نوبه خود به یاری تعدادی نشانه نوشتاری در خط نمودار می‌شوند. این امکان، که بتوان تمامی پدیده‌های وابسته به زبان را این چنین تثبیت کرد، سبب می‌گردد تا فرهنگ لغت و دستور زبان بتوانند نمایشگر راستین آن باشند، زیرا زبان انبارة تصویرهای آوایی است، و خط شکل محسوس این تصویرهاست.

### ۳-۳ جایگاه زبان در رویدادهای بشری: نشانه‌شناسی<sup>۷</sup>

ویژگیهای یاد شده، راهگشای کشف ویژگی مهمتر دیگری برای ماست. همین که محدوده زبان در جمیع رویدادهای قوه ناطقه مشخص گردد، می‌توان آن را در میان رویدادهای بشری طبقه‌بندی کرد، در حالی که این امر در مورد قوه ناطقه صادق نیست.

دیدیم که زبان نهادی اجتماعی است که با این همه، به خاطر چندین ویژگی، از سایر نهادها مانند نهادهای سیاسی، حقوقی و غیره متمایز است. برای درک ماهیت خاص زبان، باید نظم جدیدی میان این رویدادها برقرار کرد. زبان دستگاهی است از نشانه‌ها که بیانگر افکارند و از این رو با خط،

الفبای کر و لاله‌ها، آیینهای نمادین، شیوه‌های ادای ادب و احترام، علائم نظامی و غیره سنجش‌پذیر است. هر چند فقط زبان مهمترین این دستگاههاست.

به این ترتیب می‌توان دانشی را در نظر گرفت که به بررسی نقش نشانه‌ها در زندگی جامعه می‌پردازد؛ این دانش بخشی از روان‌شناسی اجتماعی و در نتیجه بخشی از روان‌شناسی عمومی خواهد بود که ما آن را «نشانه‌شناسی» [sémiologie] می‌نامیم (از واژه یونانی sēmeïon «نشانه»)<sup>۸</sup>.

نشانه‌شناسی برای ما مشخص می‌سازد که نشانه‌ها از چه تشکیل شده‌اند و چه قوانینی بر آنها حاکم است. از آنجا که این دانش هنوز به وجود نیامده، نمی‌توان گفت که چه خواهد بود ولی چون حق وجود دارد، جایگاهش از پیش تعیین شده است.

زبان‌شناسی تنها بخشی از این دانش عمومی است. قوانینی را که نشانه‌شناسی کشف خواهد کرد می‌توان در زبان‌شناسی به کار برد و به این ترتیب زبان‌شناسی در مجموعه رویدادهای بشری، به قلمرو کاملاً مشخصی تعلق خواهد داشت.

این بر عهده روان‌شناس است که جایگاه دقیق نشانه‌شناسی را تعیین کند.<sup>۹</sup> وظیفه زبان‌شناس تعریف و تعیین آن چیزی است که از زبان در مجموعه داده‌های نشانه‌شناسی، نظامی ویژه می‌سازد. به این مسئله بعداً دوباره اشاره خواهد شد. در اینجا تنها به این نکته می‌پردازیم که اگر ما توانسته‌ایم برای نخستین بار در میان دیگر علوم، جایگاهی برای زبان‌شناسی قائل شویم تنها به این دلیل است که آن را به نشانه‌شناسی پیوند داده‌ایم.

چرا این علم با وجود اینکه مانند هر دانش دیگر موضوعی خاص خود را دارد، هنوز همچون دانشی مستقل شناخته نشده است؟ به این دلیل که در

۸. نباید sémiologie «نشانه‌شناسی» را با sémantique «معنی‌شناسی» اشتباه کرد. معنی‌شناسی دگرگونه‌های معنی را مورد بررسی قرار می‌دهد و ف. سوسور شرح منظمی بر آن نداده، ولی اصل بنیادین آن در ص ۱۰۸ به اختصار ارائه شده است (گردآورندگان).  
 ۹. نگاه کنید به: Adrien Naville, *Classification des sciences*, 2<sup>e</sup> éd, p. 104. (گردآورندگان).

حقیقت به دور خود می‌چرخیم: از یک سو، هیچ چیز بهتر از زبان، مبنایی برای درک ماهیت مسئله «نشانه‌شناسی» به دست نمی‌دهد، اما برای آنکه آن را به شایستگی مطرح کنیم باید زبان را در ذات خود مورد بررسی قرار دهیم، حال آنکه تاکنون تقریباً همواره زبان را در ارتباط با پدیده‌های دیگر و از دیدگاه‌های دیگر بررسی کرده‌اند.

در درجه اول برداشت سطحی عامه مردم مطرح است: آنها زبان را چیزی جز مخزنی از واژه‌ها نمی‌دانند (ص ۹۵) و این امر جلو هرگونه پژوهش را درباره ماهیت حقیقی زبان می‌گیرد.

سپس دیدگاه روان‌شناسان است که ساخت و کار نشانه را نزد فرد بررسی می‌کنند؛ این عمل آسانترین روش است ولی از محدوده اجرای فردی خارج نمی‌شود و به خود نشانه، که ماهیتی اجتماعی دارد، نمی‌رسد.

گذشته از این، باید بگوییم که وقتی هم ضرورت بررسی نشانه از نظر اجتماعی درک می‌گردد، تنها آن دسته از ویژگی‌های زبان در نظر گرفته می‌شود که آن را به دیگر نهادهایی پیوند می‌دهد، که کم و بیش به اراده ما بستگی دارند و به این ترتیب به دلیل عدم توجه به مشخصاتی که تنها به دستگاه‌های نشانه‌شناسی به طور اعم و زبان‌شناسی به طور اخص تعلق دارند، هدف اصلی فراموش می‌شود، زیرا نشانه همواره تا حد معینی، از اراده فردی یا اجتماعی می‌گریزد. این خود مشخصه اصلی نشانه است و همان مسئله‌ای است که در نگاه نخست چندان آشکار نیست.

به این ترتیب، این ویژگی تنها در زبان آشکار می‌گردد، ولی در آن پدیده‌هایی که کمتر از هر چیز مورد بررسی قرار می‌گیرند و در نتیجه، نمی‌توانند ضرورت یا فایده ویژه دانش نشانه‌شناسی را دریابند.

برای ما برعکس، مسئله زبان بیش از هر چیز امری نشانه‌شناختی است و مفهوم تمام استدلال‌های ما از این امر مهم ناشی می‌شود. اگر خواهان کشف ماهیت حقیقی زبان باشیم باید ابتدا بفهمیم که زبان با دیگر دستگاه‌های هم‌ردیفش چه وجوه اشتراکی دارد. و در نتیجه، آن عوامل زبانی که در مرحله نخست بسیار مهم می‌نمایند (برای نمونه، نقش دستگاه گفتار) اگر برای

متمایز ساختن زبان از نظامهای دیگر به کار می‌روند، باید در درجهٔ دوم توجه قرار گیرند.

بر این اساس، نه تنها مسئلهٔ زبان روشن می‌گردد، بلکه اگر آیینها، آداب و رسوم و غیره را نیز همچون نشانه‌هایی در نظر بگیریم، به گمان ما این پدیده‌ها به صورت تازه‌ای ظاهر می‌شوند و این ضرورت احساس می‌گردد که آنها را در حوزهٔ دانش نشانه‌شناسی گرد آوریم و به کمک قوانین این دانش، به بیان آنها پردازیم.

## فصل ۴

### زبان‌شناسی زبان و زبان‌شناسی گفتار

وقتی جایگاه حقیقی زبان را در مجموعه مطالعات مربوط به قوه ناطقه مشخص ساختیم، همزمان با آن، حدود کامل زبان‌شناسی را نیز تعیین کرده‌ایم. تمامی عناصر دیگر قوه ناطقه که گفتار را می‌سازند، به خودی خود تحت پوشش این دانش نخستین قرار می‌گیرند و به دلیل این وابستگی، تمامی بخشهای زبان‌شناسی، جایگاه طبیعی خود را باز می‌یابند.

برای نمونه، تولید آواها را که برای گفتار لازم‌اند در نظر می‌گیریم: به همان اندازه که ابزارهای الکتریکی ارسال القابای مرس بی‌ارتباط با خود علائم‌اند، اندامهای گویایی نیز جدا از خود زبان‌اند. به عبارت دیگر، فراگویی یا تولید آوا، یعنی به اجرا درآوردن تصویرهای آوایی، به هیچ روی بر خود دستگاه تأثیری نمی‌گذارد. از این نظر می‌توان زبان را به یک سمفونی تشبیه کرد که واقعیت آن مستقل از روش اجرای آن است. اشتباهاتی که ممکن است نوازندگان در اجرای آن مرتکب شوند، به هیچ روی به واقعیت آن خدش‌های وارد نمی‌آورد. تغییرات آوایی و ابدالهای صوتی که در گفتار پدید می‌آید و تأثیری بس ژرف بر سرنوشت زبان دارد، ممکن است مخالف نظریه تمایز میان فراگویی و زبان باشد. آیا ما برآستی حق داریم ادعا کنیم که زبان مستقل از این پدیده‌هاست؟ پاسخ مثبت است، زیرا این پدیده‌ها تنها بر جوهر مادی واژه‌ها تأثیر می‌گذارند. اگر این پدیده‌ها بر زبان به عنوان نظامی از نشانه‌ها تأثیر بگذارند، تنها به روش غیر مستقیم و به خاطر تغییر تعبیری است که از آن

ناشی می‌شود. وانگهی این پدیده به هیچ وجه جنبه آوایی ندارد (ص ۱۲۱). شاید مطالعه علل این دگرگونیها جالب باشد و بررسی آواها، ما را در این کار یاری دهد، ولی این کارها اساسی نیست. برای دانش زبان، تشخیص دگرگونیهای آوایی و محاسبه تأثیرات آنها کافی است.

آنچه ما درباره فراگویی مطرح می‌سازیم، در مورد تمام بخشهای دیگر گفتار نیز صادق است. فعالیت سخنگو باید در مجموعه‌ای از رشته‌هایی بررسی شود که تنها به دلیل ارتباط با زبان، جایی در زبان‌شناسی پیدا کرده‌اند. به این ترتیب مطالعه قوه ناطقه شامل دو بخش است: نخست بخش اصلی که در جوهر خود، اجتماعی و مستقل از فرد است و زبان موضوع آن به شمار می‌رود. این بخش منحصراً جنبه روانی دارد. بخش دیگر که در درجه دوم اهمیت قرار می‌گیرد، بخش فردی قوه ناطقه یعنی گفتار است که فراگویی را نیز در بر می‌گیرد؛ این بخش، فیزیکی - روانی<sup>۱</sup> است.

شاید بتوان گفت که این دو موضوع ارتباط تنگاتنگی با هم دارند و مستلزم وجود یکدیگرند. وجود زبان، برای آنکه گفتار قابل فهم باشد و منظور خود را برساند، لازم است. ولی گفتار برای آن لازم است تا زبان ایجاد گردد؛ از نظر تاریخی پدیده گفتار همیشه بر زبان مقدم است. چگونه می‌توان یک فکر را به یک تصویر زبانی پیوند داد، اگر در آغاز، این پیوند در یک عمل گفتار صورت نگرفته باشد؟ از سوی دیگر ما زمانی زبان مادری خود را فرامی‌گیریم که صحبت کردن دیگران را شنیده باشیم. زبان تنها در نتیجه دریافت و تجربه‌های بیشمار است که در مغز ما جای می‌گیرد، و سرانجام این گفتار است که زبان را به تحول وامی‌دارد. وقتی صحبت دیگران را می‌شنویم، تأثیرات دریافت شده می‌توانند، عادات زبانی ما را دگرگون سازند. به این ترتیب نوعی پیوستگی متقابل میان زبان و گفتار وجود دارد؛ زبان در آن واحد ابزار و دستاورد گفتار است. ولی تمام اینها مانع از آن نخواهد بود که این دو دقیقاً از یکدیگر متمایز نباشند.

زبان در جامعه به صورت مجموعه‌ای از تأثیراتی وجود دارد که در نظر هر یک از افراد این جامعه به ودیعه گذاشته شده است و تقریباً مانند فرهنگ لغتی است که تمام نسخه‌های آن، به گونه‌ای یکسان میان افراد جامعه تقسیم شده باشد (ص ۲۰). به این ترتیب زبان در عین مشترک بودن میان همگان و خارج بودن از اراده آنان، در هر فرد وجود دارد. تا اینجا می‌توان چگونگی موجودیت زبان را به یاری قاعده زیر به دست داد:

$$1 + 1 + 1 + 1 \dots = I \text{ (الگوی همگانی)}$$

اما گفتار به چه صورت در چنین جامعه‌ای حضور دارد؟ گفتار، حاصل جمع آن چیزی است که مردم می‌گویند، و دربرگیرنده موارد زیر است:

(الف) ترکیبات فردی که وابسته به اراده سخنگوست.

(ب) عملکردهای اعمال فراگویی که آنها نیز ارادی‌اند و برای تحقق بخشیدن به این ترکیبات ضروری‌اند.

بنابراین در گفتار هیچ عامل همگانی وجود ندارد؛ تظاهرات آن فردی و گذراست. در اینجا هیچ نکته اضافی، جز حاصل جمع مواردی خاص و براساس قاعده زیر وجود ندارد:

$$(1 + 1' + 1'' + 1''' \dots)$$

بر اساس تمامی این دلایل، در نظر گرفتن زبان و گفتار از یک دیدگاه واحد، تصویری باطل بیش نیست. قوه ناطقه در کلیت خود، غیر قابل شناخت است، زیرا همگن نیست، در حالی که تمایز و وابستگی پیشنهادی [یعنی تمایز میان زبان و گفتار و وابستگی گفتار به زبان]، تمام مسائل را روشن می‌سازد.

این نخستین دو راه‌ای است که به محض آنکه بخواهیم نظریه قوه ناطقه را بسازیم، با آن روبه‌رو می‌شویم. باید از میان این دو راه که در پیش گرفتن هر دو در یک زمان غیر ممکن است، یکی را انتخاب کرد؛ هر یک از این دو راه باید جداگانه طی شود.

در نهایت امر، می‌توان نام «زبان‌شناسی» را برای هر یک از این دو رشته در نظر گرفت و از نوعی زبان‌شناسی گفتار نیز سخن به میان آورد. ولی نباید آن را با زبان‌شناسی - به معنی اخص کلمه - که یگانه موضوع بررسی آن زبان است، اشتباه کرد.

ما منحصراً به زبان‌شناسی زبان خواهیم پرداخت و اگر در استدلال‌های خود برای روشن شدن مطلب از بررسی گفتار نیز یاری گیریم، سعی بر این خواهیم داشت تا مرز میان این دو قلمرو را همیشه مشخص نگه داریم.

## فصل ۵

### عوامل درونی و برونی زبان

تعریف ما از زبان ایجاب می‌کند تا هرچه را که با سازمان و نظام آن بیگانه است و به طور خلاصه هرچه تحت عنوان «زبان‌شناسی برونی» مشخص می‌شود، از آن مجزا سازیم؛ اگرچه به نظر می‌رسد که این نوع زبان‌شناسی بویژه وقتی مسئله بررسی قوه ناطقه مطرح است، مسائل مهمی را دربر می‌گیرد؛ و مردم، هنگامی که بررسی قوه ناطقه مطرح می‌شود، بویژه به این مسائل فکر می‌کنند.

این مسائل پیش از همه عبارت‌اند از تمامی مواردی که زبان‌شناسی را با نژادشناسی در تماس مستقیم قرار می‌دهد؛ یعنی تمامی روابطی که می‌تواند میان تاریخچه یک زبان و تاریخچه یک نژاد یا یک تمدن وجود داشته باشد. این دو تاریخچه با یکدیگر در آمیخته و روابطی متقابل برقرار می‌سازند و این امر تا حدی یادآور روابطی است که میان پدیده‌های زبانی، به معنی اخص کلمه، دیده می‌شود (ص ۱۳ به بعد). خلق و خوی یک ملت بر زبان آن ملت تأثیر می‌گذارد و از سوی دیگر، در حدی وسیع، این زبان است که ملیت را می‌سازد.

افزون بر این باید روابطی را یادآور شد که میان زبان و تاریخ سیاسی وجود دارد. رویدادهای بزرگ تاریخی، مانند کشورگشایی رومی‌ها، تأثیرات بیشماری بر بسیاری از رویدادهای زبانی داشته است. استعمار که گونه‌ای از کشورگشایی است، گویشی را به محیط‌های گوناگون می‌برد و همین امر باعث

تغییراتی در آن گویش می‌شود. در تأیید این مطلب می‌توان شواهد بسیاری را به دست داد. برای مثال نروژ پس از اتحاد سیاسی با دانمارک زبان دانمارکی را پذیرفت؛ هرچند که امروز نروژی‌ها می‌کوشند تا از این نفوذ زبانی رهایی یابند. تأثیر سیاست داخلی دولتها نیز بر روی حیات زبان اهمیتی کمتر از این ندارد: بعضی حکومتها مانند حکومت سوئیس، همزیستی چندین زبان را می‌پذیرند؛ بعضی دیگر مانند فرانسه به استفاده از زبانی واحد گرایش دارند. درجهٔ پیشرفتگی تمدن، توسعهٔ بعضی از زبانهای خاص (زبان حقوقی، اصطلاحات علمی و...) را آسان می‌سازد.

این امر ما را به نکتهٔ سوم می‌کشاند: روابط زبان با نهادهای مختلف مانند کلیسا، مدرسه و غیره. این نهادها به نوبهٔ خود با گسترش ادبی یک زبان که به خاطر جدایی‌ناپذیری از تاریخ سیاسی، پدیده‌ای بسیار عام است کاملاً بستگی دارند. زبان ادبی از هر سو از مرزهایی به بیرون تجاوز می‌کند که ظاهراً ادبیات برگرد آن کشیده است. نفوذ محافل ادبی، دربار و فرهنگستانها را می‌توان در این مورد در نظر گرفت. از سوی دیگر، مسئلهٔ مهم، برخوردی است که میان زبان ادبی و گویشهای محلی وجود دارد (ص ۲۸۲ به بعد)؛ زبان‌شناس باید روابط متقابل میان زبان کتابت و زبان روزمره را نیز بررسی کند، زیرا هر زبان ادبی که زایندهٔ فرهنگ است، سرانجام قلمرو وجودی خود را از قلمرو طبیعی، یعنی قلمرو زبان گفتار جدا می‌سازد.

در خاتمه باید گفت که تمامی آنچه به گسترش جغرافیایی زبانها و انشعابهای گویشی مربوط می‌گردد، در حوزهٔ زبان‌شناسی برونی قرار می‌گیرد. شاید بتوان گفت، این همان نکته‌ای است که تمایز میان زبان‌شناسی درونی و برونی را متناقض‌تر از هر جا می‌نمایاند، زیرا پدیدهٔ جغرافیایی تا حد زیادی با موجودیت هر زبان در ارتباط نزدیک است، ولی با این همه و در واقعیت امر، به ارگانیکسم درونی زبان مربوط نیست.

برخی بر این مدعا هستند که جدا ساختن تمامی این مسائل از آنچه بررسی زبان به معنای اخص کلمه به شمار می‌رود، کاملاً غیر ممکن است.

این دیدگاه بویژه از زمان پافشاری بر «Realia»<sup>۱</sup>، اهمیت یافته است. همان‌گونه که در ارگانسیم درونی گیاه، از طریق عوامل بیگانه‌ای چون زمین، آب و هوا و ... تغییر حاصل می‌شود، آیا نمی‌توان ارگانسیم دستوری را نیز همواره وابسته به عوامل برونی تغییرات زبانی دانست؟

ظاهراً توجه اصطلاحات فنی و واژه‌های دخیل که در هر زبان به فراوانی یافت می‌شوند، بدون توجه به منشأ آنها، به دشواری امکان‌پذیر است. مسئله این است که آیا می‌توان میان گسترش طبیعی و ارگانیک یک زبان و صورت‌های مصنوعی آن مانند زبان ادبی که ناشی از عوامل برونی و در نتیجه ویژگی‌های غیر ارگانیک است، تمایز قائل شد یا نه؟ مگر نه اینکه همواره زبانی مشترک در کنار گویش‌های محلی به وجود می‌آید؟

به اعتقاد ما بررسی پدیده‌های زبانی برونی بسیار ثمربخش است؛ ولی اگر بپنداریم که بدون آنها نمی‌توان ارگانسیم درونی زبان را بازشناخت، به خطا رفته‌ایم. برای نمونه می‌توان وام‌گیری واژه‌های بیگانه را در نظر گرفت؛ از همان آغاز مشخص است که مسئله وام‌گیری برای حیات یک زبان عاملی همیشگی نیست. در بعضی دره‌های دورافتاده گویش‌هایی وجود دارند که هیچ‌گاه یک اصطلاح مصنوعی ارمغان خارج را نپذیرفته‌اند؛ حال آیا می‌توان گفت که این گویشها خارج از شرایط منظم زبان انسانی قرار دارند و قادر نیستند تصویری از یک زبان به دست دهند؟ و آیا از آنجا که این گویشها به آمیختگی تن در نداده‌اند، نیازمند نوعی مطالعه پدیده‌های ناقص الخلقه‌اند؟ اما واژه وام گرفته شده، به محض اینکه در چهارچوب نظام زبانی قرار گیرد، دیگر موقعیت نخستین خود را نخواهد داشت و درست مانند هر نشانه بومی دیگر، تنها به سبب رابطه و تقابل با واژه‌های هم‌طراز، موجودیت می‌یابد. به طور کلی می‌توان گفت که هیچ‌گاه شناسایی شرایطی که تحول و گسترش یک زبان در بطن آن صورت پذیرفته است، الزامی نیست.

در مورد بعضی از زبانها مانند اوستایی و اسلاوی باستان حتی این مسئله

۱. Realia؛ اصطلاحی در فلسفه آلمانی که به واقعیات ملموس و مادی زندگی، مانند شکل، ابعاد و غیره در مورد اشیاء باز می‌گردد. - م.

دقیقاً روشن نیست که چه اقوامی به این زبانها تکلم کرده‌اند؛ ولی این ناآگاهی به هیچ روی در بررسی ساخت درونی آنها و درک نحوه تغییرات این زبانها خللی وارد نمی‌سازد. در هر حال ما ناگزیر از تمایز میان این دو دیدگاه هستیم و هرچه بیشتر و دقیقتر این تمایز را رعایت کنیم، بهتر خواهد بود.

بهترین دلیل برای ما این است که هر یک از این دو دیدگاه برای خود روشی متمایز دارد. زبان‌شناسی برونی می‌تواند بدون آنکه خود را در قید یک نظام دست و پا بسته ببیند، موارد جزئی را روی هم انبار کند. برای نمونه، هر پژوهشگری از این دست رویدادهای مربوط به گسترش یک زبان را در خارج از قلمرو آن، به میل خود گروه‌بندی می‌کند؛ اگر وی در جست و جوی عواملی باشد که زبان ادبی را در برابر گویشها آفریده‌اند، می‌تواند به سادگی یک یک آنها را برشمارد، و اگر وی این موارد را به طریقی کم و بیش منظم دسته‌بندی کند، تنها به خاطر نیاز به روشن کردن مطلب است.

نحوه عملکرد زبان‌شناسی درونی کاملاً متفاوت است؛ به این ترتیب که در آن هیچ نظم اختیاری قابل اعمال نیست. زبان دستگامی است که تنها نظم ویژه خود را می‌شناسد. برای درک بهتر قضیه می‌توان از بازی شطرنج کمک گرفت. در مورد شطرنج تشخیص آنچه برونی است از آنچه که درونی به شمار می‌رود، نسبتاً آسان است. این واقعیت که شطرنج از ایران به اروپا آمده است، برونی است و برعکس آنچه که به نظام و قواعد آن مربوط می‌شود، درونی است. اینکه من به جای مهره‌های چوبی از مهره‌های عاج استفاده کنم در نظام بازی هیچ تفاوتی ایجاد نمی‌کند ولی اگر تعداد مهره‌ها را کم یا زیاد کنم، این تغییر عمیقاً در «دستور» بازی تأثیر می‌گذارد. با این همه، باید پذیرفت که ایجاد چنین تمایزاتی به دقتی خاص نیاز دارد. بدین‌سان، در هر مورد باید مسئله ماهیت پدیده را معین کرد و برای حل آن از این قاعده پیروی نمود: هر آنچه نظام را به هر گونه‌ای تغییر دهد، درونی است.

## فصل ۶

### بازنمود نوشتاری زبان در خط

#### ۶-۱ لزوم بررسی موضوع

موضوع محسوس و مورد بررسی دانش زبان، فرآورده‌ای اجتماعی است که در مغز هر کس به ودیعه گذاشته شده است؛ یعنی زبان. اما این فرآورده در هر جامعه زبانی متفاوت است: آنچه ما با آن سروکار داریم زبانها هستند. زبان‌شناس ناگزیر است تا حد امکان تعداد زیادی از این زبانها را بشناسد تا با بررسی و مقایسه آنها، آنچه میانشان، اشتراکی جهانی دارد، مشخص شود.

اما ما این زبانها را عموماً به یاری خط می‌شناسیم. سند مکتوب، حتی در زبان مادریمان نیز هر لحظه دخالت خود را می‌نماید. وقتی موضوع مورد نظر ما زبانی باشد که در نقطه‌ای دور از ما تکلم می‌شود، استفاده از شواهد مکتوب الزامی است و به طریق اولی در مورد زبانهایی که دیگر وجود ندارند بیشتر صادق است. اگر کاری را که اکنون در پاریس وین انجام می‌دهند در گذشته نیز در مورد زبانهای دیگر انجام داده بودند، امروزه اسناد بی‌واسطه‌ای از همه زبانها در اختیار داشتیم. در پاریس وین نمونه‌هایی از همه زبانها را ضبط آوایی می‌کنند. در چنین صورتی نیز برای اینکه آنها را در دسترس همگان قرار دهیم، باز هم باید از خط یاری بجویم.

به این ترتیب هرچند خط خود با نظام درونی زبان بیگانه است پیوسته برای بازنمود زبان به کار گرفته می‌شود. از این‌روست که چشمپوشی از آن ممکن نخواهد بود. بنابراین لازم است فایده‌ها، عیبها و خطرهای آن شناخته شود.

## ۲-۶ حیثیت خط؛ علل برتری دهی آن بر صورت گفتاری

زبان و خط دو دستگاه نشانه‌ای متمایز از یکدیگرند و دومی تنها به خاطر نمایاندن اولی به وجود آمده است. پدیدهٔ زبان را نمی‌توان به خاطر پیوند میان واژهٔ مکتوب و واژهٔ ملفوظ تعریف کرد، بلکه تنها واژهٔ ملفوظ این پدیده را می‌سازد. اما واژهٔ مکتوب آنچنان با واژهٔ ملفوظ، که اولی تصویر دومی است، آمیخته می‌شود که کم‌کم نقش اصلی را غصب می‌کند و سبب می‌گردد تا برای نمایش نوشتاری نشانهٔ آوایی ارزشی مساوی یا حتی بیش از خود نشانهٔ آوایی قائل شوند. این امر درست مانند آن است که پنداریم برای شناسایی یک شخص بهتر است به عکس او نگاه کنیم تا به خود او.

این توهم سابقه‌ای طولانی دارد و عقایدی که اینجا و آنجا دربارهٔ زبان رایج است، از آن لکه‌دار شده است. و از این روست که عموماً تصور می‌شود، زبان بدون خط سریع‌تر تغییر می‌کند. اما چه خیال خامی؛ خط تحت شرایطی ویژه می‌تواند دگرگونی‌های زبانی را کند سازد ولی برعکس با فقدان خط به هیچ‌روی ثبات آن به خطر نمی‌افتد. قدیمی‌ترین اسناد مکتوب زبان لیتوانی، که در حال حاضر هنوز در پروس شرقی و قسمتی از روسیه تکلم می‌شود، به سال ۱۵۴۰ باز می‌گردد؛ اما حتی در این دورهٔ اخیر، این زبان آنچنان تصویر نزدیک و وفاداری از زبان هندواروپایی ارائه می‌دهد که زبان لاتین در سدهٔ سوم پیش از میلاد. همین نکته برای آنکه نشان بدهیم تا چه اندازه زبان مستقل از خط است، کافی است.

برخی از پدیده‌های زبانی بسیار ظریف، بدون استفاده از هیچ‌گونه ضبطی حفظ شده‌اند. در سراسر دورهٔ زبان آلمانی علیای کهن <sup>۱</sup> töten، fuolen و stözen به این صورت نوشته شده‌اند در حالی که در پایان قرن دوازدهم در برابر صورت stözen که ثابت می‌ماند، املاهای töten و Füelen پدیدار می‌شوند. این تفاوت ناشی از چیست؟ هر جا که این تفاوت رخ داده، در هجای بعدی یک y وجود داشته است؛ زبان ژرمنی آغازین صورتهای

\*daupyan و \*fōlyan را در مقابل صورت \*stautan\* عرضه می‌دارد.<sup>۲</sup> در آستانه دوره ادبی، حدود سال ۸۰۰ میلادی، این *y* آنقدر ضعیف شد که خط طی سه قرن هیچ اثری از آن نگاه نداشت؛ با وجود این، نشانه کمی از آن در تلفظ باقی مانده بود، و همان‌گونه که در بالا دیده شد در حدود سال ۱۱۸۰ میلادی دوباره به صورتی معجزه‌آسا در قالب ابدال واکه‌ای<sup>۳</sup> پدیدار گردید! بدین‌سان، این تفاوت ظریف در تلفظ، بدون یاری خط دقیقاً به دوره‌های بعد رسیده بود.

بنابراین در زبان، مستقل از خط، نوعی سنت شفاهی وجود دارد که از ثبات بالایی نیز برخوردار است؛ اما حیثیت و اعتبار صورت نوشتاری سبب بی‌توجهی به این مسئله می‌شود. زبان‌شناسان متقدم، مانند «اومانست‌های» قبل از خود، در این مورد دچار اشتباه شده‌اند. حتی بوپ نیز میان حروف و آواهای زبان تفاوتی نمی‌گذارد. با خواندن آثار بوپ، این تصور پیش می‌آید که یک زبان از الفبای خود جدایی ناپذیر است. پیروان وی نیز در همین دام افتاده‌اند. نویسه *th* که برای نگارش سایواج *þ* به کار می‌رفت، گریم<sup>۴</sup> را به این خیال انداخته بود که نه تنها این آوا مرکب است بلکه یک بستواج دمیده نیز می‌باشد. جایگاهی که وی در قانون دگرگونی آوایی همخوانها [= صامت‌ها] ی<sup>۵</sup> خود برای این آوا در نظر می‌گیرد، به سبب همین باور اوست (ص ۲۰۹).

حتی امروز نیز افراد روشن‌بینی وجود دارند که زبان را با رسم‌الخط آن اشتباه می‌گیرند. مگر گاستون دشان<sup>۶</sup> نمی‌گفت که برتلو<sup>۷</sup> با مقاومت در برابر اصلاح خط، «زبان فرانسه را از نابودی نجات داده است»؟

ولی اعتبار خط را چگونه می‌توان توجیه کرد؟

۱. نخست آنکه تصویر نوشتاری واژه مانند پدیده‌ای دائمی و پایبرجا در نظر ما جلوه‌گر می‌شود که ظاهراً در طول زمان برای حفظ یگانگی زبان

۲. نشانه \* در زبان‌شناسی تاریخی - تطبیقی برای نمایش صورتهای فرضی بازسازی شده به کار می‌رود. - م.

3. Umlaut

4. Grimm

5. Lautverschiebung

6. Gaston Deschamps

7. Berthelot

شایسته‌تر از آوا بوده است. گرچه این پیوند کاملاً سطحی است و نوعی یگانگی ساختگی را می‌آفریند، اما نسبت به تنها پیوند حقیقی و طبیعی، یعنی آوا، آسانتر قابل درک است.

۲. برای بسیاری از افراد تأثیرات دیداری آشکارتر و پایدارتر از تأثیرات شنیداری است؛ و از این روست که تأثیرات نوع اول را ترجیح می‌دهند. و بدین‌سان سرانجام، تصویر نوشتاری، به ضرر آوا، خود را تحمیل کرده است.

۳. زبان ادبی نیز اهمیت ناسزاوار خط را افزایش می‌دهد؛ زبان ادبی برای خود فرهنگ لغت و دستور زبان دارد، در مدارس نیز از روی کتاب و به یاری آن تعلیم داده می‌شود. به نظر می‌رسد که زبان را رمزگانی تنظیم کرده باشد؛ حال آنکه این رمزگان خود قاعده‌ای نوشتاری است که در بند کاربردی دقیق، یعنی رسم‌الخط، قرار دارد. به همین دلیل، خط اهمیتی اساسی می‌یابد و در نتیجه، فراموش می‌شود که رابطه طبیعی، درست عکس آن است؛ انسان قبل از آموختن خط، سخن گفتن را فرامی‌گیرد.

۴. سرانجام، وقتی میان زبان و رسم‌الخط ناهماهنگی پدید آید، حل اختلاف برای هر کس به غیر از زبان‌شناس مشکل خواهد بود؛ اما از آنجا که صدای زبان‌شناس به جایی نمی‌رسد، صورت نوشتاری خواهی‌نخواهی از مقامی والاتر برخوردار می‌گردد، زیرا هر راه حلی که از طریق آن ارائه شود، آسانتر خواهد بود؛ به این ترتیب خط از اهمیتی که محق آن نیست، برخوردار شده است.

### ۳-۶ انواع نظامهای خط

در مورد خط دو نظام بیشتر وجود ندارد:

۱. نظام اندیشه‌نگار<sup>۸</sup> که در آن واژه به کمک یک نشانه واحد نمایانده می‌شود و نسبت به آواهای سازنده واژه بیگانه است. این نشانه نمودار کل واژه و در نتیجه نمودار مفهومی است که واژه بیان می‌کند. نمونه کلاسیک

این نظام، خط چینی است.

۲. نظامی که عموماً «آوایی»<sup>۹</sup> نامیده می‌شود و هدف آن ارائه یک رشته آوایی است که در واژه به دنبال یکدیگر می‌آیند. خطوط آوایی گاه هجایی و گاه الفبایی‌اند، که در این صورت، بر عناصری استوار شده‌اند که در گفتار به اجزای کوچکتری قابل تجزیه نیستند.

وانگهی، خطوط اندیشه‌نگار آزادانه [با نشانه‌های آوایی] آمیخته می‌شوند. بعضی از نشانه‌های اندیشه‌نگار ارزش نخستین خود را از دست می‌دهند و سرانجام نمایانگر آوای مجزا می‌شوند.

قبلاً به این مسئله اشاره کردیم که در ذهن ما، واژه مکتوب گرایشی به این دارد که جانشین واژه ملفوظ شود. این امر در مورد هر دو نظام خط صادق است، هر چند این گرایش در دستگاه نخست بیشتر به چشم می‌خورد. برای یک نفر چینی یک نشانه اندیشه‌نگار و یک واژه ملفوظ، هر دو نماد یک مفهوم‌اند. خط برای وی نوعی زبان دوم است و در صحبت کردن اگر به دو واژه هم‌آوا بر بخورد، برای بیان اندیشه‌اش گاه از واژه مکتوب استفاده می‌کند. ولی این جانشین‌سازی ذهنی، از آنجا که می‌تواند مطلق باشد، مانند خط الفبایی ما دارای عواقبی چندان نامطلوب نیست؛ یک نشانه نوشتاری می‌تواند نماینده مفهومی واحد در واژه‌های چینی گویشهای مختلف باشد. در اینجا ما بررسی خود را به خط آوایی و بویژه به دستگاهی محدود می‌کنیم که امروزه مورد استفاده قرار می‌گیرد و صورت اولیه آن الفبای یونانی است.

یک الفبای آوایی که برای نخستین بار ابداع می‌شود، تا آنجا که قرصی نباشد و در آن نشانه‌هایی از ناهماهنگی دیده نشود، نموداری نسبتاً منطقی از زبان است: الفبای یونانی چنان که در ص ۵۸ خواهیم دید بسیار منطقی می‌نماید؛ ولی این هماهنگی میان خط و تلفظ دیری نمی‌پاید. چرا؟ این همان چیزی است که باید اینک بررسی شود.

## ۴-۶ علل ناهماهنگی میان خط و تلفظ

این علل بشمارند؛ در اینجا ما تنها به مهمترین آنها اشاره می‌کنیم. نخست اینکه زبان پیوسته در حال تغییر است، حال آنکه خط ثابت می‌ماند. به این ترتیب سرانجام مرحله‌ای فرامی‌رسد که دیگر خط همطراز آنچه باید بنمایاند، نیست. آن ثبت آوایی که در زمانی معین معقول بوده است، پس از یک قرن بی‌ربط می‌نماید. تا مدتی مردم برای تغییر نشانه مکتوب و هماهنگ کردن آن با تغییر تلفظ تلاش می‌کنند، و سپس از آن دست می‌کشند. این همان چیزی است که بر سر Oi زبان فرانسه آمده است:

در قرن	تلفظ می‌شد	نوشته می‌شد
۱ یازدهم	rei, lei	rei, lei
۲ سیزدهم	roi, loi	roi, loi
۳ چهاردهم	roè, loè	roi, loi
۴ نوزدهم <sup>۱۰</sup>	rwa, lwa	roi, loi

به این ترتیب می‌بینیم که تا دوره دوم به تغییرات پدید آمده در تلفظ توجه شده است؛ یعنی هر یک از مزاحل تاریخ زبان، به یک مرحله از تاریخ خط مربوط می‌شود؛ ولی از قرن چهاردهم به بعد خط ثابت مانده، حال آنکه زبان تحول خود را ادامه داده است. از این زمان به بعد ناهماهنگی هرچه فاحشتری میان تلفظ و املاي واژه به وجود آمد. و سرانجام از آنجا که ترکیب این دو عنصر ناهماهنگ ادامه یافت، همین مسئله بر خود دستگاه خط منعکس شد: صورت نوشتاری Oi ارزشی یافت که با عناصر سازنده آن [i و o] بیگانه بود. می‌توان نمونه‌های بشماري از این دست ارائه داد. برای مثال، چرا صورتهایی را که mais و fait می‌نویسیم، به شکل fé و mé تلفظ می‌کنیم؟ چرا نویسه c در فرانسه اغلب ارزش s را دارد؟ پاسخ این است که ما املاهایی را نگاه داشته‌ایم که دلیلی برای وجودشان نیست.

۱۰. و نیز چنین است تا پایان قرن بیستم. - م.

این دلیل در تمامی دوره‌ها عمل می‌کند؛ امروزه در زبان فرانسه «تر» [پیشکامی شده] در تلفظ به y تبدیل می‌شود؛ می‌گوییم éveyer و mouyer؛ مانند essuyer و nettoyer، ولی هنوز به نوشتن صورتهای éveiller و mouiller ادامه می‌دهیم.

اما علت دیگر ناهماهنگی میان خط و تلفظ. وقتی قومی الفبای خود را از قوم دیگری به وام می‌گیرد، غالباً، امکانات این دستگاه خطی برای نقش جدیدش نامناسب است. به این ترتیب ناگزیر به تدابیری متوسل می‌شوند؛ مثلاً برای نمایش یک آوا از ترکیب دو حرف استفاده می‌شود. این مسئله در مورد b (سایواج بی‌واک دندان) در زبانهای ژرمنی اتفاق افتاد؛ از آنجا که الفبای لاتین برای نمایش این آوا هیچ‌گونه نشانه‌ای نداشت، از ترکیب th به جای آن استفاده شد. شیلپریک<sup>۱۱</sup> پادشاه مروئزی کوشید تا برای این آوا نشانه‌ای خاص به حروف لاتین بیفزاید، ولی موفق به انجام چنین عملی نشد و کاربرد th میان مردم جا افتاد. زبان انگلیسی قرون وسطی یک e بسته (مثلاً در sed [بذر]) و یک e باز (مثلاً در led [هدایت کردن]) داشته است؛ از آنجا که در خط نشانه‌های متمایزی برای این دو آوا وجود نداشت، فکر نوشتن این صورتهای به شکل seed و lead به اذهان خطور کرد. در زبان فرانسه برای نمایش همخوان پاشیده‌ی ð به نشانه‌ی دوگانه‌ی ch روی آورده شد، و از این قبیل.

از سوی دیگر، املا تحت تأثیر ریشه‌شناسی نیز قرار می‌گرفت؛ این مسئله در بعضی از دوره‌ها از قبیل رنسانس شدیدتر بوده است. حتی اغلب یک ریشه‌شناسی اشتباه نوعی املاي غلط را بر واژه‌ای تحمیل می‌کرد؛ برای مثال در واژه‌ی poids یک d وارد شد، زیرا گمان می‌رفت که این واژه از صورت لاتینی pondus آمده است، حال آنکه این واژه، به واقع از صورت pensum می‌آید. ولی کاربرد این اصل چه صحیح باشد و چه غلط، در حقیقت چندان اهمیت ندارد زیرا در واقع، اصل استفاده از ریشه‌شناسی در خط اشتباه است. در موارد دیگر، علت نیز مشخص نیست؛ بعضی از این کارهای عجیب و

غریب حتی دستاویز ریشه شناسی هم ندارند. چرا در آلمانی به جای tun از صورت thun استفاده کرده اند؟ در جواب این سؤال گفته اند که h، دمیدگی بعد از همخوان را مشخص می سازد؛ ولی در آن صورت باید هر جا که دمیدگی بعد از همخوان وجود می داشت این نویسه وارد می شد، در حالی که انبوهی از واژه ها این نشانه را نپذیرفته اند مانند Tisch، Tugend و ...

## ۵-۶ پیامدهای ناهماهنگی میان زبان و خط

برای طبقه بندی ناسازگارهای خط به زمانی طولانی نیاز خواهیم داشت. یکی از ناگوارترین این ناهماهنگیها، تعدد نشانه ها برای یک آوای واحد است. مثلاً برای ž در زبان فرانسه حروف z، g، ge، gai، geler، joli؛ برای z حروف z و s؛ برای آوای s نشانه های c، ç، t (nation)، ss (chasser)، sc (acquiescer)، çç (acquiescent) و x (dix)<sup>۱۲</sup>؛ برای k نشانه های c، qu، k، ch، cc و cqu (acquérir) وجود دارد. عکس این موضوع نیز دیده می شود، یعنی وقتی یک نویسه از چند ارزش آوایی برخوردار است؛ مثلاً نویسه t بر t یا s و g بر g یا ž دلالت می کند و نمونه های دیگری از این دست.

بد نیست «املاهای غیر مستقیم» را نیز مشخص کنیم. در Zettel و Teller آلمانی با وجود اینکه همخوان مشددی وجود ندارد از tt و ll استفاده می شود، تنها به این دلیل که می خواهند واکه پیش از آن را که کوتاه و باز است مشخص کنند. یا به سبب کاربردی از همین نوع در زبان انگلیسی برای آنکه واکه قبلی کشیده تر تلفظ شود، از یک e ناملقوظ پایانی استفاده می شود، (مقایسه کنید made [mēd] را با mad [mäd]). این e که در حقیقت به یک هجا مربوط می شود، برای چشم ما هجای دومی می سازد.

به هر حال معادل شیوه های نامعقول املا چیزی در زبان وجود دارد، اما بعضی از آنها هیچ محلی از اعراب ندارد. در زبان فرانسه امروز به غیر از صورتهای آینده قدیمی mourrai و courrai، همخوان مشدد وجود

۱۲. چنین می نماید که خود حرف s به عنوان نشانه ای برای آوای /s/ که در بسیاری از واژه های فرانسه به کار می رود، در این شمارش فراموش شده است. - م.

ندارد؛ با وجود این، خط ما پر از حروف مضاعف و ناموجه است (sottise, bourru, souffrir و ...).

گاه نیز چون خطی هنوز تثبیت نشده و به خاطر نظمی که جوای آن است، مردد مانده، املاهای پرنوسانی به وجود آمده‌اند که در دوره‌های مختلف نشانگر تلاش برای نمایاندن آواها بوده‌اند. برای مثال dh, th, d در صورتهای erda, erdha, ertha، یا dhri, thri، و drī آلمانی علیای کهن، بر یک عنصر آوایی دلالت دارند. ولی کدام عنصر؟ پاسخ به این سؤال از طریق خط غیر ممکن است. این مشکل از آنجا ناشی می‌شود که در برابر دو املا برای یک صورت واحد، نمی‌توان همیشه مشخص کرد که آیا در حقیقت مسئله دو تلفظ متفاوت مطرح است یا نه؟ در مدارک موجود از گویشهای مجاور یکدیگر، یک واژه واحد را در بعضی گویشها asca و در گویشهای دیگر ascha ضبط کرده‌اند؛ اگر این دو املا نمایانگر آواهای واحدی باشد، در این صورت به یکی از موارد نوسان املائی برخورده‌ایم و در غیر این صورت، این اختلاف ناشی از عوامل آوایی و گویشی است؛ مانند صورتهای یونانی paizdō, paizō, paiddō. شاید هم دو دوره زمانی متوالی در کار باشد. در انگلیسی ابتدا به صورتهای hweel, hwat و غیره برمی‌خوریم که بعد جای خود را به what و wheel و غیره داده‌اند؛ آیا در اینجا با تحولی در خط روبه‌رو هستیم یا با تغییری آوایی؟

نتیجه مسلم تمامی این مسائل این است که خط چهره زبان را در برابر دیدگان ما می‌پوشاند؛ خط یک پوشش عادی نیست بلکه لباسی مبدل است. این موضوع بخوبی در املائی واژه فرانسو oiseau مشهود است زیرا هیچ یک از آواهای واژه ملفوظ (wazo) را نشان نمی‌دهد؛ در اینجا هیچ تصویری از زبان بر جای نمانده است.

نتیجه دیگر این است که هر اندازه خط آنچه را باید نمودار سازد، کمتر ارائه دهد، گرایش به این امر بیشتر می‌شود که خود مبنا قرار گیرد. دست‌نویسان می‌کوشند تا توجه را به شکل نوشتاری جلب کنند. از نظر روانی، موضوع کاملاً قابل توجیه است ولی نتایج ناگواری در پی دارد. موارد

کاربرد کنونی واژه‌های «تلفظ کردن» و «تلفظ»، یکی از نتایج این زیاده‌روی است و رابطه صحیح و حقیقی موجود میان خط و زبان را وارونه می‌سازد. وقتی گفته می‌شود که فلان حرف باید چنین و چنان تلفظ شود، نسخه تصویری به جای نسخه اصلی در نظر گرفته شده است. برای اینکه oi بتواند به صورت wa تلفظ شود، باید oi به خودی خود وجود داشته باشد. در حقیقت این تلفظ wa است که به صورت oi نوشته می‌شود. برای توجیه این ویژگی عجیب به نوعی حالت تلفظ استثنایی o و i اشاره می‌کنند که باز هم بیانی غلط است زیرا متضمن وابستگی زبان به صورت نوشتاری است و ظاهراً موردی است از نقض قواعد حاکم بر خط؛ آنچنان که انگار هنجار زبان، صورت نوشتاری است.

این افسانه‌ها حتی در قواعد دستوری، مثلاً در قاعده مربوط به h زبان فرانسه نیز دیده می‌شود. ما در فرانسه به واژه‌هایی برمی‌خوریم که واکه آغازینشان غیر دمیده است ولی تحت تأثیر صورت قدیمی لاتینشان، با h شروع می‌شوند؛ مانند homme (ome قدیم)، تحت تأثیر homo لاتین. از سوی دیگر واژه‌هایی نیز داریم که از زبانهای ژرمنی به فرانسه وارد شده‌اند و h آنها واقعاً تلفظ می‌شده است: مانند honte، hareng، hache و ... این واژه‌ها تا زمانی که مشخصه دمش [یعنی تلفظ h] وجود داشت، پیرو قوانین مربوط به همخوانهای آغازین بودند و به صورت le hareng، deu haches به کار می‌رفتند، در حالی که به پیروی از قوانین واکه‌های آغازین واژه‌ها به صورت l'omme و deu-z-hommes تلفظ می‌شدند.

در دوره یاد شده، این قاعده درست بوده است که در برابر h ملفوظ، پیوستگی و حذف صورت نمی‌پذیرد، ولی امروزه دیگر چنین قاعده‌ای بی‌معنی است. دیگر h ملفوظی در فرانسه وجود ندارد؛ مگر اینکه این برچسب برای چیزی به کار رود که اصلاً آوا نیست ولی در برابر آن پیوستگی و حذف صورت نمی‌پذیرد.<sup>۱۳</sup> پس باز گرفتار یک دور باطل می‌شویم و h

۱۳. این نکته در زبان فرانسه اشاره به مسئله حذف واکه پایانی یک واژه پیش از واژه دیگری ←

چیزی جز موجودی افسانه‌ای و زائیده خط نخواهد بود.

آنچه که تلفظ یک واژه را تثبیت می‌کند، املائی آن نیست بلکه پیشینه تاریخی آن است. صورت یک واژه در یک لحظه معین، نماینده لحظه‌ای در مسیر تحول آن است که اجباراً باید طی شود و قوانینی دقیق نیز بر آن حاکم است. هر مرحله می‌تواند به کمک مراحل قبلی تثبیت شود، و تنها عامل قابل ملاحظه‌ای که بیش از همه به دست فراموشی سپرده می‌شود، پیشینه واژه و ریشه‌شناسی آن است.

در آوانویسی، نام شهر Auch را oš می‌نویسند. این تنها موردی است که در املائی فرانسه ch در پایان واژه نمودار تلفظ š می‌باشد. اینکه «ch پایانی تنها در این واژه š تلفظ می‌شود»، نمی‌تواند توجیهی به شمار آید. مسئله اساسی آن است که چگونه صورت لاتین Auscii توانسته است در مسیر تغییرات آوایی خود به oš مبدل شود. املائی آن هرچه باشد مهم نیست.

آیا gageure در فرانسه با ö تلفظ می‌شود یا با ü؟ بعضی آن را gažör تلفظ می‌کنند، زیرا heure به صورت ör تلفظ می‌شود. برخی دیگر در مقام مخالفت با عقیده اول، gažür را تلفظ صحیح می‌دانند، زیرا ge معادل است با ž مثلاً در geöle. چه بحث بیهوده‌ای! مسئله واقعی در ریشه‌شناسی نهفته است:

gageure از gager مشتق شده است، درست مانند tournure که از tourner مشتق گردیده. هر دو این واژه‌ها به نوع واحدی از اشتقاق تعلق دارند. بنابراین تنها صورت موجه gažür است زیرا gažör تلفظی است که ابهام آن فقط از خط ناشی می‌شود.

اما ستم حروف در خط از این هم فراتر می‌رود. خط خود را آنچنان بر توده مردم تحمیل می‌کند که می‌تواند زبان را متأثر و دگرگون سازد. این مسئله

---

→ دارد که با واکه آغاز می‌شود: l'eau ← l'eau. از آنجا که در زبان فرانسه واج /h/ وجود ندارد واژه‌هایی که در خط با h آغاز می‌شوند، عملاً تلفظ آنها با یک واکه آغازین است و در نتیجه قاعده بالا نیز در مورد آنها اعمال می‌شود: l'homme ← le homme. با این همه، در بعضی واژه‌ها که با حرف ناملفوظ h آغاز می‌شوند، حذف واکه پایانی واژه اول رخ نمی‌دهد؛ چنان که گویی واژه دوم به جای آنکه با واکه‌ای آغاز گردد، با h ملفوظی، یعنی همخوانی، شروع شده است؛ حال آنکه در حقیقت چنین نیست: la hache. — م.

تنها در زبان‌هایی پیش می‌آید که جنبه ادبی قوی دارند و اسناد مکتوب نقشی قابل ملاحظه در آنها بازی می‌کند. در چنین شرایطی است که تصویر دیداری، تلفظ‌های معیوبی را می‌آفریند؛ این امر در حقیقت پدیده‌ای بیمارگونه است. در زبان فرانسه اغلب به این مسئله برمی‌خوریم. مثلاً برای نام خانوادگی Lefèvre (از faber لاتین) دو املا وجود دارد؛ یکی ساده و رایج، Lefèvre، و دیگری فاضلانیه و مرتبط با ریشه‌شناسی، Lefebvre. به دلیل آمیختگی v و u در املاهای قدیم و به خاطر یک b که حقیقتاً هیچ‌گاه در این واژه وجود نداشته و یک u ناشی از آشفستگی و ابهام، این نام به صورت Lefébure تلفظ شده است و اکنون هم واقعاً به همین شکل تلفظ می‌شود.

احتمالاً این‌گونه تحریفات هر روز هم بیشتر خواهد شد و بیش از پیش حروف بی‌مورد را تلفظ خواهند کرد. اکنون در پاریس حرف t در ترکیب sept femmes تلفظ می‌شود.<sup>۱۴</sup> دارمستر<sup>۱۵</sup> روزی را پیش‌بینی می‌کند که هر دو نویسه پایانی واژه vingt تلفظ شود، که برآستی از نظر املائی موجودی عجیب‌الخلقه خواهد بود.<sup>۱۶</sup>

این تحریفات آوایی گرچه در حقیقت به زبان تعلق دارند اما از کارکرد طبیعی زبان ناشی نمی‌شوند، بلکه از عاملی نشئت می‌گیرند که با زبان بیگانه است. زبان‌شناسی باید این‌گونه مسائل را در بخش ویژه‌ای مورد بررسی قرار دهد؛ اینها تماماً مواردی هستند نابهنجار.

۱۴. امروزه تلفظ این حرف در واژه sept [هفت] فراگیر شده است. - م.

15. Darmesteter

۱۶. چنین پیش‌بینی در زبان فرانسه تحقق نیافته است. - م.

## فصل ۷

### آواشناسی<sup>۱</sup>

#### ۱-۷ تعریف

اگر کسی در ذهن خود خط را نادیده بگیرد و خود را از این تصویر محسوس محروم سازد، با این خطر روبه رو می‌شود که تنها توده‌ای بی‌شکل و مهارناپذیر را مشاهده کند. این بدان می‌ماند که کمر بند نجات را از شناگری تازه کار بگیریم.

شایسته است هرچه زودتر چیزی طبیعی را جانشین این پدیده مصنوعی کنیم. ولی این کار تا زمانی که آواهای زبان بررسی نشده‌اند، غیر ممکن است؛ زیرا آواهای زبان جدا از نمادهای نوشتاری به صورت مفاهیمی مبهم درمی‌آیند و باز هم خط، به عنوان بنیاد و تکیه‌گاه، حتی اگر گمراه‌کننده نیز باشد، ترجیح داده می‌شود. به همین دلیل، نخستین زبان‌شناسان نیز که چیزی درباره شیوه تولید آواهای ملفوظ نمی‌دانستند، هر لحظه در این دام می‌افتادند. رها ساختن حروف الفبا برای آنها موجب سردرگمی بود، در حالی که این امر برای ما نخستین گام به سوی حقیقت است؛ زیرا تنها بررسی آواها می‌تواند وسیله مورد نیاز ما را فراهم سازد. زبان‌شناسان معاصر

---

۱. *phonologie*؛ باید این نکته توجه داشت که این اصطلاح از دیدگاه سوسور در معنی «آواشناسی همزمانی» مطرح می‌گردد. مکتب پراگ، بعدها با الهام از آراء سوسور، تعریف دقیقتری از *phonologie* و روشهای آن به دست داد که در این معنی، معادل فارسی آن «واج‌شناسی» است. - م.

سرانجام این نکته را دریافتند. آنها با بهره‌گیری از پژوهشهای دیگران (اندام‌شناسان [گفتار]، صاحب‌نظران آواز و ...) برای زبان‌شناسی، دانشی کمکی فراهم آوردند تا آن را از قید واژهٔ مکتوب آزاد سازند.

شیوهٔ تولید [فیزیولوژی] آواها (در آلمانی Lautphysiologie یا Sprachphysiologie)، اغلب در فرانسه phonetique [فونتیک] (در انگلیسی phonetics و در آلمانی Phonetik) نامیده می‌شود. به نظر ما این اصطلاح نادرست است و به جای آن، اصطلاح phonologie (آواشناسی)<sup>۲</sup> را به کار خواهیم برد، زیرا phonetique، در آغاز به بررسی تحول آواها پرداخته است و باید همچنان به این بررسی ادامه دهد؛ اما نباید دو بررسی کاملاً متمایز را به دلیل یک عنوان واحد با یکدیگر اشتباه کرد. «فونتیک» دانشی تاریخی است که رویدادها و تغییرات را تحلیل می‌کند و در زمان جاری است. آواشناسی بیرون از زمان قرار دارد زیرا مکانیسم فراگویی [و شیوهٔ تولید] همیشه بدون تغییر باقی می‌ماند.

اما نه تنها این دو بررسی با یکدیگر اشتباه نمی‌شوند، بلکه حتی در تقابل با یکدیگر نیز قرار نمی‌گیرند. بررسی نخستین یکی از بخشهای اصلی دانش زبان است؛ آواشناسی از سوی دیگر، همان‌گونه که بارها اشاره شد، تنها رشته‌ای کمکی است و منحصرراً به گفتار مربوط می‌شود (ص ۲۷). معلوم نیست اگر زبان وجود نمی‌داشت، حرکات فراگویی [اندامهای گویایی] به چه

۲. اصطلاحاتی که سوسور در این کتاب مطرح می‌کند ممکن است با کاربردهای کنونی آنها اشتباه شود. برای ما امروز phonetique به معنی آواشناسی و phonologie به معنی واج‌شناسی است، در صورتی که سوسور اولی را تاریخی و دومی را توصیف شیوهٔ تولید آوا می‌داند که به «گفتار» مربوط می‌شود. در اینجا به خاطر سهولت در کار و عدم استفاده از اصطلاحاتی که هنوز دقیقاً تعریف نشده‌اند (ص ۸۴)، هر جا که منظور سوسور آواشناسی همزمانی و تولیدی است، از اصطلاح سادهٔ «آواشناسی» استفاده می‌شود. باید به این نکته توجه داشت که امروزه اصطلاح phonologie در زبان فرانسه (phonemics انگلیسی و «واج‌شناسی» در فارسی) به واحدهای آوایی زبان و تعریف مشخصه‌های معتبر تقابلی آنها می‌پردازد و phonetique در زبان فرانسه (phonetics در انگلیسی)، بررسی شیوهٔ تولید آواها را اعم از مشخصات معتبر و غیر معتبر در «گفتار» در بر می‌گیرد؛ و ظاهراً از نظر کاربرد اصطلاح، درست عکس پیشنهاد سوسور است. - م.

داری می‌آمدند، ولی آنها زبان را نمی‌سازند و حتی زمانی که تمام حرکات دستگاه گفتار که برای تولید هر تأثیر شنیداری لازم‌اند، تشریح شوند، به هیچ روی مسئلهٔ زبان روشن نخواهد شد. زبان دستگاهی است که بر بنیاد تقابل ذهنی این تأثیرات شنیداری قرار گرفته است؛ درست به مانند یک فرش که اثری هنری است و از تقابل دیداری نخهای رنگین گوناگون تولید شده است. بنابراین آنچه در امر تحلیل اهمیت دارد، بازی این تقابلهاست و نه شیوه‌هایی که از طریق آنها رنگها به دست آمده‌اند.

طرحی از دستگاه آوایی در پیوست صفحهٔ ۵۷ به بعد ارائه شده است. اینجا تنها به ذکر این نکته می‌پردازیم که تا چه حد این علم می‌تواند به زبان‌شناسی کمک کند تا راه‌گریزی از توهمات ناشی از خط بیابد.

## ۲-۷ خط آوانگار

زبان‌شناس پیش از هر چیز به دنبال آن است که برای رفع هرگونه ابهام، وسیله‌ای برای نمایاندن آواهای ملفوظ در اختیار داشته باشد و عملاً نیز خطوط بیشماری پیشنهاد شده‌اند.

ولی اصول یک خط حقیقی آوانگار چیست؟ مطلوب آن است که هر نشانه، تنها بر یک عنصر زنجیرهٔ گفتار دلالت کند. این الزام همیشه رعایت نمی‌شود؛ برای نمونه آواشناسان انگلیسی که بیشتر با طبقه‌بندی سروکار دارند تا با تجزیه و تحلیل، برای بعضی از آواها نشانه‌هایی مرکب از دو یا حتی سه حرف در نظر گرفته‌اند. افزون بر این باید تمایز میان اصوات برون‌انفجاری<sup>۳</sup> و درون‌انفجاری<sup>۴</sup> دقیقاً مشخص شود (ص ۷۲ به بعد).

آیا لازم است که یک الفبای آوانگار جانشین خط رایج شود؟ این پرسش جالب تنها می‌تواند در اینجا به گونه‌ای گذرا مورد توجه قرار گیرد؛ به عقیدهٔ ما، خط آوانگار باید تنها در خدمت زبان‌شناسان قرار گیرد. اولاً چگونگی می‌توان دستگاه یکسانی را به انگلیسی‌ها، آلمانی‌ها، فرانسوی‌ها و غیره

3. explosif

4. implosif

قبولاند؟ افزون بر این، الفبایی که قابل استفاده برای همه زبانها باشد با مسئله «زیرنویسه»ها<sup>۵</sup> روبه‌رو خواهد شد و بدون آنکه سخنی از صورت خسته‌کننده صفحه‌ای به میان آوریم که چنین متنی را دربردارد، از پیش می‌دانیم که این خط به خاطر افراط در دقت، آنچه را که قرار است واضح کند، مبهمتر خواهد ساخت و خواننده را کلافه و گیج خواهد کرد. محاسن چنین خطی برای جبران این معایب کافی نخواهد بود. بیرون از محدوده علم، دقت و موشکافی آوایی چندان مطلوب نیست.

مسئله خواندن نیز در این مورد مطرح است. ما برای خواندن از دو راه استفاده می‌کنیم؛ واژه جدید یا ناشناس معمولاً حرف به حرف خوانده می‌شود ولی واژه رایج و آشنا بدون در نظر گرفتن ترکیب حروف آن، با یک نگاه گرفته می‌شود و تصویر این واژه برای ما دارای نوعی ارزش اندیشه‌نگارانه است. در اینجا است که املائی سنتی می‌تواند حق خود را مطالبه کند، زیرا در تشخیص صورتهای tant از et، temps، از est و ait، و du از il devait، ils devaient و غیره، سودمند است.<sup>۶</sup> تنها آرزوی ما این است که همین خط رایج را فارغ از بیهودگیهای ناهنجار ببینیم. اگر در آموزش زبان، الفبایی آوایی بتواند خدماتی انجام دهد، باز هم نمی‌توان کاربرد آن را تعمیم داد.

### ۷-۳ نقد شواهد مبتنی بر خط

اشتباه است اگر گمان شود که پس از پذیرش مشخصه گمراه‌کننده خط نخستین عملی که باید انجام پذیرد، اصلاح املاست. خدمت واقعی آواشناسی آن است که به ما اجازه دهد، در برابر صورت نوشتاری که برای

۵. diacritique؛ مقصود انواع علامتها یا نقطه‌هایی است که صدای حروف را تغییر می‌دهند و اغلب در بالای حروف قرار می‌گیرند؛ مانند حرکات سه گانه [زیر، زیر و پیش] در خط فارسی یا انواع «آکسان»ها در خط فرانسه و مانند آن. - م.

۶. این صورتهای در زبان فرانسه هم‌آوا به شمار می‌روند، یعنی به صورتهای مختلف نوشته می‌شوند، ولی به یک شکل تلفظ می‌گردند و تفاوت نوشتاری آنها در خط، به درک مطلب کمک می‌کند. - م.

سیدن به زبان باید از آن گذشت، دوران‌دیشی کنیم. شواهد مبتنی بر خط، به ندرتی ارزشمندند که تفسیر شده باشند. در هر مورد باید دستگاه آوایی زبان مورد بررسی مشخص شود، یعنی تصویری از آواهایی ارائه گردد که در زبان کار رفته‌اند. هر زبان در حقیقت بر روی تعداد معینی از آواهای کاملاً متفاوت عمل می‌کند و این نظام آوایی تنها واقعیتی است که برای زبان‌شناس اهمیت دارد. نشانه‌های نوشتاری تنها تصویری از این نظام‌اند که باید میزان دقت آن را تعیین کرد. مشکلات این کار برحسب زبانها و موقعیتها متفاوت است.

وقتی زبانی متعلق به گذشته مورد نظر باشد، برای ما تنها داده‌های میرمستقیم باقی می‌مانند؛ پس در این حال منابعی که برای تعیین دستگاه آوایی مورد استفاده قرار می‌گیرند، چه خواهند بود؟

۱. نخست، نشانه‌های برونی و پیش از همه، شواهد معاصرانی که آواها و تلفظ عصر خود را شرح داده‌اند. برای مثال دستورنویسان فرانسوی قرنهای شانزدهم و هفدهم بویژه آنهایی که می‌خواستند به آموزش بیگانگان پردازند، برای ما نکته‌های جالبی به جای گذارده‌اند. اما این منبع اطلاعاتی کمتر می‌تواند مورد اعتماد باشد، زیرا این مؤلفان به روش آواشناسی آشنایی نداشته‌اند و توصیفهای آنها به کمک اصطلاحات من در آوردی و غیر علمی صورت گرفته است. بنابراین مدارک آنها نیز به تفسیر نیاز دارد. برای نمونه، امهایی که آنان به آواها داده‌اند، اغلب مبهم می‌نماید. دستورنویسان یونانی همخوانهای واگذار (مانند *b, d, g*) را آواهای «میانین» (*mésai*) و همخوانهای بی‌واک (مانند *p, t, k*) را *psīlai* نامیده‌اند<sup>۷</sup> و لاتین‌زبانان آن را به *tenuēs* ترجمه کرده‌اند.

۲. از آمیختن این داده‌های اولیه با شواهد درون‌زبانی اطلاعات موثقی را می‌توان به دست آورد. این‌گونه شواهد در دو گروه قابل طبقه‌بندی‌اند: الف) شواهدی که از نظم تحولات آوایی به دست آمده‌اند.

۷. تحت‌اللفظی: نَرم (گردآورندگان).

وقتی تعیین ارزش یک حرف مورد نظر باشد، دانستن این امر بسیار مهم است که در دوره پیش از آن، این حرف نمودار چه آوایی بوده است. ارزش کنونی آن، نتیجه تحولی است که اجازه می‌دهد، از ابتدا بعضی فرضیات را کنار نهیم. برای نمونه ما بدرستی ارزش آوایی  $\epsilon$  سنسکریت را نمی‌دانیم ولی چون این آوا ادامه‌دهنده  $k$  کامی هند و اروپایی است، این داده دامنۀ فرضیات ما را محدود خواهد ساخت. اگر افزون بر این نقطه آغازین، تحول آواهای همگون یک زبان واحد به موازات یکدیگر و در همان دوره نیز شناخته شده باشد، می‌توان به یاری قیاس استدلال کرد و رابطه‌ای به دست آورد.

طبیعتاً اگر تعیین تلفظی بینابین در میانه نقطه آغاز و فرجام مشخصی مورد نظر باشد، مسئله بسیار آسانتر است.  $au$  فرانسه (مثلاً در *sauter*) باید در قرون وسطی آوایی مرکب بوده باشد، زیرا در میان یک  $al$  قدیمتر (*saltare* لاتین) و  $o$  فرانسه جدید جای دارد. حال اگر از طریق دیگری مشخص شود که در زمانی معین باز هم آوای مرکب  $au$  وجود داشته است، مسلم می‌گردد که این آوا در دوره پیش از آن هم موجود بوده است.

ما بدرستی نمی‌دانیم که در زبان آلمانی علیای کهن در واژه‌ای مانند *wazer* این  $z$  نماینده چه چیزی بوده است؛ اما واژه‌های راهنمای ما از سویی صورت بسیار قدیمی *water* و از سوی دیگر شکل جدید *wasser* است؛ پس این  $z$  باید آوایی بین  $t$  و  $s$  بوده باشد؛ ما می‌توانیم هر فرضیه‌ای را که  $t$  یا  $s$  در آن جایی نداشته باشد، به کنار نهیم. بنابراین فرض این مطلب که  $z$  مثلاً نمودار یک آوای کامی بوده است، غیر ممکن می‌گردد، زیرا منطقاً در میان دو تلفظ دندانی تنها یک آوای دندانی می‌تواند قرار گیرد.

(ب) شواهد دوران معاصر.

این شواهد بسیار متنوع‌اند. مثلاً تنوع در املا: در دوره معینی از زبان آلمانی علیای کهن املاهای *wazer*، *zehan*، *ezan* به چشم می‌خورد ولی هیچ‌گاه *wacer*، *cehan* و غیره بر نمی‌خوریم. اگر از سوی دیگر صورتهایی مانند *esan* و *essan*، *waser* و *wasser* مشاهده شود، نتیجه این خواهد بود که  $z$  بسیار نزدیک به  $s$  تلفظ می‌شده، ولی با آنچه در همین دوره به کمک  $c$  نمایان شده،

تفاوت بیشتری داشته است. و وقتی بعدها به صورتهایی مانند wacer و غیره برمی خوریم، این امر ثابت خواهد کرد که این دو آوای کاملاً متمایز، کم و بیش در هم آمیخته‌اند.

متون منظوم، مدارک گرانمایی برای شناخت تلفظ‌اند. دستگاه نظم آفرینی این آثار برحسب آنکه بر تعداد هجاها، کمیت یا شباهت آواها (تکرار واکه‌ها، تکرار همخوانها، قافیه) بنیاد یافته باشد، می‌تواند دربارهٔ این موارد، اطلاعاتی به دست دهد. در اشعار یونانی، بعضی واکه‌های بلند را به یاری خط متمایز می‌ساختند (مثلاً *ō* که به صورت *ω* ضبط شده است)، ولی برای موارد دیگر چنین نمی‌کردند؛ از این رو، باید برای درک کمیت *a*، *i* و *u* دست به دامان شعرا شد. قافیه در زبان فرانسه کهن مشخص می‌سازد که مثلاً تا چه دوره‌ای همخوانهای پایانی در *gras* و *faz* (مشتق از صورت لاتینی *faciō* [می‌کنم]) دو تلفظ متفاوت داشته‌اند و از چه زمانی به یکدیگر نزدیک شده و در هم آمیخته‌اند. باز هم قافیه و تکرار واکه‌ها به ما می‌آموزد که در زبان فرانسه کهن *c* مشتق از *a* لاتین (مثال: *père* از *patrem*؛ *tel* از *talem*؛ *mer* از *mare*) نسبت به *c*‌های دیگر، به شکلی کاملاً متفاوت تلفظ می‌شده است. این واژه‌ها هیچ‌گاه با *elle* (از *illa*)، *vert* (از *viridem*)، *belle* (از *bella*) و غیره هم‌قافیه نمی‌شوند یا جناس لفظ پدید نمی‌آورند.

سرانجام، می‌توان املای واژه‌هایی را که از زبانهای بیگانه به وام گرفته شده‌اند، یا حتی بازی با الفاظ و مهمل‌بافیهای گوناگون را یادآور شد. برای نمونه در زبان گوتیک، *kawtsjo* می‌تواند در مورد تلفظ واژه *cautio* لاتین عامیانه اطلاعاتی به دست دهد. اینکه در پایان قرن هجدهم واژه *roi* به شکل *rwc* تلفظ می‌شده به کمک طنزی از نیروپ<sup>۸</sup> در صفحه ۱۷۸ جلد سوم کتاب دستور تاریخی زبان فرانسه<sup>۹</sup> قابل تشخیص است:

در دادگاه انقلاب از زنی پرسیدند که آیا او در برابر چندین شاهد این مطلب را ابراز نداشته، که یک «*roi*» [شاه] لازم است؟ وی پاسخ داد، که

هیچ‌گاه در مورد یک roi خواه از خاندان کاپه<sup>۱۰</sup> و خواه هر کس دیگر صحبت نکرده است، بلکه سخن او دربارهٔ یک rouet-maitre [چرخ نخریسی] بوده است.

تمامی این شیوه‌ها، تا حدی برای شناسایی دستگاه آوایی یک دورهٔ زمانی و تصحیح شواهد مکتوب یا استفاده از آن، به ما یاری می‌رساند. اگر بررسی یک زبان زنده مورد نظر باشد، تنها روش عاقلانه عبارت است از:

(الف) تعیین دستگاه آوایی، به آن‌گونه که بتوان آن را به یاری مشاهدهٔ مستقیم باز شناخت؛

(ب) تبیین دستگاه نشانه‌هایی که – البته به طور ناقص – برای نمایاندن این آواها به کار می‌روند.

بسیاری از دست‌نویسان هنوز به همان روش قدیمی متوسل می‌شوند که در بالا مورد انتقاد قرار گرفت و مبتنی بر این شیوه است که بگوییم چگونه هر حرف در زبان مورد توصیف، تلفظ می‌شود. به کمک چنین روشی، تشخیص و ارائهٔ تصویر روشنی از دستگاه آوایی یک زبان، غیر ممکن است.

با این حال، مسلم است که تاکنون در این زمینه پیشرفتهای شایان توجهی به عمل آمده و آواشناسان در اصلاح آراء ما دربارهٔ خط و املا سهم بسزایی داشته‌اند.

۱۰. Capetions؛ کاپسین‌ها: خاندان سلطنتی فرانسه که از سال ۹۸۷ تا ۱۳۲۸ م سلطنت کردند. – م.

پیوست

---

## اصول آواشناسی

---



## فصل ۱

# گونه‌های آوایی

### ۱-۱ تعریف آوا<sup>۱</sup>

بسیاری از آواشناسان توجه خود را منحصراً به عمل گفتار یعنی به تولید آواها به یاری اندامهای گویایی (چاکنای، دهان و غیره) محدود می‌کنند و جنبه شنیداری مسئله را نادیده می‌گیرند. این روش درست نیست زیرا نه تنها تأثیر آواها بر گوش همانند تصویر تحرک اندامها مستقیماً به ما می‌رسد بلکه همین امر پایه طبیعی هر نظریه‌ای نیز هست.

پیش از آنکه واحدهای آوایی مورد بررسی قرار گیرند، داده‌های شنیداری به صورت ناخودآگاه وجود دارند. این گوش ماست که می‌گوید b، t و مانند آن چیست. حتی اگر می‌توانستیم به یاری یک دوربین فیلمبرداری تمام حرکات دهان و حنجره را در حال تولید رشته‌ای از آواها نشان دهیم، باز هم کشف بخشهای فرعی این رشته از حرکات اندامهای گویایی غیر ممکن بود. هیچ کس نمی‌داند یک آوا کجا آغاز می‌شود و آوایی دیگر کجا پایان می‌یابد. چگونه می‌توان بدون درک شنیداری مشخص کرد که مثلاً fāl از سه واحد

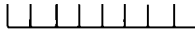
---

۱. در مورد این بخش توانستیم از محصول تندنویسی سه سخنرانی ف. دو سوسور در سال ۱۸۹۷ درباره «نظریه هجا» استفاده کنیم. در این سخنرانیها، سوسور به مسائل کلی فصل اول نیز اشاره می‌کند. افزون بر این، بخش بزرگی از یادداشتهای شخصی او مربوط به آواشناسی است، که بر بسیاری از نکات پرتو می‌افکند و اطلاعاتی را تکمیل می‌کند که به یاری دوره‌های درسی اول و سوم فراهم آمده‌اند (گردآورندگان).

تشکیل شده است و نه از دو یا چهار واحد؟ تنها با شنیدن زنجیرهٔ گفتار است که می‌توان بی‌درنگ دریافت که یک آوا همانند خود باقی می‌ماند یا نه؟ تا زمانی که احساس کنیم، با آوای همگنی سروکار داریم، این آوا برای ما منحصر به فرد خواهد بود. آنچه که اهمیت دارد، امتداد زمانی آن (مثلاً fāl و fal) نیست، بلکه کیفیت تأثیر این آواست. زنجیرهٔ آوایی که به گوش می‌رسد به زمانهای مساوی تقسیم نمی‌گردد بلکه به زمانهای همگنی تقسیم می‌شود که ویژگی آنها وحدت تأثیر شنیداریشان است. این امر نقطهٔ طبیعی آغاز بررسی آواها به شمار می‌رود.

از این نظر، الفبای اولیهٔ یونانی شایان تحسین است. در این الفبا هر آوای ساده به کمک نشانهٔ مکتوب واحدی نمایش داده می‌شود و هر حرف تنها نمایندهٔ یک آوای ساده است. کشفی نبوغ‌آمیز که بعدها رومی‌ها آن را از یونانیان به ارث برده‌اند. در املای کلمهٔ bábaros (بربر) هر حرف بر زمانی همگن از زنجیرهٔ آوایی منطبق است:

### Β Α Ρ Β Α Ρ Ο Σ



در تصویر بالا، خط افقی نمودار زنجیرهٔ آوایی است و خطوط کوتاه عمودی گذر از یک آوا به آوای دیگر را می‌نمایاند. در الفبای اولیهٔ یونانی، نه تنها حروف مرکب ch برای s فرانسهٔ ما یا دو حرف برای یک آوای واحد مانند c و s برای s، وجود ندارد، بلکه یک حرف ساده مانند x نیز برای یک آوای مرکب یعنی ks یافت نمی‌شود.

یونانیان این اصل لازم و کافی را برای یک خط آوایی خوب تقریباً به طور کامل تحقق بخشیده‌اند.<sup>۲</sup>

۲. در حقیقت آنها برای آوای ph، th، kh از نویسه‌های φ، θ و χ استفاده کرده‌اند و صورت φερρ نمودار phérō می‌باشد. ولی این امر یک نوآوری جدیدتر است. نوشته‌های باستانی از صورت KHAPIΣ به جای XAPIΣ استفاده کرده‌اند. همین نوشته‌ها برای k از دو نشانهٔ kappa و koppa استفاده کرده‌اند؛ ولی این امر مسئله‌ای جداگانه است و گاهی نرم‌کامی

اقوام دیگر متوجه این اصل نشده‌اند و الفبای آنها زنجیره گفتار را در مراحل فیزیکی همگن تجزیه نمی‌کند. مثلاً قبرسیان خود را پایبند واحدهای مرکبی مانند *ko, ti, pa* و غیره کرده‌اند. این گونه خط، «هجایی» نامیده می‌شود؛ تعریفی که چندان صحیح نیست زیرا یک هجا می‌تواند از گونه‌های دیگری مانند *tra, pak* و غیره تشکیل شده باشد. سامی‌ها نیز تنها به همخوانها توجه کرده‌اند. واژه *barbaros* در خط آنها به صورت BRBRS نوشته می‌شود.

بنابراین مرزبندی آواهای زنجیره گفتار تنها می‌تواند بر بنیاد تأثیرات شنیداری قرار گیرد؛ اما در مورد توصیف آواها مسئله صورت دیگری دارد. توصیف آوایی جز بر پایه عمل تولید آواها غیر ممکن است، زیرا واحدهای فیزیکی در زنجیره خاص خود تجزیه‌ناپذیرند. پس باید از توالی حرکات آوایی یاری جست. به این ترتیب متوجه می‌شویم که آوایی معین معادل عمل فراگویی معینی است:

(برش زمانی گفتاری [تولیدی، فیزیولوژیکی]) =  $b'$  (برش زمانی شنیداری [فیزیکی])  $b$

نخستین واحدهایی که با برش زنجیره گفتار به دست می‌آیند متشکل از  $b$  و  $b'$  خواهند بود؛ آنها را واحد آوایی<sup>۳</sup> [کوچکترین واحد آوایی] می‌گویند. واحد آوایی مجموعه تأثیرات فیزیکی و حرکات تولیدی است، یعنی مجموعه واحد شنیداری و واحد گفتاری، که وجود هر یک متضمن دیگری است. به این ترتیب واحد آوایی یک واحد پیچیده است که بر هر یک از این دو زنجیره پا نهاده است.

۳. تلفظ می‌شده، وانگهی بعدها *koppa* از میان رفته است؛ اما نکته باریکتر آنکه در نوشته‌های اولیه یونانی و لاتین، گاه یک همخوان مشدد به صورت یک حرف ساده ارائه می‌شده است؛ مثلاً واژه لاتین *fuisse* به صورت *FUISE* ارائه شده است. بنابراین چنین امری تخلف از اصول است، زیرا همان‌طور که بعداً خواهیم دید، این *S* دوگانه معادل دو زمان ناهمگن کشش دارد و تأثیرات متمایزی ایجاد می‌کند. ولی این اشتباه قابل گذشت است، زیرا این دو گونه آوا بدون آنکه در هم آمیزند، مشخصه مشترکی را ارائه می‌دهند (ص ۷۴ به بعد) (گردآورندگان).

عناصری که بدو<sup>۴</sup> به یاری تجزیه زنجیره گفتار به دست می‌آیند، همچون حلقه‌های این زنجیره، لحظه‌های تجزیه‌ناپذیری هستند که نمی‌توانند خارج از برش زمانی خود در نظر گرفته شوند. بنابراین مجموعه‌ای مانند ta همیشه شامل دو لحظه یعنی یک لحظه به اضافه یک لحظه دیگر است؛ یا بهتر بگوییم بخشی از یک امتداد به اضافه بخشی از امتداد دیگر. برعکس، جزء تجزیه‌ناپذیر t را می‌توان جداگانه و به طور انتزاعی، خارج از چهارچوب زمان در نظر گرفت. در صورتی که خصوصیت ممیز یک آوا را در نظر بگیریم و همه چیزهایی را که به توالی زمانی وابسته است نادیده انگاریم، می‌توانیم از t به طور اعم به عنوان [مصدیقی از] نوع T، از i به مثابه [مصدیقی از] نوع I سخن بگوییم (ما از حروف بزرگ برای نشان دادن انواع استفاده خواهیم کرد).

به همین طریق یک رشته نت موسیقی do, re, mi را تنها می‌توان رشته‌ای محسوس در زمان محسوب داشت؛ ولی اگر من یکی از عناصر تجزیه‌ناپذیر آن را برگزینم، می‌توانم آن را به طور انتزاعی بررسی کنم. پس از تجزیه و تحلیل تعداد کافی از زنجیره‌های گفتار زبانهای گوناگون می‌توان به شناسایی و طبقه‌بندی عناصر مورد استفاده این زبانها دست یافت. به این ترتیب مشاهده می‌شود که صرف نظر از تفاوت‌های ظریف فیزیکی ناچیز، تعداد انواع آواهای موجود نامحدود نیست. فهرست و توصیف مشروح آنها را در آثار تخصصی<sup>۴</sup> می‌توان یافت. خواست ما در اینجا ارائه این مطلب است که طبقه‌بندی‌هایی از این دست، بر چه اصول ثابت و ساده‌ای بنا شده‌اند.

ولی ابتدا باید چند کلمه‌ای از دستگاه گفتار و امکانات کارکرد اندامهای گفتار و نقش این اندامها در تولید آواها، سخن گفت.

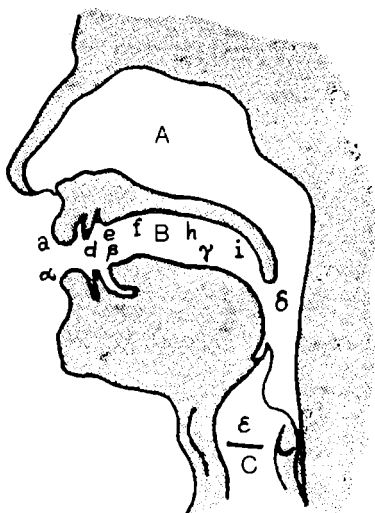
۴. نگاه کنید به:

Sievers, *Grundzüge der Phonetik*, 5<sup>e</sup> éd. 1902; Jespersen, *Lehrbuch der Phonetik*, 2<sup>e</sup> éd. 1913; Roudet, *Eléments de phonétique générale*, 1910.

## ۲-۱ دستگاه گفتار و کارکرد آن<sup>۵</sup>

برای توصیف دستگاه گفتار به یک طرح ساده بسنده می‌کنیم. در این تصویر ۸ نشان‌دهنده حفره خیشوم، B حفره دهان و C حنجره است که چاکنای ε را شامل می‌گردد و در میان دو تارآوا قرار دارد.

بخشهایی از دستگاه آوایی که باید در دهان مشخص شوند عبارت‌اند از: ابها α و a، از β تا γ (β نمودار نوک زبان و γ بقیه آن است)، دندانهای بالا d، کام ده شامل یک بخش پیشین، استخوانی و ثابت f-h و یک بخش پسین نرم و متحرک یا نرم‌کام i است و بالاخره ملاز δ [زبان کوچک].



حروف یونانی، اندامهای متحرک را در تلفظ و حروف لاتین، اندامهای بی‌تحرک را نشان می‌دهد. چاکنای ε که از دو عضله موازی، یا تارآواها، ساخته شده است، می‌تواند با دور یا نزدیک شدن تارآواها باز و بسته شود.

۵. توصیف کوتاه و خلاصه ف. دو سوسور، در اینجا با استفاده از کتاب *Lehrbuch der Phonetik* اثر M. Jespersen تکمیل شده است. از این کتاب، اصلی نیز به وام گرفته شده است که به موجب آن جدول واحدهای آوایی تدوین می‌گردد. اما در اینجا فقط صورت ظاهری و روزآمد کردن مسئله مطرح است و خواننده می‌تواند مطمئن باشد که این تغییرات به هیچ روی افکار ف. دو سوسور را تحریف نمی‌کند (گردآورندگان).

آنچه به اصطلاح انسداد کامل نامیده می‌شود، در این مورد نقشی بر عهده ندارد و مقدار باز بودن چاکنای گاه زیاد است و گاه کم. در مورد نخست، چون هوا آزادانه عبور می‌کند، تارآواها نمی‌لرزند؛ در مورد دوم، عبور هوا ارتعاشات واکدار را به وجود می‌آورد. این امکانات، تنها صورتهای ممکن برای تولید عادی آوا به شمار می‌روند.

حفره خیشوم، اندامی کاملاً بی‌حرکت است؛ جریان هوا تنها می‌تواند با افزایش ملازه مسدود گردد، این درجه یا باز است یا بسته و لاغیر. اما در مورد حفره دهان. این اندام بیشترین فعالیت را به صورتهای گوناگون عرضه می‌دارد: به یاری لبها می‌توان طول مجرا را افزایش داد، گونه‌ها را متورم یا فرورفته کرد و حفره را به کمک حرکات بسیار مختلف لبها و زبان، تنگ کرد و حتی بست.

نقش این اندامهای تولید آوا مستقیماً متناسب با تحرک آنهاست: یکسانی نقش حنجره و حفره خیشوم با تنوع نقش حفره دهان جبران می‌شود. هوایی که از ریه‌ها رانده می‌شود ابتدا از چاکنای می‌گذرد. در اینجا می‌توان با نزدیک کردن تارآواها، به یکدیگر، آوایی حنجره‌ای تولید کرد. اما فعالیت حنجره مولد گوناگونیهای آوایی نیست، که سبب تشخیص و طبقه‌بندی آوای زبان می‌شود، از این نظر آوای حنجره‌ای همیشه یک نوع ثابت است. وقتی این آوا را همان‌گونه که از چاکنای تولید شده، بررسی کنیم به نظر می‌رسد که در کیفیت خود تقریباً تغییرناپذیر است.

مجرای خیشوم برای ارتعاشات آوایی که از این طریق می‌گذرد تنها یک تشدیدکننده طنین صوت به شمار می‌آید؛ بنابراین مجرای یاد شده وظیفه تولید آوا ندارد. برعکس، حفره دهان هر دو نقش تولید آوا و تشدید طنین صوتی را داراست. اگر چاکنای کاملاً باز باشد، هیچ‌گونه ارتعاشی در حنجره پدید نمی‌آید و آوایی که درک می‌گردد، تولید شده بخشی از حفره دهان است. (تصمیم در مورد اینکه صورت تولید شده یک آواست، یا فقط یک صوت است، بر عهده فیزیکدان قرار دارد.) برعکس؛ اگر نزدیکی تارآواها سبب ارتعاش در چاکنای شود، دهان در اصل به مثابه تغییردهنده

اوای حنجره‌ای وارد عمل می‌شود.

به این ترتیب عواملی که در تولید آوا سهیم‌اند، عبارت‌اند از: دمش، فراگویی دهانی، ارتعاش تارآواها و طنین خیشوم.

اما برشمردن این عوامل تولید آوا هنوز مبین تشخیص عناصر تمایزدهنده واحدهای آوایی نیست. در طبقه‌بندی این واحدها آنچه سازنده آنهاست نسبت به آنچه آنها را از یکدیگر متمایز می‌سازد، از اهمیت کمتری برخوردار است. بنابراین در امر طبقه‌بندی، عاملی منفی می‌تواند از اهمیت بیشتری نسبت به یک عامل مثبت برخوردار باشد. برای مثال بازدم، یک عنصر مثبت است ولی به دلیل دخالت در هر عمل تولید آوا، ارزش تمایزدهنده نخواهد داشت؛ در صورتی که فقدان طنین خیشومی، یک عامل منفی است ولی درست مانند وجودش، در مشخص کردن واحدهای آوایی مؤثر است.

مسئله اصلی این است که از میان عوامل یادشده، دو عامل همواره پایدارند و برای تولید آواها لازم و کافی به شمار می‌روند: الف) بازدم ب) تلفظ از راه دهان. در حالی که دو عامل دیگر می‌توانند نباشند یا خود را به دو عامل نخستین بیفزایند (ج) ارتعاش تارآواها (د) طنین خیشوم. از سوی دیگر می‌دانیم که الف، ج و د دارای وضعیتی غیر قابل تغییرند، در حالی که ب سبب تولید انواع بیشمار آواها می‌شود.

افزون بر این نباید فراموش کرد که تعیین یک واحد آوایی مشروط به تشخیص عمل تولید آواست و متقابلاً انواع واحدهای آوایی زمانی معین می‌شوند که تمامی اعمال تولید آوا مشخص شده باشند. وانگهی طبقه‌بندی ما از عواملی که در تولید آوا دخالت دارند، نشان می‌دهد که این اعمال تولیدی تنها به یاری سه عامل آخر قابل تمایزند. بنابراین برای هر واحد آوایی باید تشخیص داد که: نحوه تلفظ آن از راه دهان چگونه است، آیا شامل یک اوای لرزش حنجره [واک] (~) هست یا نه ([ ])? آیا شامل طنین خیشومی هست (...). یا نه ([ ])? وقتی یکی از این سه عنصر معین نباشد، تشخیص آوا ناقص خواهد ماند، اما وقتی هر سه عامل شناخته شوند، ترکیبات گوناگون آنها، انواع اصلی اعمال تولید آوا را تعیین خواهد کرد.

به این ترتیب طرحی از گوناگونیهای ممکن به دست می‌آید:

	I	II	III	IV
الف	بازدم	بازدم	بازدم	بازدم
ب	تلفظ از راه دهان	تلفظ از راه دهان	تلفظ از راه دهان	تلفظ از راه دهان
ج	[ ]	~	[ ]	~
د	[ ]	[ ]	....	....

ستون I نشان‌دهندهٔ آواهای بی‌واک، II آواهای واگذار، III آواهای بی‌واک خیشومی شده [غنه شده] و IV آواهای واگذار خیشومی شده است. اما یک مسئله ناشناخته باقی می‌ماند که همانا ماهیت تلفظ از راه دهان است؛ به این ترتیب تعیین گوناگونیهای ممکن آن، از اهمیت ویژه‌ای برخوردار خواهد بود.

### ۱-۳ طبقه‌بندی آواها بر مبنای تلفظ از راه دهان

معمولاً آواها را برحسب جایگاه تولیدشان [مخرج] طبقه‌بندی می‌کنند. ما در اینجا نقطهٔ شروع دیگری را انتخاب می‌کنیم. جایگاه تولید هر جا که باشد از نوعی گشودگی برخوردار است که میان دو حد نهایی قرار دارد: از بستگی کامل تا نهایت بازی. بر این پایه و با حرکت از حداقل به حداکثر گشودگی، آواها در هفت مقوله قابل طبقه‌بندی‌اند. این مقوله‌ها با شماره‌های 0، 1، 2، 3، 4، 5، 6 نشان داده خواهند شد. تنها در چهارچوب هر یک از این مقوله‌هاست که ما واحدهای آوایی را برحسب جایگاه تولید ویژه‌شان دسته‌بندی خواهیم کرد.

سعی ما بر این است که خود را با اصطلاحات متداول، هرچند که در بسیاری موارد ناقص یا نادرست‌اند، تطبیق دهیم؛ اصطلاحاتی مانند پسکامی [حلقی]، کامی، دندانی، روان و ... کم و بیش غیرمنطقی‌اند و عاقلانه‌تر آن است که کام به چند بخش معین تقسیم گردد. به این ترتیب با توجه به جایگاه زبان، می‌توان گفت که در حالت‌های مختلف، انقباض اصلی در برابر چه

نقطه‌ای انجام می‌پذیرد. ما می‌خواهیم از این اندیشه الهام بگیریم و با استفاده از نشانه‌های شکل صفحه ۶۱ هر نوع تلفظی را به کمک قاعده‌ای مشخص به دست دهیم. در این قواعد شماره درجه‌گشودگی میان حروف یونانی (سمت چپ)، که نشان‌دهنده عضو متحرک‌اند و حروف لاتین (سمت راست) قرار دارد که نشان‌دهنده عضو بی‌تحرک‌اند.

به این ترتیب مقصود از  $\beta_0e$  این است که با انسداد کامل، نوک زبان  $\beta$  در پشت لثه‌های دندانهای بالا  $e$  قرار می‌گیرد.

سرانجام در چهارچوب هر تلفظ، انواع واحدهای آوایی از طریق تقارن لرزش حنجره و طنین خیشومی مشخص می‌گردند که عدمشان مانند وجودشان عاملی تمایزدهنده است.

با استفاده از این اصل، طرحی ساده و عقلانی برای طبقه‌بندی آواها در اختیار ما قرار می‌گیرد. بنابراین نباید انتظار داشت که در این طبقه‌بندی، واحدهای آوایی ترکیبی یا ویژه‌ای چون دمیده‌ها ( $dh, ph$  و ...)، مرکبها ( $ts, d\% , pf$  و ...)، همخوانهای پیشکامی شده یا واکه‌های ضعیف ( $a$  و  $e$  گنگ و ...) نیز دیده شوند؛ از سوی دیگر، واحدهای آوایی ساده‌ای نیز که اهمیت عملی ندارند و آوایی متمایز محسوب نمی‌شوند، در این طبقه‌بندی جایی نخواهند داشت.

الف) درجه‌گشودگی 0: انسدادی‌ها [بندشی‌ها]. این طبقه تمامی واحدهای آوایی را در بر می‌گیرد که از راه یک انسداد کامل ولی موقتی حفره دهان حاصل می‌شوند. این مسئله که آواها در زمان بسته شدن تولید می‌شوند یا در لحظه باز شدن، اصلاً مهم نیست زیرا واقعیت امر آن است که تولید آوا در هر صورت امکان‌پذیر است (ص ۷۴ به بعد).

برحسب جایگاه تولید، می‌توان سه نوع آوای انسدادی را تشخیص داد: لبی‌های انسدادی ( $m, b, p$ )، دندانهای انسدادی ( $n, d, t$ ) و به اصطلاح پسکامی‌های انسدادی ( $\tilde{n}, g, k$ ). گروه اول به کمک دو لب تولید می‌شوند؛ در گروه دوم نوک زبان بر قسمت پیشین کام فشار می‌آورد و در گروه سوم پشته زبان با بخش پسین کام در تماس است.

در بسیاری از زبانها بویژه زبانهای هند و اروپایی، دو فراگویی پسکامی بوضوح قابل تشخیص است. یکی سختکامی در ناحیه (f-h)، دیگر نرمکامی در قسمت (i) [شکل ص ۶۱]. اما در برخی از زبانها، مثلاً در زبان فرانسه، این اختلاف نادیده گرفته می‌شود و گوش، k پسین مثلاً k موجود در court را با k پیشین مثلاً qui همانند درمی‌یابد.

جدول زیر قواعد این واحدهای آوایی گوناگون را نشان می‌دهد:

لی			دندانی			(پس) کامی		
p	b	(m)	t	d	(n)	k	g	(ñ)
$\alpha 0a$	$\alpha 0a$	$\alpha 0a$	$\beta 0e$	$\beta 0e$	$\beta 0e$	$\gamma 0h$	$\gamma 0h$	$\gamma 0h$
[ ]	~	~	[ ]	~	~	[ ]	~	~
[ ]	[ ]	....	[ ]	[ ]	....	[ ]	[ ]	....

همخوانهای خیشومی (غنه) n, m, ñ در حقیقت همخوانهای انسدادی واکدار خیشومی شده‌اند؛ به هنگام تلفظ صورت amba، ملاز برای بستن مجرای خیشوم در لحظه گذر از m به b افراشته می‌شود. از دیدگاه نظری، هر یک از انواع آواها دارای نوعی حالت خیشومی بدون لرزش حنجره است؛ یعنی بی‌واک است. برای مثال در زبانهای اسکاندیناوی m بی‌واک بعد از یک همخوان بی‌واک می‌آید. در این مورد می‌توان از زبان فرانسه نیز مثال آورد، ولی این امر برای فرانسوی‌زبانان، عنصری متمایز نیست. همخوانهای خیشومی در جدول میان دو هلال قرار می‌گیرند؛ در حقیقت اگر به هنگام تولید آنها مجرای دهان کاملاً بسته شود، باز بودن مجرای خیشوم، نوعی مشخصه گشودگی بالا به آنها می‌بخشد (نگاه کنید به: طبقه ج). (ب) درجه گشودگی 1: آوای سایشی<sup>۶</sup> یا سایواج‌ها<sup>۷</sup>. ویژگی خاص این گروه، انسداد ناقص حفره دهان است، که سبب عبور جریان هوا می‌شود. اصطلاح «سایواج»، لفظی کلی است و اصطلاح «سایشی»، بدون آنکه

سخنی دربارهٔ درجهٔ انسداد بگوید، بر تأثیر سایشی دلالت دارد که از عبور هوا حاصل می‌شود (لاتین: fricāre).

در این طبقه برخلاف مقولهٔ نخست نمی‌توان به سه نوع آوا اکتفا کرد. ابتدا به آواهای لبی واقعی برمی‌خوریم (معادل آواهای انسدادی p و b ولی به صورت سایشی) که کاربردشان بسیار نادر است و ما در اینجا از ذکر آنها چشم می‌پوشیم. جانشین این گروه معمولاً آواهای لبی - دندانی اند، که با نزدیکی لب زیرین به دندانها تولید می‌شوند (f و v در فرانسه)؛ دندانی‌ها بر حسب شکلی که نوک زبان در حالت انقباض می‌گیرد، به انواع گوناگون تقسیم می‌شوند؛ اشکال گوناگون نوک زبان را بدون آنکه به توضیح آنها بپردازیم، به کمک  $\beta$ ،  $\beta'$ ،  $\beta''$  نشان خواهیم داد.<sup>۸</sup>

معمولاً گوش در مورد آوایی که به کام مربوط می‌شود، دو نوع فراگویی بیشین (کامی) و پسین (نرمکامی) را تشخیص می‌دهد.<sup>۹</sup>

حال سؤال این است که آیا در میان آواهای سایشی نیز به آنچه معادل m، n در انسدادیهاست برمی‌خوریم یا نه؟ به عبارت دیگر آیا v خیشومی یا z خیشومی و جز آن نیز وجود دارد؟ تصور چنین چیزی در حقیقت آسان است؛ مثلاً در واژهٔ فرانسهٔ inventer به یک v خیشومی برمی‌خوریم، ولی معمولاً آوای سایشی خیشومی در زبان معادلی ندارد که گویندگان به آن آگاه باشند.

لی - دندانی		دندانی					
f	v	p	ð	s	z	š	ž
$\alpha 1d$	$\alpha 1d$	$\beta 1d$	$\beta 1d$	$\beta' 1d$	$\beta' 1d$	$\beta'' 1d$	$\beta'' 1d$
[ ]	~	[ ]	~	[ ]	~	[ ]	~
[ ]	[ ]	....	[ ]	[ ]	....	[ ]	[ ]

۸. این نشانه‌ها نمودار آوای خاصی نیستند، بلکه اشکال گوناگون نوک زبان را نشان می‌دهند. - م.

۹. با وجود اهمیت دو گروه  $k_1$  و  $k_2$  در زبانهای هند و اروپایی، به دلیل وفاداری سوسور به روش ساده‌گرایی خود، تصور وی بر این بوده است که می‌توان از چنین تمایز مهمی در طبقهٔ آلت چشمپوشی کرد. این حذف آگاهانه است (گردآورندگان).

کامی		(پس) کامی	
$\chi'$	$\gamma'$	$\chi$	$\gamma$
$\gamma 1f$	$\gamma 1f$	$\gamma 1i$	$\gamma 1i$
[ ]	~	[ ]	~
[ ]	[ ]	[ ]	[ ]

p =	انگلیسی	th	در	thing
ð =	انگلیسی	th	در	then
s =	فرانسه	s	در	si
z =	فرانسه	s	در	rose
ʃ =	فرانسه	ch	در	chant
ʒ =	فرانسه	g	در	génie
$\chi'$ =	آلمانی	ch	در	ich
$\gamma'$ =	آلمانی علیا	g	در	liegen
$\chi$ =	آلمانی	ch	در	Bach
$\gamma$ =	آلمانی علیا	g	در	Tage

(ج) درجه گشودگی 2: آواهای خیشومی [غنه] (ص ۶۶)  
 (د) درجه گشودگی 3: آواهای روان '؛ در این طبقه، دوگونه فراگویی مشاهده می‌شود:

۱. فراگویی کناری: زبان در بخش پیشین کام قرار می‌گیرد، ولی در دو سمت چپ و راست خود راه عبوری می‌گذارد. در قاعده‌های خود این وضعیت را با نشانه  $l$  مشخص می‌کنیم. برحسب جایگاه تولید می‌توان  $l$  دندان، همخوان کامی یا [پیش] کامی شده  $l'$  و همخوان به اصطلاح پسکامی یا نرمکامی  $l$  را تشخیص داد. تقریباً در تمام زبانها، این واحدهای آوایی مانند  $b$ ،  $z$  و غیره، واگذارند. با وجود این می‌توانند بی‌واک نیز باشند؛ این مسئله حتی در زبان فرانسه نیز به چشم می‌خورد.  $l$  بعد از یک همخوان بی‌واک، بدون واک تلفظ می‌شود (مانند pluie در تقابل با bleu)؛ ولی سخنگویان متوجه این اختلاف نیستند.

صحبت در مورد  $l$  خیشومی که بسیار نادر و نامتمایز است، بی‌فایده به نظر می‌رسد، اگرچه این  $l$  خیشومی بویژه بعد از یک آوای خیشومی وجود دارد (مانند branlant در زبان فرانسه).

۲. فراگویی لرزان: زبان کمتر از مورد *l* به کام نزدیک می‌شود، ولی به کمک چند لرزه متغیر می‌لرزد (نشانه آن در فرمولهای ما به صورت  $\beta$  است). از این رو درجه گشودگی خاصی معادل گشودگی همخوانهای کناری به دست می‌آید. این لرزش می‌تواند به دو صورت حاصل شود: نوک زبان که به سوی لته‌ها پیش می‌آید ( $\tau$  غلتان)؛ یا قسمت پسین زبان که به عقب می‌رود ( $\tau$  حلقومی). آنچه درباره همخوانهای کناری گفته شد، در مورد همخوانهای لرزشی بی‌واک یا خیشومی نیز صادق است.

<i>l</i>	<i>l'</i>	<i>z</i>	<i>r</i>	
$\beta^l 3e$	$\gamma^l 3f-h$	$\gamma^l 3i$	$\beta^v 3e$	$\gamma 3\delta^v$
~	~	~	~	~
[ ]	[ ]	[ ]	[ ]	[ ]

آن سوتر از درجه گشودگی 3 به قلمرو دیگری وارد می‌شویم: از همخوانها به واکه‌ها می‌رسیم. تا اینجا چنین تمایزی را مطرح نکرده بودیم، زیرا مکانیسم تولید آوا برای هر دو یکی است. قاعده تولید یک واکه دقیقاً با قاعده هر همخوان واکدار مطابقت دارد؛ از نظر فراگویی دهانی، هیچ تفاوتی میان آنها نیست، تنها تأثیر شنیداری آنها متفاوت است. فراتر از درجه معینی از گشودگی، دهان اصولاً به مانند یک تشدیدکننده صوت عمل خواهد کرد. طنین صوتی چاکنای [= واک] برجسته و سرشار می‌نماید و صدای دهانی از بین می‌رود. هرچه دهان بسته‌تر شود، آوای چاکنای بیشتر کاهش می‌یابد و هرچه دهان بازتر شود، صدای دهانی ضعیفتر می‌گردد؛ به دلیل همین نکته است که به صورت کاملاً مکانیکی، آوا در واکه [نسبت به صدا در دهان] چیرگی می‌یابد.

(ه) درجه گشودگی 4:  $\tau$ ،  $\tau$ ،  $\tau$

در مقایسه با واکه‌های دیگر، این آواها به انسداد بیشتری، تقریباً در حد انسداد همخوانهای [ی سایشی]، نیاز دارند. از این نکته نتایجی به دست می‌آید که بعداً مشخص خواهند شد و عنوان «نیم‌واکه» را که معمولاً به این

واحد‌های آوایی داده می‌شود، توجیه می‌کنند.

i با لب‌های پس‌کشیده (با نشانه  $\bar{\quad}$ ) و فراگویی پیشین، u با لب‌های گرد (با نشانه  $^{\circ}$ ) و فراگویی پسین و  $\bar{u}$  با همان حالت لب‌ها در u و همان فراگویی در i تولید می‌شود.

به مانند تمامی واکه‌ها، i، u و  $\bar{u}$  نیز دارای صورتهای خیشومی شده‌اند، هرچند این صورتهای کمیاب‌اند و ما می‌توانیم از آنها چشم‌پوشیم. باید در اینجا خاطر نشان ساخت، آواهایی که در املاهای فرانسه به صورت in و un نوشته می‌شوند معادل چیز دیگری هستند (نگاه کنید به مطالب پایین).

آیا یک i بی‌واک، یعنی یک i که بدون تولید آوای چاکنایی تلفظ شود، وجود دارد؟ این سؤال در مورد u و  $\bar{u}$  و تمام واکه‌های دیگر نیز مطرح است؛ این واحدهای آوایی که معادل همخوانهای بی‌واک به شمار می‌روند، وجود دارند، ولی نباید آنها را با واکه‌های نجوایی یعنی واکه‌هایی اشتباه کرد که در حالت رهش و بی‌تنش چاکنای تلفظ می‌شوند.

واکه‌های بی‌واک همانند h‌های دمیده‌ای هستند که پیش از آنها تلفظ می‌شود؛ برای نمونه در hi ابتدا یک i بدون ارتعاش و بعد یک i عادی شنیده می‌شود.

i	u	ü
$\bar{\gamma}4f$	$\gamma4i$	$\gamma4f$
~	~	~
[ ]	[ ]	[ ]

(و) درجهٔ گشودگی 5: e، o، ö. فراگویی آنها به ترتیب معادل i، u و  $\bar{u}$  است، و صورت خیشومی شدهٔ آنها فراوان به چشم می‌خورد (e، ö، ò فرانسه مثلاً در brun، pont، pin).<sup>۱۱</sup> صورت واگرفتهٔ آنها نیز به شکل h دمیده در he، ho، hō وجود دارد.

۱۱. در فرانسهٔ امروز دیگر تقریباً تمایز میان دو واکهٔ خیشومی در واژه‌های brun، pin از میان رفته است و واکهٔ brun نیز مانند واکهٔ pin تلفظ می‌شود. — م.

## گونه‌های آوایی ۷۱

یادآوری: بسیاری از زبانها در این طبقه، درجات گشودگی گوناگونی را از یکدیگر متمایز می‌سازند. مثلاً در زبان فرانسه دست کم دو دسته وجود دارد: (۱) واکه‌های [نیم] بسته e, ø, ö (مثلاً در (deux, dos, dé), (۲) واکه‌های [نیم] باز e, ø, ø (مثلاً در (meurt, mort, mer).

e	ø	ö	ē	ō	ō̄
γ5f	%5i	γ5f	γ5f	%5i	%5f
~	~	~	~	~	~
[ ]	[ ]	[ ]	....	....	....

(ز) درجه گشودگی a: 6، نمودار باز بودن کامل دهان است و دارای یک صورت خیشومی شده ā است که مسلماً آنچنان باز نیست (مثلاً grand)، و یک صورت بی‌واک مانند h در ha نیز دارد.

a	ā
γ6h	γ6h
~	~
[ ]	....

## فصل ۲

### واحد آوایی در زنجیره گفتار

#### ۱-۲ لزوم بررسی آواها در زنجیره گفتار

در رساله‌های تخصصی، بویژه در تألیفات آواشناسان انگلیسی، می‌توان به تحلیل‌های دقیقی از آواهای زبان دست یافت. اما آیا این تحلیل‌های دقیق برای نشان دادن نقش کمکی آواشناسی در زبان‌شناسی کافی‌اند؟ تمامی این جزئیات بر هم انباشته، به خودی خود ارزشی ندارند و تنها ترکیب کلی آنها دارای اهمیت است. هیچ لزومی ندارد که زبان‌شناس، آواشناس زبردستی نیز باشد؛ تنها خواست او این است که مقدار معینی از داده‌های ضروری برای بررسی زبان، در اختیار وی قرار گیرد.

روش این نوع آواشناسی بویژه در یک مورد ناقص است: در بسیاری از موارد به این نکته توجه نشده که زبان نه فقط از آواها، بلکه از گستره‌ای<sup>۱</sup> از آواهای ملفوظ تشکیل شده است؛ در این دانش چنان که بایسته است به روابط متقابل میان آواها توجهی نمی‌شود. این روابط آنچنان که باید و شاید بی‌درنگ نمایان نمی‌گردند، زیرا هجاها ساده‌تر از آواهای متشکله خود قابل تشخیص‌اند. قبلاً دیدیم که بعضی از خطوط ابتدایی، نشان‌دهنده واحدهای هجایی بودند و نظام الفبایی پس از آن ابداع شد.

افزون بر این، آنچه برای زبان‌شناس مشکل‌آفرین است، هرگز یک واحد ساده و منفرد نیست؛ برای نمونه اگر در یک لحظه معین و در یک زبان معین

۱. منظور همنشینی آوا در زنجیره گفتار است. - م.

۸. آنها به  $\sigma$  تبدیل شوند، هیچ نتیجه‌ای از آن به دست نمی‌آید؛ زبان‌شناس می‌توانست بدون هرگونه توجیه آوایی، به ضبط این پدیده‌ها بسنده کند. دانش اوها تنها زمانی ارزش می‌یابد که دو یا چند عنصر با رابطه‌ای مبتنی بر وابستگی درونی، به یکدیگر پیوند یابند، زیرا تغییرات یکی با تغییرات دیگری محدودیت می‌یابد. تنها همین واقعیت وجود دو عنصر است که سبب پدید آمدن نوعی رابطه و قاعده می‌شود و دیگر با یک بیان ساده تفاوت دارد. این ترتیب اگر آواشناسی برای یافتن اصول آوایی، تقدمی برای آوای منفرد ارائه شود، دچار تناقض شده است. کافی است دو واحد آوایی در کنار هم قرار گیرند و آواشناس را سردرگم کنند. مثلاً در زبان آلمانی علیای کهن، صورتهای  $\text{dorn, donr, lang, wagn, balg, chag}$  به صورت  $\text{dorn, donr, lang, wagan, balg, chagal}$  تبدیل شده‌اند. به این ترتیب، برحسب ماهیت و ترتیب آواها، نتیجه متفاوتی به دست می‌آید: گاهی یک واکه در میان دو همخوان ظاهر می‌شود و گاه این گروه آوایی دست‌نخورده باقی می‌ماند. اما چگونه می‌توان این قانون را به قاعده درآورد؟ اختلاف از کجا ناشی می‌شود؟ بدون شک از گروههای همخوانی ( $\text{gn, lg, gl}$  و غیره) که در این واژه‌ها جای گرفته‌اند.

واضح است که این گروهها از یک همخوان انسدادی تشکیل یافته‌اند که در بعضی موارد قبل و در بعضی موارد بعد از یک همخوان روان یا خیشومی آمده‌اند؛ ولی نتیجه چیست؟ تا زمانی که  $\text{g}$  و  $\text{n}$  کمیت‌های همگن فرض شوند، مشخص نیست چرا ترتیب  $\text{g-n}$  نتایجی مغایر  $\text{n-g}$  پدید می‌آورد.

بنابراین در کنار بررسی انواع آواها، باید مکانی دیگر برای دانشی در نظر گرفت که نقطه شروع آن بررسی گروههای دوگانه و توالی واحدهای آوایی باشد؛ و این کاملاً چیز دیگری است. در بررسی آوای منفرد کافی است که بررسی وضع اندامها پردازیم؛ کیفیت شنیداری یک واحد آوایی مشکلی پیش نمی‌آورد زیرا گوش این کیفیت را مشخص خواهد کرد. در مورد فراگویی آوای منفرد باید گفت که ما از آزادی کامل برخورداریم تا آنها را به میل خود تولید کنیم؛ اما به محض اینکه تلفظ دو آوای به هم پیوسته مد نظر باشد، مسئله دیگر به این سادگی نخواهد بود. باید به ناسازگاری میان تأثیر مورد نظر

و تأثیر پدید آمده توجه کنیم؛ ما همیشه قادر نیستیم آواها را آنچنان که می‌خواهیم، تلفظ کنیم. آزادی در پیوند انواع آواها، به خاطر امکان برقراری ارتباط حرکات فراگویی محدود شده است.

برای آنکه بتوان به بررسی آنچه در گروه‌های آوایی می‌گذرد پرداخت، باید به نوعی آواشناسی دست یازید که در آن گروه‌های آوایی به مانند معادلات جبری در نظر گرفته شوند. یک گروه دو عنصری تعداد معینی از عناصر فیزیکی و مکانیکی را در بر دارد، که متقابلاً یکدیگر را مشروط می‌سازند؛ وقتی یکی از این عناصر تغییر کند، این تغییر الزاماً بر سایر عناصر انعکاسی دارد که می‌توان آن را محاسبه کرد.

اگر پدیده تولید آوا چیزی برخوردار از آنچنان ویژگی جهانی ارائه دهد که آن را برتر از تمامی تنوع‌های محلی واحدهای آوایش بنمایاند، علت آن همانا نظم مکانیکی حرکات فراگویی است، که به آن اشاره شد. از این دیدگاه، اهمیت آواشناسی ترکیبی برای زبان‌شناسی عمومی نمایان می‌گردد. در حالی که معمولاً به ارائه قوانینی برای تولید تمامی آواها پرداخته می‌شود، که خود عناصر ناپایدار و اتفاقی زبان‌اند، آواشناسی ترکیبی امکانات [ترکیب] را محدود می‌سازند و روابط پایدار واحدهای آوایی همبسته را تعیین می‌کنند. به این ترتیب مورد *balg, chagl* و ... (ص قبل)، مسئله بحث‌انگیز همخوانهای آوایی هند و اروپایی را مطرح می‌کند که می‌توانند در قله هجا قرار گیرند؛ اینجا از چنین آواشناسی مشکل‌بتوان صرف نظر کرد، زیرا از آغاز تا پایان، آنچه مطرح است ساخت هجایی آواهاست. اگرچه این تنها مسئله‌ای نیست که باید به یاری چنین روشی حل شود، ولی یک نکته مسلم است: بحث در مورد همخوانهای قله هجا، بدون ارزیابی کامل قوانینی که بر ترکیب واحدهای آوایی حاکم‌اند، تقریباً غیر ممکن است.

## ۲-۲ گیرش<sup>۲</sup> و رهش<sup>۳</sup>

کار را با یک مشاهده بنیادین آغاز می‌کنیم: وقتی گروهی مانند *appa* تلفظ

می‌شود، تفاوتی میان دو p به چشم می‌خورد؛ یکی از آنها نتیجه یک بستگی و دیگری ناشی از یک گشودگی است. این دو تأثیر تا آنجا مشابه یکدیگرند که آواشناسان توالی pp را تنها به یاری یک p نشان داده‌اند (ص ۶۱، پانویس). با وجود این، همین تفاوت به ما اجازه می‌دهد تا به یاری نشانه‌های خاص (<sup>˘</sup> < >) دو p موجود در appa را به صورت (āp̄pa) متمایز سازیم، حتی اگر آنها در زنجیره گفتار به دنبال هم نیایند (مانند atpa و apta). این تمایز را می‌توان در خارج از چهارچوب انسدادی‌ها، برای سایشی‌ها (affā)، خیشومی‌ها (ām̄m̄i) و روانها (ālā) و به طور کلی برای تمام واحدهای آوایی حتی واکه‌ها (aōōi) به غیر از خود a مطرح ساخت.

در این مورد، بستگی را «گیرش» و گشودگی را «رهش» نامیده‌اند؛ یک p یا گیرشی است (p̄) یا رهشی (p̄̄). در همین مفهوم می‌توان از اصطلاح آواهای بسته‌کننده یا بازکننده استفاده کرد.

حال بی‌شک مشخص می‌شود که در گروهی مانند appa، گذشته از «گیرش» و «رهش»، مکثی نیز وجود دارد که انسداد در طی آن به طور ارادی ادامه می‌یابد. در مورد یک واحد آوایی با گشودگی زیاد (مانند اد گروه alla) انتشار آوا در حالی ادامه می‌یابد که اندامهای آوایی بی‌حرکت باقی می‌مانند. به طور کلی، در هر زنجیره گفتار این نوع مراحل میانی که به آنها فراگوییهای «مداوم»<sup>۴</sup> می‌گوییم، وجود دارند.

اما این فراگوییها را می‌توان با فراگوییهای گیرشی همانند دانست، زیرا دارای تأثیری یکسان‌اند؛ از این رو در اینجا تنها به «گیرش» و «رهش» توجه خواهد شد.<sup>۵</sup>

#### 4. tenue

۵. این نکته از نظریه بیش از همه مورد بحث قرار می‌گیرد. برای پیشگیری از بعضی ایرادات می‌توان خاطر نشان ساخت که هر فراگویی مداوم، مانند فراگویی f، از دو نیرو حاصل شده است. نخست فشار هوا بر جداره‌هایی که در مقابل آن قرار دارند، و سپس مقاومت این جداره‌ها که برای حفظ تعادل در برابر چنین فشاری منقبض می‌شوند. بنابراین فراگویی «مداوم» چیزی جز «گیرش» ممتد نیست. از این رو اگر یک «تکانه» و یک «مداوم» مشابه را

این روش، که در یک تحلیل دقیق و مفصل آواشناسی مقبول نیست، در گزارشی قابل توجیه است که پدیده هجابندی را در جنبه بنیادیش به صورتی تا حد امکان ساده مورد بررسی قرار دهد. ما ادعا نمی‌کنیم که از این طریق تمامی اشکالاتی را که از تقطیع هجایی زنجیره گفتار حاصل می‌شود، برطرف می‌سازیم، بلکه تنها مبنایی عقلانی برای بررسی این مسئله ارائه می‌دهیم.

تذکری دیگر: نباید حرکات بسته‌کننده یا بازکننده لازم برای تلفظ آواها را با درجات مختلف گشودگی این آواها اشتباه کرد. هر نوع واحد آوایی، هم می‌تواند «گیرشی» باشد و هم «رهشی». اما واقعیت این است که درجه گشودگی بر گیرش و رهش تأثیر می‌گذارد، به این معنی که هرچه درجه گشودگی آوا بالاتر باشد، تمایز دو حرکت یادشده کمتر مشخص می‌شود. مثلاً در مورد *i*، *u* و *ä* این اختلاف هنوز کاملاً آشکار است. در زنجیره *äiä* می‌توان یک *i* بسته‌کننده و یک *i* بازکننده را تشخیص داد؛ به همین ترتیب در زنجیره‌های *äüä* و *äüä* بخوبی می‌توان آوای گیرشی را از آوای رهشی پس از آن تشخیص داد، تا جایی که خط نیز برخلاف عادتش، در بعضی موارد این تمایز را نشان می‌دهد؛ *w* انگلیسی، *z* آلمانی و اغلب، *y* فرانسه (در *yeux* و غیره)، آوای بازشونده (*ä* و *ä*) را در تقابل با نویسه‌های *u* و *i* قرار می‌دهد که برای صورتهای *ä* و *ä* به کار رفته‌اند. ولی در درجه بالاتری از گشودگی (مانند *e* و *o*)، تمایز میان گیرش و رهش، که به لحاظ نظری قابل تصورند (مانند *äčä* و *äöä*)، عملاً بسیار دشوار است. سرانجام، همان‌طور که قبلاً یادآور شدیم، در مورد *a* که نمودار بالاترین درجه گشودگی است، گیرش و رهش مشخص نمی‌گردد، زیرا در مورد این واحد آوایی، هرگونه تمایزی از این دست به دلیل درجه بالای گشودگی محو می‌شود.

به این ترتیب باید جدول واحدهای آوایی را بجز در مورد *a* به دو بخش

---

→ به دنبال هم بیاوریم، تأثیر آن، از اول تا به آخر ثابت می‌ماند. از این دیدگاه، جای دادن این دو فراگویی در یک واحد فیزیکی - مکانیکی، غیر منطقی نیست. «رهش» برعکس، در تقابل با هر دو آنها قرار می‌گیرد: بنابر تعریف، «رهش» نوعی گشادگی است. نیز نگاه کنید به: بخش ۶ همین فصل (گردآورندگان).

اسیم کرد و از واحدهای غیر قابل تجزیه، فهرستی به دست داد:

$\check{p}\check{p}$  و غیره  
 $\check{f}\check{f}$  و غیره  
 $\check{m}\check{m}$  و غیره  
 $\check{r}\check{r}$  و غیره  
 $\check{y}\check{y}$  و غیره  
 $\check{e}\check{e}$  و غیره  
 a

به اعتقاد ما تمایزی که در خط به صورت (w و y) مشخص می‌گردد نه تنها قابل چشمپوشی نیست بلکه باید دقیقاً حفظ شود. توجیه این نظر را به بعد موکول می‌کنیم (نگاه کنید به: ۷-۲).

ما برای نخستین بار از چهارچوب انتزاع بیرون آمده‌ایم و برای نخستین بار نیز عناصری ملموس و تجزیه‌ناپذیر به دست آورده‌ایم، که مکانی را به خود اختصاص داده‌اند و نمودار لحظه‌ای از زنجیره گفتارند. به این ترتیب می‌توان گفت که P چیزی جز یک واحد انتزاعی و مجرد نیست که مشخصات مشترک دو واحد  $\check{p}$  و  $\check{p}$  را که در واقعیت تنها به آنها برمی‌خوریم، دربر دارد؛ درست مانند P، B و M که در یک سطح انتزاعی بالاتر، یعنی «لبی»ها وجه اشتراک می‌یابند.

از P می‌توان به مانند نوعی از جانوران در جانورشناسی سخن به میان آورد: برای یک نوع جانور، نمونه‌های نر و ماده وجود دارد ولی هیچ‌کدام نمونه ایده‌آلی برای آن نوع به شمار نمی‌آیند. تا اینجا، این چنین انتزاعاتی را تفکیک و طبقه‌بندی کرده‌ایم، ولی لازم بود از آن هم پا فراتر نهم و به عناصر ملموس و عینی دست یابیم. این اشتباه بزرگ آواشناسی بوده است که بدون در نظر گرفتن تعریف دقیق این واحدهای مجرد، آنها را همچون واحدهای واقعی در نظر می‌گرفته است. الفبای یونانی به تشخیص این عناصر مجرد نائل آمده بود و همان‌طور که قبلاً گفتیم، تحلیل آنان در این مورد بسیار شایان

توجه است؛ اما با این همه، کار آنها ناتمام ماند و دنبال نشد.

براستی یک  $p$  که برایش تعریفی در نظر گرفته نشود، چیست؟ اگر آن را به مانند عضوی از زنجیره گفتار در زمان مورد بررسی قرار دهیم، نه می‌تواند منحصرأً  $\bar{p}$  باشد و نه  $\bar{p}$  و مسلماً  $\bar{p}\bar{p}$  نیز که گروهی آشکارا تجزیه‌پذیر است، نخواهد بود؛ و اگر آن را خارج از زنجیره گفتار و زمان در نظر بگیریم، آن وقت پدیده‌ای است عاری از وجودی مستقل که دیگر به درد هیچ کاری نمی‌خورد. گروهی مانند  $l+k$  به خودی خود چه معنی دارد؟ دو صورت انتزاعی نمی‌توانند لحظه‌ای را در زمان تشکیل دهند. اما سخن گفتن از  $k\bar{k}$ ،  $k\bar{k}$  یا  $k\bar{k}$  و کنار هم قرار دادن عناصر حقیقی گفتار، مسئله دیگری است. می‌توان دید که چگونه وجود دو عنصر کافی است تا برای آواشناسی سنتی در دسر ایجاد کند. به این ترتیب عدم امکان استفاده از واحدهای آوایی انتزاعی، همان‌طور که تاکنون برای آواشناسی مطرح بوده است، روشن می‌شود.

نظریه‌ای وجود دارد که می‌گوید، در هر واحد آوایی ساده در زنجیره گفتار، مثلاً  $p$  در  $pa$  یا  $apa$ ، به طور پیوسته و متوالی یک گیرش و یک رهش وجود دارد ( $\bar{a}p\bar{a}$ ). البته هر بستگی باید مقدم بر یک گشودگی باشد. به عنوان نمونه‌ای دیگر، وقتی من یک  $\bar{p}$  را تلفظ می‌کنم، باید بعد از انجام بستگی  $r$ ، در مدتی که بسته بودن  $p$  در لبها شکل می‌گیرد، به کمک ملاز یک  $r$  بازکننده تولید کنم.<sup>۶</sup>

برای پاسخگویی به این ایراد کافی است که دیدگاه خود را بخوبی مشخص کنیم. در تحلیل یک عمل آوایی، فقط به عناصر افتراق‌دهنده‌ای توجه خواهیم کرد که برگوش تأثیری برجسته دارند و امکان مرزبندی واحدهای شنیداری را در زنجیره گفتار فراهم می‌سازند.

تنها این واحدهای شنیداری - حرکتی باید مورد بررسی قرار گیرند و به این ترتیب از دیدگاه ما، تولید  $r$  رهشی که همراه  $p$  رهشی باشد، وجود خارجی ندارد، زیرا آوایی قابل درک تولید نمی‌کند، یا لااقل در زنجیره

۶. در اینجا شیوه تولید  $r$  در زبان فرانسه مورد نظر است که بیشتر به تلفظ «ر» نزدیک می‌باشد. - م.

واحد‌های آوایی به حساب نمی‌آید. برای درک توضیحات بعدی باید این نکته اساسی بخوبی درک گردد.

### ۲-۳ ترکیب‌های مختلف گیرش و رهش در زنجیره گفتار

حال می‌خواهیم به آنچه از انواع توالی رهشها و گیرشها منتج می‌شود، یعنی به چهار ترکیبی بنگریم که به لحاظ نظری امکان‌پذیرند: (۱) <> (۲) <> (۳) <> (۴) <>.

(۱) گروه رهشی - گیرشی (<>). در هر شرایطی می‌توان بدون گسستن زنجیره گفتار، دو واحد آوایی را که یکی رهشی و دیگری گیرشی است به هم پیوند داد. مثلاً  $k\bar{i}$ ,  $k\bar{i}$ ,  $\bar{y}m$  (مقایسه کنید با  $k\bar{r}i\bar{a}$  سنسکریت، «*quitter*»  $k\bar{i}t\bar{e}$  فرانسه،  $\bar{y}m\bar{t}o$  هند و اروپایی و ...). البته ترکیب‌هایی چون  $k\bar{i}$  و ... دارای تأثیر شنیداری نیستند که شایسته تحقق عملی باشند ولی این مسئله تا اندازه‌ای درست است که بعد از تلفظ یک  $k$  بازکننده، اندامها در وضع مطلوبی قرار می‌گیرند تا در هر نقطه معینی بسته‌تر شوند. این دو مرحله آوایی می‌توانند به دنبال هم بیایند، بدون آنکه مشکلی در تولید یکدیگر پدید آورند.

(۲) ترکیب گیرشی - رهشی (<>). تحت شرایط و ملاحظات مشابه، هیچ‌گونه مشکلی برای پیوند میان دو واحد آوایی وجود ندارد که اولی «گیرشی» و دومی «رهشی» باشد. مثلاً  $k\bar{i}$ ,  $\bar{i}m$  و ... (مقایسه کنید با  $h\bar{a}i\bar{m}a$  رونانی، *actif* فرانسه و ...).

یقیناً این زمانهای تولید متوالی به طور طبیعی مانند مورد (۱) در پی یکدیگر نمی‌آیند. تفاوت میان یک «گیرش» آغازی و یک «رهش» آغازی در این است که «رهش» وضعیت خنثی شدن دهان را به دنبال دارد و به این ترتیب وابسته به لحظه بعد از خود نیست، در حالی که «گیرش» وضعیت معینی را می‌سازد که دیگر نمی‌تواند آغاز هر رهشی باشد. بنابراین همیشه نوعی عمل تطابق لازم است تا وضعی که برای تولید واحد آوایی بعدی مورد نیاز است، در اندامها به وجود آید. برای مثال به هنگام تلفظ  $s$  در گروه  $\bar{s}p$  باید آنها را برای آماده ساختن تولید یک  $p$  بازکننده، ببندیم. اما تجربه نشان

می‌دهد که این عمل تطابق اعتبار خاصی ندارد، جز پدید آوردن آوایی نهانی که نباید آن را به حساب آورد و در هیچ مورد تأثیری بر نظم عناصر زنجیره نمی‌گذارد.

۳) زنجیره رهشی (<<). دو رهش می‌توانند به دنبال یکدیگر تولید شوند؛ ولی اگر درجه‌گشودگی واحد آوایی دوم کمتر از درجه‌گشودگی واحد آوایی اول یا مساوی با آن باشد، تأثیر شنیداری یکپارچه‌ای که در عکس این حالت یا در دو حالت قبلی پدید می‌آید، وجود نخواهد داشت؛  $\check{p}\check{k}$  را می‌توان مثلاً در صورت ( $\check{p}\check{k}a$ ) تلفظ کرد، اما این آواها هیچ زنجیره‌ای را تشکیل نمی‌دهند، زیرا نوعهای P و K از درجه‌گشودگی یکسانی برخوردارند و به همین دلیل اگر بعد از نخستین a در  $\check{cha}-\check{p}\check{k}a$  مکث کنیم، تلفظ غیر طبیعی می‌نماید.

برعکس،  $\check{p}\check{k}$  تأثیری از تداوم به جا می‌نهد (مثلاً در prix فرانسه)،  $\check{r}\check{y}$  نیز دشواری بیشتری را ایجاد نمی‌کند (مثلاً در rien فرانسه)؛ چرا؟ زیرا در همان لحظه‌ای که اولین رهش حاصل می‌شود، اندامها توانسته‌اند برای انجام رهش دوم، خود را در وضع مطلوبی قرار دهند، بدون آنکه به تأثیر شنیداری رهش نخست، لطمه‌ای وارد آید. برای نمونه در prix اندامها به هنگام تلفظ p در وضع r نیز قرار گرفته‌اند؛ ولی تلفظ رشته‌وارونه  $\check{r}\check{p}$  در زنجیره پیوسته ممکن نیست؛ نه آنکه از لحاظ مکانیکی گرفتن وضع  $\check{p}$  در لحظه تلفظ  $\check{r}$  بازکننده، ممکن نباشد، بلکه به این دلیل که حرکت این  $\check{r}$  در برخورد با درجه‌گشودگی کمتر  $\check{p}$  درک نخواهد شد. به این ترتیب، برای شنیده شدن  $\check{r}\check{p}$  باید آن را دو بار و تازه به صورت منقطع تولید کرد.

یک زنجیره رهشی پیوسته می‌تواند در برگیرنده بیش از دو عنصر باشد، به شرط آنکه همیشه از یک گشودگی کمتر به یک گشودگی بیشتر گذر شود (مثلاً  $\check{k}\check{r}\check{w}a$ ). صرف نظر از بعضی موارد خاص که به آنها نمی‌توانیم

۷. البته بعضی از این گروهها در برخی زبانها کاربرد زیادی دارند (مثلاً kt آغازی در یونانی؛ مانند ktefnō)؛ با آنکه تلفظ این گروهها آسان است، ولی فاقد یکپارچگی شنیداری‌اند (نگاه کنید به: پانیس بعدی).

پردازیم<sup>۸</sup>، حد طبیعی تعداد رهشهای ممکن را می‌توان در شماره درجات گشودگی یافت، که عملاً قابل تشخیص باشند.

۴) ترکیب گیرشی (> >). در اینجا عکس قانونی صادق است که در مورد ترکیب رهشی گفته شد. تا زمانی که یک واحد آوایی بازتر از واحد بعدی باشد، تأثیر پیوستگی وجود دارد (مثلاً  $\tilde{r}$ ،  $\tilde{r}$ )؛ اگر این شرایط موجود نباشد و واحد آوایی بعدی بازتر از واحد پیش از خود یا همانند آن باشد، اگرچه امکان فراگویی وجود خواهد داشت ولی دیگر تأثیر پیوستگی پدید نخواهد آمد و مثلاً  $\tilde{r}$  در  $\tilde{a}\tilde{r}\tilde{t}$  همان ویژگی گروه  $\tilde{p}\tilde{k}$  را در  $\tilde{c}\tilde{h}\tilde{a}-\tilde{p}\tilde{k}\tilde{a}$  خواهد داشت (ص قبل). این پدیده دقیقاً همراستای پدیده‌ای است که آن را در زنجیره رهشی مورد تحلیل قرار دادیم.  $\tilde{r}$ ، به دلیل درجه گشودگی کمتر،  $\tilde{r}$  را از رهش معاف می‌سازد. در زنجیره‌ای چون  $\tilde{r}\tilde{m}$  که دو واحد آوایش جایگاه تولید یکسانی ندارند،  $\tilde{r}$  را از رهش معاف نمی‌سازد بلکه رهش  $\tilde{r}$  را به کمک تلفظ بسته‌تر خود کاملاً می‌پوشاند و به این ترتیب، نتیجه امر هیچ تفاوتی نخواهد کرد. اگر جز این باشد، مثلاً در  $\tilde{m}\tilde{r}$  یعنی عکس حالت قبل، رهش نهانی که از نظر مکانیکی لازم است، باعث گسستگی زنجیره گفتار می‌شود.

می‌بینیم که زنجیره گیرشی، مانند زنجیره رهشی، می‌تواند بیش از دو عنصر را دربرگیرد، به شرط آنکه هر یک از آنها نسبت به بعدی از درجه گشودگی بیشتری برخوردار باشد، (مثلاً  $\tilde{a}\tilde{r}\tilde{s}\tilde{t}$ ).

۸. در اینجا با ساده کردن عمدی مطلب، تنها به درجه گشودگی واحدهای آوایی پرداخته شده است و جایگاه و مشخصه خاص تلفظ (که آیا بی‌واک است یا واکدار؛ لرزان، کناری و غیره است یا نه) مورد توجه قرار نگرفته است. بنابراین نتایج به دست آمده را تنها از اصل درجات گشودگی نمی‌توان بدون استثناء، بر تمامی موارد واقعی منطبق ساخت. به این ترتیب در توالی مانند  $\tilde{t}\tilde{r}\tilde{y}\tilde{a}$ ، سه عنصر نخست بدون گسیختگی زنجیره به زحمت قابل تلفظ اند:  $\tilde{t}\tilde{r}\tilde{y}\tilde{a}$  (مگر آنکه  $\tilde{y}$ ،  $\tilde{r}$  را پیشکامی کند و با آن آمیخته شود)؛ با این حال، سه عنصر  $\tilde{t}\tilde{r}\tilde{y}$  زنجیره رهشی کاملی را می‌سازند (ص ۹۰، در مورد  $\tilde{m}\tilde{e}\tilde{u}\tilde{r}\tilde{t}\tilde{r}\tilde{i}\tilde{e}\tilde{r}$  و ...).  $\tilde{t}\tilde{r}\tilde{w}\tilde{a}$  برعکس، اشکالی تولید می‌کند. در مورد زنجیره‌هایی مانند  $\tilde{p}\tilde{m}\tilde{l}\tilde{a}$  و غیره نیز می‌توان سخن گفت که در آنها، تلفظ خوردن همخوان خیشومی به صورت گیرشی، بسیار مشکل است ( $\tilde{p}\tilde{m}\tilde{l}\tilde{a}$ ). این موارد دور از دامنه بویژه در رهش پدیدار می‌گردد که در ماهیت خود عملی است لحظه‌ای و تأخیربردار است (گردآورندگان).

حال صورتهای گسسته را کنار می‌گذاریم و به مسئلهٔ زنجیره‌های پیوستهٔ عادی می‌پردازیم که می‌توان آن را اندامواره‌ای نامید. برای مثال، واژهٔ فرانسهٔ *particulièrement* یا بهتر بگوییم  $\text{p} \grave{\text{a}} \text{r} \grave{\text{t}} \text{i} \text{k} \grave{\text{u}} \text{y} \grave{\text{e}} \text{r} \text{m} \grave{\text{a}}$  را در نظر می‌گیریم. این زنجیره به یاری توالی زنجیره‌های رهشی و گیرشی مدرج مشخص شده است که معادل یک رشته گشودگی و بستگی اندامهای گویایی است. آنچه با نام زنجیرهٔ عادی تعریف شد، بحث دربارهٔ مسائل بعدی را برمی‌انگیزد که دارای اهمیت بسیارند.

## ۲-۴ مرز هجا و قلّهٔ آوایی هجا

اگر در یک زنجیرهٔ آوایی، از یک «گیرش» به یک «رهش» گذر شود ( $>|<$ )، تأثیری ویژه به دست خواهد آمد که نشانهٔ مرز هجاست؛ مثلاً در  $k$  و  $i$  از زنجیرهٔ *particulièrement*. انطباق منظم شرایطی مکانیکی با یک تأثیر شنیداری معین، موجودیت خاصی را برای گروه گیرشی - رهشی در نظم آوایی تأمین می‌کند. مشخصهٔ این پدیده بدون توجه به گونه‌های تشکیل‌دهنده‌اش همواره ثابت است و در حقیقت نوعی را می‌سازد که به تعداد ترکیبات ممکن دارای گونه‌های متفاوت است.

در بعضی موارد، مرز هجایی می‌تواند برحسب سرعت گذر از گیرش به رهش، در دو نقطهٔ متفاوت از همان رشتهٔ واحدهای آوایی قرار گیرد. مثلاً در گروهی مانند *ardra*، خواه تقطیع به صورت  $\text{ar} \grave{\text{d}} \text{r} \grave{\text{a}}$  باشد، خواه  $\text{ar} \grave{\text{d}} \text{r} \grave{\text{a}}$ ، زنجیرهٔ آوایی گسسته نیست زیرا  $\text{ar} \grave{\text{d}}$  نیز به عنوان یک زنجیرهٔ گیرشی به همان اندازهٔ زنجیرهٔ رهشی  $\text{d} \text{r}$  درجه‌بندی شده است. در مورد رشتهٔ  $\text{u} \text{l} \text{y} \text{e}$  از زنجیرهٔ *particulièrement* نیز مسئله به همین شکل است، ( $\text{u} \text{l} \text{y} \grave{\text{e}}$  یا  $\text{u} \text{l} \text{y} \grave{\text{e}}$ ).

بعد از آنچه گفته شد، می‌بینیم که در محل گذر از سکوت به یک گیرش نخستین ( $>$ ) - مثلاً رشتهٔ  $\text{art}$  در *artiste* - یا گذر از یک رهش به یک گیرش ( $<$ ) - مثلاً  $\text{part}$  در *particulièrement* - آوایی که این گیرش نخستین در آن روی می‌دهد، از آواهای مجاور خود، به دلیل نوعی تأثیر ناشی از قلّهٔ هجایی، متمایز می‌گردد.

چنین تأثیری به هیچ روی به درجه گشودگی a بستگی ندارد، زیرا r در p̄rt نیز آن را بخوبی تولید می‌کند. تأثیر یاد شده به گیرش آغازی مربوط است و به گونه آوایی، یعنی درجه گشودگی، ارتباطی ندارد. این مسئله نیز که آیا این تأثیر در پی یک سکوت می‌آید یا یک رهش، اهمیت چندانی ندارد. آوایی که به دلیل ویژگی گیرش نخستینش چنین تأثیری را ارائه می‌دهد «قله هجا» نامیده می‌شود.

بر این واحد نام واکه گون یا «هجایی»<sup>۹</sup> نیز نهاده‌اند و تمامی آوای قبل و بعد از این واحد را در همین هجا همخوان‌گون یا «غیرهجایی»<sup>۱۰</sup> نامیده‌اند. همان‌گونه که در صفحه ۶۹ اشاره شد، اصطلاحات «واکه» و «همخوان»، نمودارگونه‌های آوایی متفاوتی است و برعکس، واکه گون و همخوان‌گون تنها نشان‌دهنده نقشهایی در هجا هستند. به این ترتیب، این اصطلاحات دوگانه نباید سبب بروز اشتباهی شوند که دیر زمانی رواج داشته است. برای مثال، گونه آوای I در fidèle و pied یک واکه است ولی این واکه در fidèle یک واکه گون [قله هجا] و در pied یک همخوان‌گون [دامنه هجا] است.

تحلیلها به ما نشان می‌دهند که واکه‌گونه‌ها همیشه «گیرشی» و همخوان‌گونه‌ها گاه «گیرشی» (مثلاً i در boi انگلیسی که به صورت boy نوشته می‌شود) و گاه «رهشی» اند (مثلاً y در pyë فرانسه که به صورت pied نوشته می‌شود). تحلیلی از این دست می‌تواند تمایز میان این دو مقوله خاص را مشخص سازد. این درست است که عملاً a, o, e واکه‌گون‌اند؛ اما این امر تنها یک پیشامد ساده است، زیرا از آنجا که این آواها نسبت به آوای دیگر از درجه گشودگی بیشتری برخوردارند، همیشه در آغاز یک زنجیره گیرشی

9. sonante

10. consonante

۱۱. سوسور در کنار اصطلاحات واکه (voyelle) و همخوان (consonne) به دو اصطلاح دیگر، منی هجایی یا واکه‌گون (sonante) و غیرهجایی یا همخوان‌گون (consonante) اشاره می‌کند، که نباید این دو را با یکدیگر اشتباه کرد. برای سوسور اصطلاح sonante نمودار واکه‌ها و گاه نیز همخوانهایی چون r, l, m و غیره‌اند که قله هجا را می‌سازند. برعکس، consonante به همخوان و گاه واکه‌های i و u اطلاق می‌شود که دامنه هجا را به وجود می‌آورند. در چنین موقعیتی، واکه‌های مذکور به نیم واکه‌های y و w بدل می‌شوند. — م.

قرار می‌گیرند. بستو اجها برعکس، به دلیل درجه گشودگی اندک خود، همیشه همخوان‌گون [دامنه هجا] خواهند بود.<sup>۱۲</sup>

آواهایی با درجه گشودگی 2، 3 یا 4 (خیشومی، روان و نیم‌واکه) برحسب بافت زنجیره‌ای خود و ماهیت تولیدشان عملاً هر دو این نقشها را می‌توانند بر عهده داشته باشند.

## ۲-۵ نقدی بر نظریه‌های هجابندی

گوش در هر زنجیره گفتار، تقسیم هجاها را تشخیص می‌دهد و نیز در هر هجا یک واحد هجایی [قله هجا یا واکه‌گون] را درک می‌کند. این دو واقعیت، گرچه شناخته شده‌اند، ولی می‌توان پرسید که علت وجودیشان چیست؟ در این مورد توضیحات مختلفی داده شده است.

الف) از آنجا که بعضی از واحدهای آوایی به نظر واکبرتر از بقیه‌اند، سعی بر این بوده تا هجا را مبتنی بر میزان واکبری واحدهای آوایی قرار دهند. ولی پس چرا واحدهای آوایی واکداری مانند i و u همیشه الزاماً هجاساز نیستند؟ و دیگر اینکه به دلیل وجود آواهایی سایشی چون s که می‌توانند مثلاً در pst هجاساز باشند، مرز واکبری کجاست؟ اگر منظور فقط واکبری نسبی آواهایی است که در تماس با یکدیگرند، گروههایی مانند wī (مثلاً در \*wikos\* هند و اروپایی؛ «گرگ») که در آن عنصری با درجه واکبری کمتر، تشکیل دهنده هجاست، چگونه قابل توجیه است؟

ب) ا. سیورس برای نخستین بار ثابت کرد که آوایی از طبقه واکه‌ها در شرایطی ویژه می‌تواند تأثیر یک واکه را به دست ندهد (دیدیم که مثلاً y و w چیزی جز i و u نیستند). ولی وقتی پرسیده شود که چرا باید یک آوا نقشی دوگانه یا تأثیر شنیداری دوگانه‌ای داشته باشد (زیرا واژه «نقش» درست همین معنی را می‌دهد)، پاسخ داده می‌شود که فلان آوا بر حسب اینکه «تکیه

۱۲. آنچه در دو پاراگراف گذشته مطرح شده است، با توجه به مطالب پیش از آن و نیز اصول کلی آواشناسی گنک و گمراه‌کننده به نظر می‌رسد. با این همه، به دلیل وفاداری به متن، عین مطلب در اینجا ترجمه شده است. - م.

هجایی» بگیرد یا نه، فلان نقش را داراست.

اینجاست که به یک دور باطل می‌رسیم. یا من در هر موقعیتی آزاد هستم تا به میل خود، تکیه هجایی را، که واحدهای هجایی [واکه‌گون] را می‌آفریند، در هر محلی قرار دهم، که در این صورت تکیه را می‌توان هجایی یا واکه‌گون نیز نامید، یا آنکه اگر اصطلاح «تکیه هجایی» دارای مفهوم خاصی باشد، پس باید آن را تابع قوانین هجا دانست. اما نه تنها چنین قوانینی به دست داده نمی‌شود، بلکه این ویژگی هجاسازی یا واکه‌گون بودن را silbenbildend [هجاسازی] نامیده‌اند، که انگار تشکیل یک هجا به نوبه خود به تکیه وابسته است.

بخوبی می‌توان تفاوت میان روش ما و این دو روش را دریافت. ما به یاری تجزیه و تحلیل هجا؛ همان‌گونه که در زنجیره نمایان می‌گردد، واحد غیر قابل تجزیه، یعنی آوای بازکننده یا آوای بسته‌کننده را به دست آوردیم، سپس با ترکیب این واحدها توانستیم مرز هجا و قله هجا را تعریف کنیم. از این طریق دریافتیم که در چه شرایط فیزیولوژیکی خاصی، این تأثیرات شنیداری باید تولید شوند. نظریه‌هایی که در بالا مورد انتقاد قرار دادیم راهی معکوس در پیش گرفته‌اند؛ طرفداران این نظریه‌ها وانمود می‌کنند که از گونه‌های منفرد آوایی، مرز هجا و جایگاه واحد هجایی [واکه‌گون] را درمی‌یابند. این امکان وجود دارد که در رشته معینی از واحدهای آوایی، تلفظی طبیعی‌تر یا مناسب‌تر از تلفظ دیگر باشد، ولی امکان انتخاب میان فراگوییهای بازکننده و بسته‌کننده تا حد زیادی وجود دارد و هجاسازی مستقیماً به این انتخاب بستگی خواهد داشت و نه به گونه‌های آوایی.

البته این نظریه نمی‌تواند به تمامی مسائل پردازد و آنها را حل کند. بر این اساس التقای دو واکه<sup>۱۳</sup>، که کاربردی فراوان دارد، چیزی جز «زنجیره گیرشی گسسته»ی ارادی یا غیر ارادی نیست. برای مثال  $\bar{a} \rightarrow \bar{a}$  (در il cria) یا  $\bar{a} \rightarrow \bar{a}$  (در ébahi). این التقا در مورد گونه‌های آوایی با درجه گشودگی بالاتر، آسانتر پیش می‌آید.

«زنجیره‌های رهشی گسسته» ای نیز وجود دارند که اگر درجه‌بندی نشده‌اند، ولی مانند گروه‌های عادی در زنجیرهٔ آوایی قرار می‌گیرند. به این حالت در پانویس صفحهٔ ۸۰، در مورد کلمهٔ یونانی kteinō اشاره کردیم. به عنوان مثالی دیگر گروه pzta را در نظر بگیریم. این گروه را به طور عادی نمی‌توان به غیر از p̥z̥t̥ā به صورت دیگری تلفظ کرد؛ بنابراین گروه یاد شده باید دربرگیرندهٔ دو هجا باشد و در حقیقت اگر واکِ آوای z را بوضوح تولید کنیم، چنین نیز خواهد بود، ولی اگر واکِ z را حذف کنیم، از آنجاکه تولید این آوا متضمن درجهٔ گشودگی کم است، تقابل میان z و a سبب می‌شود تا چیزی جز یک هجا به گوش نرسد و تقریباً صورت p̥z̥t̥ā شنیده شود.

در تمامی این موارد قصد و اراده می‌تواند با دخالت خود موجب دگرگونی شود و الزامات فیزیولوژیکی را تا حد معینی تغییر دهد، گو اینکه اغلب مشکل بتوان دقیقاً گفت که کدام یک از این دو عامل مهمتر است؛ ولی هرچه باشد، تولید آوا الزاماً به نوعی توالی گیرش و رهش بستگی دارد و همین امر شرط بنیادی هجاسازی است.

## ۲-۶ امتداد زمانی گیرش و رهش

توضیح مسئلهٔ هجا به کمک دو عامل رهش و گیرش، ما را به تشخیص مهمی رهنمون می‌سازد که همان تعمیم یک واقعیت وزنی است. در زبانهای لاتین و یونانی به دو نوع واکهٔ بلند برمی‌خوریم؛ واکه‌هایی که طبیعتاً بلندند (مثلاً māter) و واکه‌هایی که از نظر وضعیت بلندند (مثلاً fāctus). چرا fac در کلمهٔ factus بلند در نظر گرفته می‌شود؟ در پاسخ می‌گویند به دلیل وجود گروه ct. اگر این موضوع به خودی خود مربوط به این‌گونه گروهها باشد، هر هجای دیگری نیز که با دو همخوان آغاز شود، باید بلند باشد، در صورتی که به هیچ وجه این طور نیست (مثلاً در cliens و ...).

علت واقعی این است که اصولاً رهش و گیرش به لحاظ امتداد زمانی متفاوت‌اند. رهش آنچنان سریع اتفاق می‌افتد که برای گوش کمیتی غیرمنطقی می‌نماید و به همین دلیل نیز هیچ‌گاه تأثیری واکه‌گون به جای

نمی‌گذارد. تنها گیرش می‌تواند بخوبی درک شود و به همین دلیل چنین می‌نماید که واکه در آغاز گیرش از امتداد بیشتری برخوردار است. از سوی دیگر می‌دانیم که واکه‌های قبل از یک گروه انسدادی یا سایشی + روان، به دو صورت عمل می‌کنند. در *a, patrem* می‌تواند بلند یا کوتاه باشد؛ در هر دو مورد مسئله به یک اصل واحد باز می‌گردد. در حقیقت *tā* و *tī* هر دو قابل تلفظ‌اند؛ در نحوه تلفظ اول، *a* می‌تواند به صورت کوتاه باقی بماند و نحوه تلفظ دوم هجای بلندی را پدید می‌آورد. اما این عمل دوگانه *a* در واژه‌ای مانند *factus* امکان‌پذیر نیست، زیرا تنها *ct* قابل تلفظ است و تلفظ *ct* ممکن نیست.

## ۷-۲ واحدهای آوایی با درجه چهارم گشودگی؛ واکه مرکب؛ پرسشهایی درباره نگارش آواها

سرانجام باید گفت که واحدهای آوایی گشودگی چهارم ملاحظات بیشتری را ایجاب می‌کند. در صفحه ۷۷ دیدیم که بر خلاف آنچه در مورد دیگر آواها روی می‌دهد، در مورد این واحدها به نوسه‌های دوگانه‌ای نیاز داریم ( $w = \bar{u}$ ؛  $i = \bar{i}$ ؛  $y = \bar{y}$ ؛  $u = \bar{u}$ ).

دلیل این امر آن است که مانند *aiya* و *auwa*، تمایز میان < [رهش] و > [گیرش] بهتر از هر جای دیگر درک می‌گردد؛  $\bar{a}$  و  $\bar{u}$  بوضوح تأثیر واکه‌ای و  $\bar{a}$  تأثیر همخوانی را ارائه می‌دهند.<sup>۱۴</sup>

بدون آنکه بخواهیم به توجیه این مسئله بپردازیم، می‌بینیم که این *i* همخوانی هیچ‌گاه به صورت بسته‌کننده ظاهر نمی‌شود. به این ترتیب نمی‌توان زنجیره‌ای مانند *ai* داشت که  $\bar{a}$  در آن همان تأثیر *y* در *aiya* را بنمایاند (مقایسه کنید *boy* انگلیسی را با *pied* فرانسه). بنابراین به اعتبار موقعیت، *y* یک همخوان و *i* یک واکه است، زیرا این تنوع گونه‌ای *I* در همه جا به یک شکل

۱۲. این عنصر درجه چهارم گشودگی را نباید با آوای سایشی - کامی - واکدار (مثلاً *g* در *Liegen* آلمانی علیا) اشتباه کرد. گونه آوایی یاد شده در مقوله همخوانها قرار دارد و تمامی خصوصیات یک همخوان را نیز داراست. (گردآورندگان).

ثابت تظاهر نمی‌یابد. این مسئله در مورد u و w، ũ و w نیز صادق است. آنچه مطرح شد، مسئلهٔ واکه‌های مرکب را روشن می‌سازد. آواهای یاد شده تنها صورت خاصی از زنجیرهٔ گیرشی اند. زنجیره‌های  $\text{ãrta}$  و  $\text{ãuta}$  کاملاً همانند یکدیگرند. میان این دو زنجیره تنها اختلاف در درجهٔ گشودگی عنصر دوم است. یک واکهٔ مرکب نوعی زنجیرهٔ گیرشی متشکل از دو واحد آوایی است، که واحد آوایی دوم آن نسبتاً باز است و از این رو تأثیر شنیداری ویژه‌ای را به دست می‌دهد. در چنین شرایطی می‌توان گفت که واحد هجایی [واکه‌گون] در دومین عنصر گروه امتداد می‌یابد.

برعکس، گروهی مانند  $\text{tã}$  از گروه دیگری مانند  $\text{tã}$  صرفاً با درجهٔ گشودگی آخرین رهش متمایز می‌گردد. این امر نشانگر آن است که آنچه آواشناسان با نام واکه‌های مرکب خیزان<sup>۱۵</sup> مشخص کرده‌اند، اصلاً واکهٔ مرکب نیست، بلکه گروه‌های رهشی - گیرشی است که عنصر نخستینشان، بدون کوچکترین تأثیر شنیداری، نسبتاً باز است ( $\text{tã}$ ). اما در مورد گروه‌هایی چون  $\text{ã}$ ،  $\text{ũ}$  با تکیه بر  $\text{ũ}$  و  $\text{ã}$ ، چنان که در بعضی از گویشهای آلمانی وجود دارد (مانند  $\text{liab}$ ،  $\text{buob}$ )، باید گفت که اینها چیزی جز واکه‌های مرکب کاذب نیستند و تأثیر یکپارچه‌ای، مشابه آنچه در  $\text{ã}$ ،  $\text{ũ}$  و غیره مطرح است، به دست نمی‌دهند.  $\text{ũ}$  را نمی‌توان به صورت گیرشی + گیرشی بدون گسستن زنجیره تلفظ کرد، مگر اینکه با استفاده از نوعی تصنع، یکپارچگی را بر این گروه تحمیل کنیم که طبعاً از آن برخوردار نیست.

تعریف ما از واکهٔ مرکب که این گونه آواها را به اصل کلی زنجیره‌های گیرشی ربط می‌دهد، مشخص می‌سازد که برخلاف آنچه گمان می‌رود، آواهای یاد شده در میان پدیده‌های آوایی، تافته‌ای جدا بافته نیستند و لزوماً ندارد که آنها را در مقوله‌ای جداگانه قرار دهیم. مشخصهٔ ویژهٔ واکهٔ مرکب هیچ‌گونه فایده و اهمیتی ندارد؛ موضوع اصلی، تعیین پایان واکه‌گون نیست، بلکه تعیین آغاز آن است.

۱۵. diphthong ascendante

۱. سیورس و بسیاری از زبان‌شناسان در نوشتار، آوهای  $i$ ،  $u$ ،  $\bar{u}$ ،  $\bar{e}$ ،  $\bar{e}$  و ... را از  $i$ ،  $u$ ،  $\bar{u}$ ،  $\bar{e}$ ،  $\bar{e}$  و ... (i = i هجایی [siblich در آلمانی]، i = i غیر هجایی [unsiblich در آلمانی]) متمایز می‌سازند و چنین می‌نویسند:  $mairta$ ،  $mirta$ ،  $mairtu$ ،  $mirtu$  در صورتی که ما آنها را به این صورت می‌نویسیم:  $mairta$ ،  $mirta$  و  $myartu$ . این دسته از زبان‌شناسان با در نظر گرفتن اینکه  $i$  و  $y$  هر دو به یک گونه آوایی واحد تعلق دارند، برای آنها یک نشانه کلی در نظر می‌گیرند. (باز هم همان طرز فکر قدیمی که زنجیره آوایی از گونه‌های در کنار هم قرار گرفته تشکیل شده است!) اما این نحوه آوانویسی، با آنکه بر پایه شواهد شنیداری است، از عقل سلیم به دور است و دقیقاً تمایزی را که از اهمیتی بسزا برخوردار است، از بین می‌برد. زیرا اولاً  $u$  و  $i$  بازکننده (=  $w$  و  $y$ ) با  $u$  و  $i$  بسته‌کننده در هم آمیخته می‌شود و دیگر نمی‌توان مثلاً میان  $newo$  و  $neuo$  تمایزی قائل شد؛ ثانیاً  $u$  و  $i$  بسته‌کننده به دو بخش تقسیم می‌گردد (مقایسه کنید:  $mairta$  و  $mirta$ ). در اینجا به چند اشکال این نوع آوانگاری اشاره می‌کنیم. نخست صورتهای یونانی باستان  $dwis$  و  $du\bar{s}i$  را در مقابل  $rhew\bar{o}$  و  $rhewnu$  در نظر می‌گیریم؛ این دو تقابل در شرایط آوایی یکسانی تولید شده‌اند و معمولاً به یاری نمادهای نوشتاری مشابهی نیز مشخص می‌گردند. در اینجا  $u$  برحسب آنکه قبل از یک واحد آوایی کم و بیش باز قرار گرفته باشد، گاه بازکننده می‌شود ( $w$ ) و گاه بسته‌کننده ( $u$ ). حال اگر این واژه‌ها به صورت  $rheu\bar{m}a$ ،  $rheu\bar{o}$ ،  $du\bar{s}i$ ،  $duis$  نوشته شوند، تمامی این تمایزات از میان خواهد رفت. به همین ترتیب در زبان هند و اروپایی، دو رشته  $m\bar{a}trai$ ،  $m\bar{a}ter$ ،  $m\bar{a}trsu$ ،  $m\bar{a}teres$  و  $s\bar{u}neu$ ،  $s\bar{u}newai$ ،  $s\bar{u}newes$ ،  $s\bar{u}nusu$  در کاربرد دوگانه  $r$  از یک سو و  $u$  از سوی دیگر، کاملاً به یکدیگر شبیه‌اند. در مورد دسته دوم تقابل گیرش و رهش دست کم در نوشتار منعکس می‌گردد، در صورتی که با استفاده از شیوه آوانگاری مورد انتقاد ما، این مسئله به هیچ وجه روشن نخواهد بود ( $s\bar{u}neu$ ،  $s\bar{u}neui$ ،  $s\bar{u}newes$ ،  $s\bar{u}newai$ ). ما نه تنها باید تمایز میان آوهای بازکننده و بسته‌کننده ( $u$  :  $w$  و ...) را حفظ کنیم، بلکه لازم است این تمایزات را بر تمام نظام تعمیم دهیم و مثلاً بنویسیم:  $m\bar{a}terpes$ ،  $m\bar{a}tpai$ ،  $m\bar{a}ter$

mātrsu. به این ترتیب چگونگی هجابندی بوضوح آشکار می‌شود و قله‌ها و مرزهای هجایی خود به خود و منطقاً به دست می‌آیند.

یادداشت گردآورندگان: این نظریه‌ها مسائلی را که ف. دو سوسور در درسهای خود به بعضی از آنها پرداخته است، روشن می‌سازد. در اینجا به ذکر چند نمونه خواهیم پرداخت:

الف) ا. سیورس از صورت berit̃ñññ (berittenen آلمانی) به عنوان نمونه‌ای ویژه از این مسئله یاد می‌کند که در آن یک آوای خاص دو بار مانند یک واکه‌گون و دو بار مانند یک همخوان‌گون عمل می‌کند. (در حقیقت n در این زنجیره تنها یک بار مانند واحدی غیر هجایی [همخوان‌گون] عمل می‌کند و باید آن را به صورت berit̃ññ ارائه کرد، هرچند این نکته چندان اهمیتی ندارد.) هیچ مثالی آشکارتر از این نیست تا نشان دهد که «آوا» و «گونه آوایی»، هم معنی نیستند زیرا در عمل اگر بر n مورد بحث، یا به عبارت دیگر، یک گیرش و فراگویی مداوم، ثابت بمانیم، تنها به یک هجای بلند دست خواهیم یافت.

برای تولید تناوبی از صورتهای هجایی [واکه‌گون] و غیر هجایی [همخوان‌گون] n، باید از گیرش (n اول) به رهش (n دوم) و سپس دوباره به گیرش (n سوم) گذر کنیم. از آنجا که هیچ گیرشی بز آن دو گیرش مقدم نیست، این دو طبعاً هجایی [واکه‌گون] خواهند بود.

ب) در واژه‌های فرانسه *ouvrier*, *meurtrier* و غیره بخش پایانی *-trier* و *-vrier* (به هر صورتی که تلفظ شده باشد) قبلاً یک هجا بوده است (پانویس ص ۸۱). بعدها این بخش پایانی را در دو هجا تلفظ کرده‌اند *meur-tri-er* چه به صورت التقای واکه‌ها و چه بدون آن؛ یعنی *tr̃iẽ* یا *tr̃iyẽ*.

دگرگونی یاد شده معلول قرار دادن «تکیه هجایی» روی *i* نیست، بلکه به دلیل تبدیل فراگویی رهشی *i* به فراگویی گیرشی است. عوام صورت *ouvrier* را به شکل *ouvrier* تلفظ می‌کنند؛ یعنی *-vrier* را مانند *-trier* در دو هجا ادا می‌کنند با این تفاوت که در اینجا نوع تلفظ عنصر دوم (*r*) به جای عنصر سوم

تغییر کرده و به یک واکه گون تبدیل شده است:  $uvr\ddot{y}\acute{e} \leftarrow uv\ddot{r}\acute{y}\acute{e}$ . یک e نیز متعاقباً در جایگاه قبل از یک r هجایی [واکه گون]، پدیدار شده است. (ج) سرانجام ما باید به مورد آشنای افزودن واکه در فرانسه قبل از s هایی اشاره کنیم که یک همخوان به دنبال خود دارند:

escu, écu فرانسه → iscūtum → scūtum لاتین

همان گونه که در صفحه ۸۱ اشاره شد،  $\acute{s}k$  یک زنجیره گسسته است و  $\acute{s}k$  لمبوسی تر می نماید. اما این s گیرشی باید هنگام قرار گرفتن در آغاز جمله یا هنگامی که واژه پیشین آن به یک همخوان با گشودگی کم ختم می شود، یک واژه هجایی بسازد. ایا e پیش افزوده<sup>۱۶</sup> بر این کیفیت هجایی تأکید می نهد؛ ویژگی آوایی که چندان محسوس نیست و زمانی بیشتر مشخص می گردد که سعی بر نگاهداشت آن شود. همین مسئله در مورد esclandre و تلفظ عامیانه سورت های estatue و esquelette نیز پدید می آید و باز هم همان مطلبی است که در تلفظ عامیانه حرف اضافه de پیش می آید که به صورت ed آوانویسی می شود: در عبارت un œil ed tanche، de tanche با سکتۀ آوایی به d'tanche تبدیل می شود؛ اما برای آنکه d در این موقعیت محسوس گردد، باید گیرشی، لفظ شود (d'tanche)، و مانند حالات قبلی، یک واکه پیش از آن به وجود می آید.

(د) چندان لزومی ندارد که دوباره به مسئله واحدهای هجایی [واکه گونهای] هند و اروپایی بازگردیم و مثلاً از خود بیرسیم که چرا صورت hagi در آلمانی، لیای کهن به hagal مبدل شده است، در حالی که balg دست نخورده باقی مانده است. ا در این واژه آخر دومین عنصر یک زنجیره گیرشی (bālg) است و نقش یک واحد غیر هجایی [همخوان گون] را بر عهده دارد و هیچ دلیلی نیز برای تغییر این نقش به چشم نمی خورد. برعکس، ا گیرشی در hagi یک قلۀ هجایی می سازد و به عنوان واحد هجایی [واکه گون] قادر است یک واکه را با

درجهٔ گشودگی بیشتر پیش از خود به وجود بیاورد (یک a، اگر گواهی خط را در این مورد باور کنیم)؛ وانگهی، همین واکه در طول زمان بار دیگر برجستگی خود را از دست داده است، زیرا امروز Hagel دوباره به صورت  $\text{h}\ddot{a}\text{g}\ddot{a}$  تلفظ می‌شود. همین کیفیت است که سبب تفاوت میان تلفظ این واژهٔ آلمانی و تلفظ واژهٔ فرانسۀ aigle می‌گردد. ا در واژهٔ آلمانی، بسته‌کننده و در فرانسه بازکننده است و یک e گنگ در پایان واژه به همراه دارد ( $\text{e}\ddot{g}\ddot{a}$ ).

بخش اول

---

اصول کلی

---



## فصل ۱

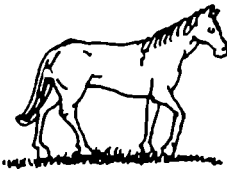
### ماهیت نشانهٔ زبانی

۱-۱ نشانه، معنی [مدلول]، صورت [دال]

زبان برای بعضیها، در جوهر اصلی خود تنها انباری از واژه‌هاست، یعنی فهرستی از اصطلاحاتی که هر یک از آنها معادل چیزی در جهان خارج است؛ برای نمونه:



: ARBOR  
(درخت)



: EQUUS  
(اسب)

و غیره

و غیره

نظر یاد شده از بسیاری جنبه‌ها قابل انتقاد است، زیرا متضمن تصوراتی از پیش آماده و مقدم بر واژه‌هاست (ص ۱۶۱)؛ این عقیده به ما نمی‌گوید که ماهیت نام [اسم]، آوایی است یا روانی، زیرا arbor (درخت) می‌تواند از هر دو جنبه مورد بررسی قرار گیرد؛ و سرانجام ما را به این گمان می‌افکند که

رابطه میان یک شیء و نام آن، عملی کاملاً ساده است، در حالی که اصلاً چنین نیست. با وجود این، نظرگاه ساده‌گرای فوق با مشخص ساختن این امر می‌تواند ما را به حقیقت نزدیک کند که واحد زبانی پدیده‌ای دوگانه است و از تلفیق دو وجه متفاوت بنیاد می‌یابد.

در صفحه‌های ۱۸ و ۱۹ به هنگام صحبت درباره مدار گفتار، دیدیم که دو اصطلاح دخیل در نشانه زبانی هر دو از جنبه روانی برخوردارند و در مغز ما به یاری رابطه تداعی یگانه می‌گردند. باید بر این نکته تأکید بیشتری بنهیم.

نشانه زبانی نه یک شیء را به یک نام، بلکه یک مفهوم را به یک تصویر صوتی پیوند می‌دهد.<sup>۱</sup> تصویر صوتی، آوایی مادی نیست که جنبه فیزیکی داشته باشد، بلکه اثر ذهنی این آواست و حواس ما نمایشی از آن را ارائه می‌دهد؛ نشانه زبانی محسوس است و اگر بر آن می‌شویم که آن را «مادی» بنامیم، تنها به همین معنی و برای تقابل با وجه دیگر تداعی، یعنی مفهوم، است که معمولاً مجردتر می‌نماید.

مشخصه روانی تصویرهای صوتی ما، زمانی کاملاً آشکار می‌شود که به بررسی زبان خود بپردازیم. ما می‌توانیم بدون حرکت دادن لبها و زبان، با خودمان حرف بزنیم و در ذهن خود قطعه شعری را بخوانیم. از آنجا که واژه‌های زبان برای ما تصویرهای صوتی‌اند، باید از گفت و گو در مورد «واژه‌های آوایی» تشکیل‌دهنده آنها بپرهیزیم، زیرا از آنجا که این اصطلاح مستلزم کنش آوایی است، تنها برای واژه ملفوظ و تحقق تصویر درونی سخن مناسب دارد. ما می‌توانیم زمانی که به گفت و گو در مورد آواها و هجاهای

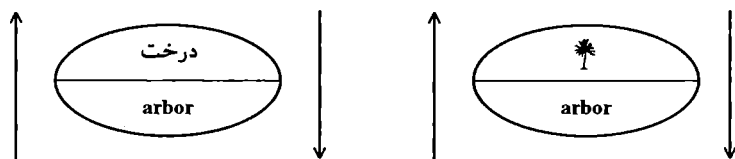
---

۱. اصطلاح «تصویر صوتی» شاید خیلی محدود به نظر برسد، زیرا در کنار نمایش آوایی یک واژه، شیوه تولید و تصویر عضلانی عمل تولید آوایی آن واژه نیز وجود دارد. ولی برای ف. دو سوسور، زبان اساساً نوعی اندوخته است که از خارج گرفته می‌شود (ص ۲۰). تصویر صوتی بیش از هر چیز، نمایش طبیعی واژه به عنوان پدیده زبان در کارکرد بالقوه آن است، بدون در نظر گرفتن صورت تحقق یافته آن از طریق گفتار. بنابراین جنبه تولیدکننده آن می‌تواند به طور ضمنی مطرح باشد یا در هر حال نسبت به تصویر صوتی، تنها از جایگاهی فرعی برخوردار گردد (گرداورندگان).

یک واژه می‌پردازیم، از این سوء تفاهم پرهیز کنیم، به شرط آنکه همیشه به یاد داشته باشیم که همواره تصویر صوتی مطرح است. بنابراین نشانهٔ زبانی جوهری ذهنی با دو روبه است که می‌تواند به یاری تصویر زیر نمودار شود.



این دو عنصر کاملاً به هم پیوسته‌اند و یکی دیگری را به یاد می‌آورد. حال اگر در جست و جوی معنی واژهٔ لاتین arbor، یا واژه‌ای باشیم که صورت لاتینی آن مفهوم «درخت» را نشان بدهد، روشن است که تنها می‌توانیم تداعیهای معتبر در این زبان را مناسب بدانیم و باید از دیگر تداعیهای ممکن چشم‌پوشیم.



چنین تعریفی، مسئله‌ای مهم را دربارهٔ اصطلاحات مورد استفادهٔ ما مطرح می‌سازد. ترکیب مفهوم و تصویر صوتی را «نشانه»<sup>۲</sup> می‌نامیم؛ ولی در کاربرد رایج، این اصطلاح عموماً تنها به تصویر صوتی مثلاً یک واژه (arbor و غیره) اطلاق می‌گردد. اغلب این موضوع فراموش می‌شود که اگر arbor «نشانه» نامیده شده، تنها به آن خاطر است که مفهوم «درخت» را دربر دارد و به این ترتیب اندیشه‌ای که در بخش محسوس واژه وجود دارد، متضمن کلیت اندیشه در این واژه نیز هست.

اگر برای سه مفهومی که در این مورد داریم سه نام هم می‌داشتیم که هر یک از آنها یادآور دو نام دیگر و در عین حال در تقابل با آنها بود، دیگر ابهامی باقی نمی‌ماند. بنابراین پیشنهاد می‌کنم که واژه «نشانه» تنها برای اطلاق به کل پدیده مورد استفاده قرار گیرد و متقابلاً معنی<sup>۳</sup> و صورت<sup>۴</sup> جانشین مفهوم و تصویر صوتی شود.<sup>۵</sup> امتیازی که دو اصطلاح یاد شده دارند این است که تمایز میان هر اصطلاح با اصطلاح دیگر و هر اصطلاح با کلیت نشانه را کاملاً مشخص می‌کنند. اما تنها دلیلی که ما را به استفاده از واژه «نشانه» واداشته، این است که نمی‌دانیم چه چیزی را جانشین آن کنیم زیرا زبان رایج ما نیز اصطلاح دیگری در این مورد ندارد.

با تعریفی که از نشانه آوردیم، این پدیده دارای دو ویژگی بنیادین خواهد بود. با طرح هر یک از این ویژگیها، اصول بنیادی بررسیهایی از این نوع را مشخص می‌سازیم.

### ۱-۲ اصل نخست: اختیاری بودن نشانه

پیوند میان صورت و معنی اختیاری است؛ و از آنجا که منظور ما از «نشانه» نتیجه کلی رابطه میان صورت و معنی است، می‌توان بسیار ساده‌تر گفت که نشانه زبانی اختیاری است.

به این ترتیب هیچ رابطه درونی ویژه‌ای، مفهوم «خواهر» را با رشته آوایی [s-ø-r] [sœur] پیوند نمی‌دهد که در فرانسه نمودار صورت آن است. این مفهوم می‌تواند با هر صورت زبانی دیگری نیز بخوبی نمودار گردد؛ تفاوت میان زبانها و گوناگونی زبانهای موجود را می‌توان در این مورد گواه گرفت. معنی

3. signifié

4. signifiant

۵. باید توجه داشت که حفظ رابطه صوری که در فرانسه میان [signe] [نشانه]، signifiant [صورت] و [signifié] [معنی] وجود دارد در ترجمه فارسی آسان نیست؛ مگر آنکه همه جا به جای «نشانه»، «صورت» و «معنی» از اصطلاحات «دلالیت»، «دال» و «مدلول» استفاده کنیم؛ اما برای روشنتر بودن مطلب در ترجمه فارسی از اصطلاحات رایجتر «نشانه»، «صورت» و «معنی» بیشتر بهره برده شده است. - م.

«گاونر» در این سوی مرز دارای صورت [bœuf] b-ø-f است و در آن سوی مرز [ochs] o-k-s.

هیچ کس منکر اصل اختیاری بودن نشانه نیست، ولی اغلب کشف یک حقیقت آسانتر از اختصاص دادن جایی شایسته به آن است. اصلی که به آن اشاره شد، تمامی زوایای علم زبان‌شناسی را تحت تأثیر قرار می‌دهد و پیامدهای بسیاری را در بر دارد. این پیامدها بدون تردید در همان گام نخست و به طور کامل آشکار نمی‌شوند. برای کشف آنها باید دشواریهای فراوانی را پشت سر بگذاریم و با گذر از این مراحل اهمیت اساسی این اصل را نیز کشف کنیم.

لازم به یادآوری است، هنگامی که علم «نشانه‌شناسی» سامان یابد، باید به این مسئله پاسخ دهد که، آیا آن شیوه‌های بیانی که بر پایه نشانه‌های کاملاً طبیعی قرار دارند - مانند نمایش پانتومیم - در چهارچوب این علم قرار می‌گیرند یا نه؟ اگر جواب این سؤال مثبت باشد، باز هم موضوع اصلی این علم مطالعه نظامهایی خواهد بود که بر مبنای اختیاری بودن نشانه قرار دارند. در حقیقت تمامی ابزارهای بیان مقاصد یک جامعه، اصولاً بر پایه عاداتهای جمعی قرار می‌گیرند، یا به عبارت دیگر تمامی آنها قراردادی‌اند. برای مثال نشانه‌های ادب و ادای احترام که اغلب از نوعی قدرت القایی طبیعی برخوردارند، بر اساس نوعی قاعده، تثبیت شده‌اند. (در این مورد می‌توان یک چینی را مثال زد که برای ادای احترام نسبت به امپراتور خود، نه بار تا نزدیک زمین تعظیم می‌کند.) این قاعده است که ما را ناگزیر به کاربرد نشانه‌ها می‌سازد و نه ارزش ذاتی آنها. بنابراین می‌توان گفت که نشانه‌هایی کاملاً اختیاری، بهتر از هر نوع دیگر کمال مطلوب فرآیند نشانه‌شناختی را تحقق می‌بخشند؛ به این سبب، زبان که پیچیده‌ترین و رایجترین دستگاههای بیان است، شاخصترین آنها نیز هست؛ از این نظر زبان‌شناسی می‌تواند نمونه کلی و اصلی تمامی علم نشانه‌شناسی باشد، هرچند که زبان، تنها دستگاهی در میان دستگاههای نشانه‌ای دیگر است.

واژه «نماد»<sup>۶</sup> برای اطلاق به نشانهٔ زبانی یا به طور دقیقتر برای اشاره به آنچه ما «صورت» می‌نامیم، در نظر گرفته شده است. اما برای پذیرفتن این اصطلاح، درست به دلیل اصل نخستین ما، اشکالاتی وجود دارد. یکی از مشخصه‌های «نماد» این است که هیچ‌گاه کاملاً اختیاری نیست، بلکه در آن نوعی پیوند طبیعی - هر اندازه هم که ابتدایی باشد - میان صورت و معنی موجود است؛ هر چیز دیگری، مثلاً یک گاری را نمی‌توان جانشین ترازو - نماد عدالت - ساخت.

واژه «اختیاری»<sup>۷</sup> یادآوری موضوعی را ضروری می‌سازد و آن اینکه نباید تصور کرد گویندهٔ یک زبان هر صورتی را که بخواهد، آزادانه انتخاب می‌کند. در پایین خواهیم دید که شخص گوینده توانایی هیچ‌گونه تغییری را در نشانه‌ای که در یک جامعهٔ زبانی جا افتاده است، ندارد؛ بلکه باید گفت صورت نشانه بی‌انگیزه<sup>۸</sup> است، یعنی از این نظر اختیاری است که در واقعیت هیچ‌گونه پیوند طبیعی با معنی ندارد.

در پایان می‌خواهم دو ایرادی را مطرح سازم که ممکن است در طرح اصل نخست پیش آید:

الف) برای اشاره به این موضوع که انتخاب همیشه اختیاری نیست، می‌توان به «نام‌آواها»<sup>۹</sup> استناد کرد.

ولی این صورتها هرگز عناصر سازندهٔ یک نظام زبانی نیستند و گذشته از این، تعداد آنها نیز از آنچه می‌پندارند بسیار کمتر است.

واژه‌هایی مانند fouet [شلاق] و glas [ناقوس مرگ]<sup>۱۰</sup> می‌توانند برای بعضی گوشها دارای طنینی القاء‌کننده باشند؛ ولی برای آنکه ثابت کنیم این واژه‌ها از آغاز این ویژگی را نداشته‌اند، کافی است که به صورت لاتین آنها توجه کنیم (fouet از لاتین fāgus [درخت غان] گرفته شده است، و glas

6. symbole

7. arbitraire

8. immotive

9. onomatopée

۱۰. همان‌گونه که می‌بینیم، صورتهای فارسی «شلاق» یا «ناقوس مرگ»، برخلاف مترادف خود در فرانسه، نام‌آوا نیستند. به عنوان نام‌آوا در فارسی می‌توان از واژه‌هایی مانند «ترقه»، «زنگ» و «بوق» استفاده کرد. - م.

از classicum [نوای شیپور])؛ ویژگی آوایی کنونی این واژه‌ها یا بهتر بگوییم مشخصه‌ای که به آنها نسبت داده می‌شود، پیامد تحول اتفاقی آواهاست.

اما در مورد نام آواهایی که واقعاً تقلید یک صدا هستند (مانند قُدُقُد، تیک تاک و ...)، باید گفت نه تنها تعدادشان اندک است بلکه چون چیزی جز تقلید تقریبی و نیمه قراردادی بعضی صداها نیستند، انتخاب آنها نیز تا حدی اختیاری است، (مقایسه کنید ouaoua فرانسه را با wauwau آلمانی). افزون بر این، وقتی اینها وارد زبان می‌شوند، از تحول آوایی و ساختاری سایر واژه‌ها تبعیت می‌کنند (نگاه کنید به pigeon از صورت لاتین عامیانهٔ pīpiō که خود از یک نام آوا گرفته شده است)؛ همین مسئله گواهی برای اثبات این امر است که نام آواها چیزی از ویژگی نخستین خود را از دست می‌دهند، تا ماهیت کلی نشانهٔ زبانی را که وجودش بی‌انگیزه است، به دست آورند.

ب) ادات تعجب و اصوات<sup>۱۱</sup> نیز که شباهت زیادی به نام آواها دارند می‌توانند به همین شکل مورد بحث قرار گیرند، این صورتها نیز به نظریهٔ ما خدشه‌ای وارد نخواهند ساخت. گاه انسان وسوسه می‌شود که در این صورتها نوعی بیان عاطفی خودجوش از واقعیات را بیابد که به گونه‌ای از سوی طبیعت تحمیل شده‌اند؛ اما در مورد بسیاری از آنها می‌توان مسئلهٔ پیوند طبیعی میان معنی و صورت را مردود دانست. در این مورد کافی است به مقایسهٔ دو زبان متفاوت بپردازیم و ببینیم که تا چه اندازه این صورتها از یک زبان به زبان دیگر متفاوت‌اند (مثلاً: au! آلمانی و aïe! فرانسه).<sup>۱۲</sup>

گذشته از این، بسیاری از ادات و اصوات در آغاز واژه‌هایی با معنی مشخص بوده‌اند (مقایسه کنید: diable! [لعتنی!])، mort Dieu = mordieu و ...).

به طور خلاصه می‌توان گفت که نام آواها و ادات و اصوات از اهمیت ثانوی برخوردارند و اصل نمادین آنها تا اندازه‌ای قابل تردید است.

11. exclamation

۱۲. و نیز مقایسه کنید با «آخ» فارسی و «ouch» انگلیسی. - م.

۱-۳ اصل دوم: ویژگی خطی صورت<sup>۱۳</sup>

صورت، به دلیل ماهیت شنیداریش، تنها در زمان جاری است و به همین دلیل دارای ویژگیهایی است که از زبان به وام می‌گیرد:

الف) صورت، نماینده گستره‌ای است.

ب) این گستره تنها در یک بُعد سنجش‌پذیر است و این بُعد یک خط است.

گرچه این اصل کاملاً بدیهی است، ولی چنین می‌نماید که در بیان آن سهل‌انگاری شده است و این احتمالاً، به این دلیل است که آن را بس ساده یافته‌اند. با این همه، مسئله یاد شده اصلی بنیادی است و پیامدهایی بی‌شمار دارد و از همین رو به اهمیت اصل نخست است، زیرا تمامی ساخت و کار زبان در ارتباط با همین اصل است (ص ۱۷۶). در تضاد با صورتهای دیداری (علائم دریانوردی و ...) که ممکن است پیچیدگیهای همزمانی را در ابعاد گوناگون عرضه کنند، صورتهای شنیداری تنها بر روی بعد زمان جاری‌اند؛ عناصر آنها یکی بعد از دیگری نمودار می‌شوند و نوعی زنجیره را تشکیل می‌دهند. ما به محض اینکه این صورتهای را به یاری نوشتار نمایان سازیم و خط مکانی نشانه‌های مکتوب را جانشین توالی زمانی آنها کنیم، ویژگی مورد بحث کاملاً مشخص می‌شود.

ماهیت خطی صورت در پاره‌ای موارد کاملاً آشکار نیست. برای مثال اگر بر هجایی تکیه کنیم، به نظر می‌رسد که چند عنصر متفاوت معنی‌دار را در یک نقطه انباشته‌ایم. اما این مسئله توهمی بیش نیست، زیرا هجا و تکیه‌اش تنها یک کارکرد آوایی را تشکیل می‌دهند؛ در چهارچوب این کارکرد، دوگانگی وجود ندارد بلکه فقط نسبت به آنچه قبل و بعد از آن می‌آید تبیینی دیده می‌شود (ص ۱۸۷).

۱۳. در اینجا «خط» در معنی هندسیش به کار رفته است. - م.

## فصل ۲

### دگرگونی ناپذیری<sup>۱</sup> و دگرگونی پذیری<sup>۲</sup> نشانه

#### ۱-۲ دگرگونی ناپذیری

اگرچه صورت در ارتباط با مفهومی که نمایان می‌سازد، انتخابی آزاد به شمار می‌رود، در عوض نسبت به جامعهٔ زبانی که آن را به کار می‌برد، آزاد نیست بلکه تحمیل می‌شود. تودهٔ اجتماع در انتخاب صورتها هیچ دخالتی ندارد و نمی‌تواند صورت دیگری را جایگزین چیزی کند که زبان برگزیده است. این مسئله که ظاهراً تناقضی را در بردارد می‌تواند به زبان ساده «اختیار اجباری» نامیده شود. مثل این است که بگوییم: «انتخاب کن!» و بعد بیفزاییم: «همین نشانه را باید انتخاب کنی و نه چیز دیگری را!». تغییر در گزینشهای موجود نه تنها در توان فرد نیست بلکه تودهٔ اجتماع نیز نمی‌تواند حاکمیت فرد را بر یک واژه اعمال کند. این حاکمیت به زبان موجود بستگی دارد.

بنابراین زبان را نمی‌توان تنها یک نظام قراردادی ساده دانست و درست از همین جهت است که مطالعهٔ نشانهٔ زبانی جالب می‌گردد، زیرا اگر بخواهیم ثابت کنیم که قانون پذیرفته شده در یک اجتماع، مسئله‌ای تحمیلی است و نه قاعده‌ای که آزادانه به آن رضایت داده‌ایم، بهترین گواه ما همانا زبان خواهد بود.

بنابراین نخست باید بینیم نشانهٔ زبانی چگونه از ارادهٔ ما می‌گریزد و سپس نتایج مهمی را که از این پدیده حاصل می‌شود، به دست آوریم.

در هر دورهٔ زمانی، هر اندازه هم که به گذشته بازگردیم، زبان همیشه مانند میراثی از دوره‌ای پیشین نمودار می‌گردد. همان روندی که در لحظه‌ای خاص نامهایی را بر روی اشیاء نهاده و قراردادی نیز میان مفاهیم و تصویرهای صوتی برقرار کرده بخوبی قابل درک است ولی هیچ‌گاه ثبت نشده است. این نظر که رخدادهای زبانی به این صورت درآمده‌اند تنها به خاطر احساس شدید ما نسبت به طبیعت اختیاری نشانهٔ زبان‌شناختی است.

در عمل، هیچ جامعه‌ای زبان را چیزی جز محصول و میراث نسلهای پیشین نمی‌شناسد و آن را به همان صورتی که هست می‌پذیرد. به همین دلیل مسئلهٔ منشأ زبان از آن اهمیتی برخوردار نیست که معمولاً به آن نسبت می‌دهند. طرح این سؤال نیز بی‌ارزش است زیرا تنها موضوع واقعی زبان‌شناسی، زندگی عادی و منظم یک زبان به همان شکل موجود است. موقعیت یک زبان معین همیشه نتیجهٔ عوامل تاریخی است و این عوامل، علت عدم تغییر نشانه، یعنی پایداری آن را در برابر هرگونه جانشین‌سازی اختیاری، توجیه می‌کند.

اشاره به این مسئله که زبان یک میراث است، بدون در نظر گرفتن ژرفای مسئله، چیزی را توجیه نمی‌کند. مگر نمی‌توان قوانین موجود و موروثی را هر لحظه تغییر داد؟

این ایراد ما را بر آن می‌دارد تا زبان را در چهارچوب اجتماعیش در نظر گیریم و این مسئله را آنچنان مورد بحث و بررسی قرار دهیم که در مورد دیگر نهادهای اجتماعی نیز مطرح است. این نهادها چگونه انتقال می‌یابند؟ این پرسش بسیار کلی مسئلهٔ دگرگونی‌ناپذیری را در بر می‌گیرد. ابتدا باید آزادی و اختیاری را ارزیابی کرد که نهادهای دیگر کم و بیش از آن برخوردارند. به این ترتیب خواهیم دید که برای هر یک از آنها تعادل متفاوتی میان سنت تحمیل شده و عملکرد آزاد اجتماع وجود دارد. آن‌گاه می‌توان به پژوهش در این مورد پرداخت که چرا در یک مقولهٔ معین، عوامل نوع اول از قدرت کمتر یا بیشتری نسبت به عوامل نوع دوم برخوردارند. سرانجام با بازگشت دوباره به زبان از خود خواهیم پرسید که چرا عامل تاریخی انتقال، کاملاً بر این نظام

مسلط است و هرگونه دگرگونی همگانی و ناگهانی زبان را نفی می‌کند. برای پاسخ به این مسئله می‌توان دلایل بسیاری برشمرد و مثلاً گفت که دگرگونیهای زبانی به نسلهای پیاپی بستگی ندارند، زیرا این تغییرات مانند کسوهای روی هم قرار گرفته یک اشکاف نیستند، بلکه با یکدیگر درمی‌آمیزند و درهم نفوذ می‌کنند. و عملاً در هر نسل، افراد گوناگونی با سنین مختلف در کنار یکدیگر زندگی می‌کنند. از سوی دیگر می‌توان تلاشهایی را به یاد آورد که فراگیری زبان مادری ایجاب می‌کند، و در نتیجه، هر نوع دگرگونی کلیبی ناممکن می‌گردد. باید افزود که تفکر دربارهٔ زبان در کارکرد یک زبان دخالت ندارد و مردم تا حد زیادی، از قوانین زبان ناآگاه‌اند. پس وقتی به آن توجه ندارند، چگونه می‌توانند آنها را تغییر دهند؟ و اگر به آن آگاهی هم داشته باشند، باید به یاد آورد که هیچ‌گاه انتقادی بر رویدادهای زبانی وارد نمی‌شود؛ یعنی هر ملتی معمولاً از زبانی که میراث اوست، خشنود است.

این ملاحظات مهم‌اند، ولی در درجهٔ نخست اهمیت قرار ندارند؛ ما ملاحظات زیر را ترجیح می‌دهیم زیرا اساسی‌تر و مستقیم‌ترند، و تمامی ملاحظات دیگر وابسته به آن‌اند:

الف) مشخصهٔ اختیاری بودن نشانه: در بالا این نکته ما را بر آن می‌داشت تا امکان نظری دگرگونی زبان را بپذیریم؛ با تفکر بیشتر در این مورد می‌بینیم که در عمل، اختیاری بودن نشانه، زبان را در مقابل هرگونه گرایش به تغییر، حفظ می‌کند. تودهٔ جامعه حتی اگر آگاه‌تر هم می‌بودند، نمی‌توانستند چنین بحثی را مطرح کنند، زیرا زمانی می‌توان مسئله‌ای را مورد پرسش قرار داد، که بر روالی معقول و منطقی قرار گرفته باشد. برای نمونه می‌توان در این مورد بحث کرد که آیا زناشویی تک همسری عاقلانه‌تر است یا چند همسری، و برای هر کدام دلایلی آورد و بحث را ادامه داد. همچنین می‌توان در مورد دستگاهی از نمادها به بحث پرداخت، زیرا نماد با مدلول خود نوعی رابطهٔ عقلانی دارد (ص ۱۰۹ و ۱۰۰). اما چنین اساسی در مورد زبان، که دستگاهی از نشانه‌های اختیاری است، وجود ندارد؛ یعنی اساس محکمی که برای

بحث ضروری باشد. هیچ دلیلی برای ترجیح soeur به sister [خواهر] یا ochs به boeuf [گاو] و ... وجود ندارد.

ب) کثرت نشانه‌های لازم برای ساختن هر نوع زبان: بُرد این رویداد شایان توجه است. هر دستگاه خط را در صورت نیاز می‌توان جایگزین هر دستگاه خطی دیگری مرکب از ۲۰ تا ۴۰ نویسه کرد. اگر زبان نیز در برگیرنده تعداد محدودی از عناصر می‌بود، چنین وضعی می‌توانست برایش پیش آید؛ ولی نشانه‌های زبانی بی‌شمارند.

ج) مشخصه بسیار پیچیده دستگاه: هر زبان دستگاهی [نظامی] را می‌سازد و چنانچه خواهیم دید، درست به همین دلیل زبان کاملاً اختیاری نیست و تا اندازه‌ای تابع نوعی منطق است، به همین دلیل نیز ناتوانی توده در دگرگون کردن زبان پدیدار می‌شود، زیرا این دستگاه ساخت و کار پیچیده‌ای است که جز از راه تفکر قابل درک نیست؛ آنهایی که هر روزه این دستگاه را به کار می‌برند، عمیقاً از آن بی‌خبرند. بنابراین درک چنین دگرگونی بدون دخالت کارشناسان، دست‌نویسان، منطق‌دانان و ... امکان‌پذیر نیست. اما تجربه نشان داده است که دخالت‌هایی از این دست تاکنون با هیچ موفقیتی روبه‌رو نبوده است.<sup>۳</sup>

د) مقاومت همگانی در برابر هر نوآوری زبانی: مهمترین مسئله این است که زبان در هر لحظه، به همه مردم مربوط می‌شود. زبان در توده جامعه انتشار یافته و از سوی آنها به کار می‌رود. زبان چیزی است که هر روزه تمامی افراد از آن استفاده می‌کنند. در این مورد نهادهای دیگر با زبان قابل مقایسه نیستند. دستورات یک آیین‌نامه، آداب و رسوم یک مذهب، نشانه‌های دریانوردی و ... تنها شمار معینی از افراد را برای مدتی محدود به خود مشغول می‌کند؛ برعکس، زبان در هر لحظه مورد استفاده همگان است و از این رو همواره تحت تأثیر همگان نیز قرار دارد. این نکته اصلی برای اثبات عدم امکان تحقق انقلاب زبانی کافی است. از میان تمامی نهادهای اجتماعی، زبان تنها نهادی

۳. در اینجا ف. دو سوسور امکان برنامه‌ریزی زبانی را از سوی متخصصان مطرح می‌کند که در دهه‌های اخیر کم و بیش موفقیت‌آمیز بوده است. - م.

است که کمتر دستخوش ابتکارات جامعه می شود. زبان با حیات توده اجتماع همبسته است و این توده چون طبیعتاً بی حرکت است، قبل از هر چیز همچون عاملی باز دارنده به نظر می رسد.

با این همه، تعیین این نکته، که زبان مولود نیروهای اجتماعی است، برای تبیین آزاد نبودنش کافی نیست؛ با در نظر گرفتن این امر که زبان همیشه میراث دوره پیشین است، باید افزود که این نیروهای اجتماعی در وابستگی با زمان عمل می کنند. اگر زبان دارای ویژگی پایداری است، نه تنها به خاطر بستگی به وزنه هیئت اجتماع است، بلکه همچنین از آن روست که درون زمان جای دارد. این دو مسئله جدایی ناپذیرند. در هر لحظه، همبستگی با گذشته آزادی گزینش را با شکست روبه رو می سازد. ما دو واژه homme [مرد؛ انسان] و chien [سگ] را به کار می بریم زیرا پیش از ما نیز چنین کرده اند. ولی این مسئله مانع از آن نخواهد بود که در پدیده کلی زبان، رابطه ای میان این دو عامل متناقض وجود نداشته باشد؛ از یک سو قرارداد اختیاری که به خاطر آن گزینش آزاد است و از سوی دیگر، زمان، که به سبب آن گزینش ثابت می ماند. از آنجا که نشانه اختیاری است، قانون دیگری جز سنت نمی شناسد و از آنجا که بر بنیاد سنت قرار گرفته است، اختیاری است.

## ۲-۲ دگرگونی پذیری

زمان که عهده دار تداوم زبان است، تأثیری به ظاهر متناقض با تأثیر نخستین دارد و آن دگرگونی کم و بیش سریع نشانه های زبانی است. به این ترتیب، ما می توانیم به یک معنی از دگرگونی ناپذیری و دگرگونی پذیری نشانه سخن بگویم.<sup>۴</sup>

در آخرین تحلیل، دو رویداد یادشده وابسته به یکدیگرند؛ نشانه به دلیل

---

۴. نارواست اگر ف. دو سوسور را به دلیل نسبت دادن دو ویژگی متناقض به زبان سرزنش کنیم و او را غیر منطقی و ضد و نقیض گو بدانیم. سوسور به یاری تقابل این دو اصطلاح چشمگیر، تنها خواسته است این حقیقت را بروشنی نشان دهد که زبان بدون آنکه گویندگان قادر به تغییرش باشند، دگرگون می شود. همچنین می توان گفت که زبان با اینکه قابل دستکاری نیست ولی دگرگونی پذیر است (گردآورندگان).

تداوم در زمان، در حال دگرگونی است و آنچه بر هر دگرگونی حاکم است، پابرجایی و ماندگاری مادهٔ دیرینهٔ زبان است. بی‌وفایی به گذشته امری نسبی است و به همین دلیل است که اصل دگرگونی بر بنیاد اصل تداوم قرار گرفته است.

دگرگونی در زمان، صورتهایی گوناگون دارد که هر یک موضوع فصل مهمی را در زبان‌شناسی می‌سازد. بدون آنکه بخواهیم وارد جزئیات شویم، آنچه اهمیت بحث و بررسی دارد، به شرح زیر است:

ابتدا نباید در مورد مفهومی که با اصطلاح «دگرگونی»<sup>۵</sup> مشخص شده است، سوء تفاهمی پیش آید. ممکن است گمان کنیم که این اصطلاح بویژه به تغییرات آوایی صورت یا به تغییرات معنایی معنی اطلاق می‌گردد. این نگرش کافی نیست.

عوامل دگرگونی هرچه که باشد و به صورت فردی تأثیر گذارد یا جمعی، همواره به یک «جابه‌جایی رابطه میان معنی و صورت» می‌انجامد.

و اینک چند نمونه در این مورد: واژهٔ لاتین *necāre* [کشتن] در فرانسه به *noyer* [غرق کردن] تبدیل شده است. تصویر صوتی و مفهوم، هر دو تغییر کرده‌اند، ولی جدا کردن این دو بخش پدیده از یکدیگر بیهوده است؛ کافی است بگوییم که در مجموع، پیوند میان فکر و نشانه سست شده و نوعی جابه‌جایی رابطه میان آنها رخ داده است. اگر به جای مقایسهٔ صورت لاتین *necāre* با *noyer* فرانسه، آن را در برابر صورت لاتین عامیانهٔ قرن چهارم و پنجم قرار دهیم که به معنی «غرق کردن» است، مسئله کمی فرق خواهد کرد. اما در اینجا نیز با آنکه تغییری محسوس در صورت دیده نمی‌شود، رابطه میان فکر و نشانه جابه‌جا شده است.

صورت آلمانی کهن *dritteil* [یک سوم]، در آلمانی جدید به *Drittel* تبدیل شده است. در این مورد اگرچه مفهوم ثابت مانده، ولی رابطه به دو شکل تغییر کرده است: صورت نه تنها از جنبهٔ آوایی بلکه از دید دستوری نیز تغییر

کرده است؛ صورت تازه دیگر مفهوم Teil «بخش» را در بر ندارد و تنها یک واژه ساده است. در هر حال، همیشه نوعی جابه‌جایی رابطه وجود دارد. در آنگلوساکسون، صورت پیشین fōt [پا] (انگلیسی جدید foot) بر جا ماند، در حالی که جمع آن یعنی fōti\* به fēt تبدیل شده (انگلیسی جدید feet). گذشته از هرگونه دگرگونی که پدید آمده باشد، یک چیز مسلم است و آن اینکه رابطه اولیه جابه‌جا شده و روابط دیگری میان ماده آوایی و معنی پدید آمده است.

یک زبان اساساً نمی‌تواند از خود در برابر عواملی دفاع کند که هر لحظه رابطه میان صورت و معنی را جابه‌جا می‌کنند. این موضوع یکی از پیامدهای اختیاری بودن نشانه است.

نهادهای دیگر بشری - قوانین، عاداتها و ... - به درجات مختلف بر روابط طبیعی اشیاء بنیاد یافته‌اند؛ در آنها میان وسایل مورد استفاده و هدفهای مورد نظر تناسبی اجباری وجود دارد. حتی مُد که نوع پوشاک ما را تعیین می‌کند، کاملاً اختیاری نیست؛ مُد را نیز نمی‌توان بیش از حدی معین خارج از شرایط تحمیلی بدن انسان نگاه داشت. زبان برعکس، در گزینش وسایل خود محدود نیست، زیرا چیزی وجود ندارد که بتواند از ارتباط هر نوع معنایی با هر نوع توالی آوایی جلوگیری کند.

ویت‌نی برای آنکه نشان دهد زبان به تنهایی یک نهاد خالص است، بدرستی بر ویژگی اختیاری بودن نشانه‌ها تأکید ورزیده و از این راه زبان‌شناسی را بر محور راستین خود نشانده است. ولی او تا پایان راه نرفته و دیگر به این مسئله پی نبرده است که این ویژگی اختیاری بودن، زبان را به طور کامل از تمامی نهادهای دیگر جدا می‌سازد. این مشخصه با توجه به شیوه تحول زبان بخوبی مشهود است و هیچ چیز از این مسئله پیچیده‌تر نیست. از آنجا که زبان هم در توده اجتماع و هم در زمان جای دارد، هیچ کس نمی‌تواند کوچکترین تغییری در آن بدهد؛ ولی از سوی دیگر، اختیاری بودن نشانه‌های زبان از جنبه نظری سبب آزادی در برقراری هرگونه رابطه میان جوهر آوایی و معانی می‌شود. نتیجه آنکه، هر یک از این دو عنصر پیوند یافته در نشانه،

زندگی خاص خود را دارد، آن هم به نسبتی که در هیچ جای دیگری به چشم نمی‌خورد و نیز آنکه زبان تحت تأثیر تمامی عواملی که می‌توانند آواها یا معانی را متأثر سازند، دگرگون می‌شود، یا بهتر بگوییم تحول می‌یابد. این تحولی است محتوم؛ هیچ زبانی وجود ندارد که در مقابل تغییر و تحول مقاومت کند. پس از مدت زمانی معین می‌توان در هر زبان جابه‌جاییهای محسوسی را مشاهده کرد.

این موضوع آنچنان بدیهی است که حتی در مورد زبانهای ساختگی نیز صدق می‌کند. کسی که نوعی زبان ساختگی وضع می‌کند، تا زمانی می‌تواند آن را منحصراً در اختیار خود داشته باشد که به جریان نیفتاده باشد؛ ولی به محض اینکه زبان یاد شده به انجام وظیفه خود مشغول شود و در اختیار همگان قرار گیرد، کنترل آن از دست وی خارج خواهد شد.

«اسپرانتو»<sup>۶</sup>، نمونه کوششی از این نوع است. اگر این زبان ساختگی در کار خود موفق شود، آیا می‌تواند از این قانون محتوم بگریزد؟ پس از گذشت زمانی کوتاه، چنین زبانی نیز به احتمال زیاد وارد زندگی نشانه‌ای<sup>۷</sup> خود خواهد شد و از طریق قوانینی که هیچ‌گونه وجه اشتراکی با قوانین حساب شده آفرینش اولیه اش ندارند، انتقال خواهد یافت و دیگر کسی نمی‌تواند به گذشته آن بازگردد. کسی که ادعا کند زبانی دگرگونی‌ناپذیر وضع کرده و آیندگان بناچار آن را همان‌گونه که هست، خواهند پذیرفت، همانند مرغی است که روی تخم اردک خوابیده باشد؛ زبانی که او وضع کرده است، خواه و ناخواه در جریانی خواهد افتاد که همه زبانها را با خود می‌برد.

تداوم نشانه‌ها در طول زمان و ارتباطش با دگرگونی‌شان در زمان یک اصل کلی نشانه‌شناسی است؛ گواه این گفته دستگاههای نوشتاری، زبان کر و لالها و غیره است.

ولی لزوم تغییر بر چه بنیادی قرار دارد؟ شاید ما را سرزنش کنند که چرا در این مورد مانند اصل دگرگونی‌ناپذیری صراحت کافی نداشته‌ایم؛ این امر

به خاطر آن است که ما عوامل مختلف دگرگونی را از یکدیگر متمایز نکرده‌ایم؛ ما باید تک‌تک این عوامل را در تنوعشان بررسی کنیم تا ببینیم تا چه حد وجودشان ضروری است.

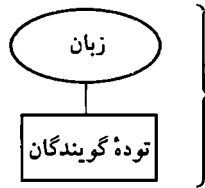
علل تداوم از پیش در دسترس پژوهشگر است در حالی که علل دگرگونی در زمان چنین نیست. بهتر است موقتاً از بحث و طرح گزارشی دقیق در این باره چشم‌پوشیم و به بحث کلی جابه‌جایی روابط بسنده کنیم. زمان همه چیز را دگرگون می‌سازد، و دلیلی وجود ندارد که زبان از این قانون جهانی بگریزد.

در اینجا مراحل استدلال خود را با مراجعه به اصولی بیان می‌کنیم که در مقدمه ثابت شد:

۱. با پرهیز از تعریف بی‌ثمر اصطلاحات، در چهارچوب پدیده کلی قوه ناطقه دو عامل را مشخص کردیم: زبان و گفتار. زبان برای ما قوه ناطقه بدون گفتار است، به عبارت دیگر آن مجموعه عادات زبانی است که به گوینده اجازه تفهیم و تفاهم می‌دهد.

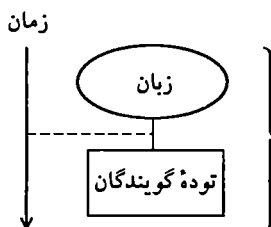
۲. اما این تعریف هنوز زبان را خارج از واقعیت اجتماعیش قرار می‌دهد و چون تنها یکی از وجوه واقعیت، یعنی وجه فردی آن را دربر می‌گیرد، از آن چیزی غیر واقعی می‌سازد. برای آنکه زبانی تحقق یابد، وجود یک «توده گوینده»<sup>۱</sup> الزامی است. در هیچ لحظه‌ای و علی‌رغم ظاهر قضیه، زبان در خارج از امر اجتماعی وجود ندارد، زیرا زبان پدیده‌ای نشیانه‌ای است و ماهیت اجتماعیش یکی از ویژگیهای درونی آن می‌باشد. تعریف کامل زبان – چنان که طرح صفحه بعد نشان می‌دهد – ما را در برابر دو عامل جدایی‌ناپذیر قرار می‌دهد. ولی زبان در شرایطی که بیان شد زندگی نمی‌کند، بلکه از نوعی زندگی بالقوه برخوردار است. در اینجا ما تنها به بررسی واقعیت اجتماعی پرداخته‌ایم و پدیده تاریخی را مورد تحقیق قرار نداده‌ایم.

۳. از آنجا که نشانه زبانی اختیاری است، به نظر می‌رسد که زبان، بر پایه



چنین تعریفی، دستگاهی آزاد باشد که به طور ارادی سامان‌پذیر بوده و تنها به اصلی عقلانی وابسته است. ویژگی اجتماعی زبان، فی‌نفسه، دقیقاً با این دیدگاه در تضاد نیست. شاید بتوان گفت که روان‌شناسی گروهی دستمایه‌ای کاملاً منطقی ندارد؛ به این ترتیب باید هر آنچه برخورد عقلانی را در روابط عملی میان فردی با فرد دیگر تعدیل می‌دهد، مورد توجه قرار داد. اما با وجود این، آنچه سبب می‌شود ما زبان را قراردادی ساده و قابل تغییر نسبت به میل افراد در نظر نگیریم، اهمیت اجتماعی آن نیست، بلکه تأثیر زمان است که با عملکرد نیروهای اجتماعی درمی‌آمیزد. زبان، خارج از تداوم زمانی، حقیقت کاملی نیست و هیچ‌گونه نتیجه‌گیری خاصی نیز به کمک آن امکان‌پذیر نخواهد بود.

اگر زبان را در ارتباط با زمان و مستقل از توده‌گوینده در نظر بگیریم - فرض کنید یک فرد به تنهایی چند قرن متوالی زندگی کند - شاید هیچ‌گونه دگرگونی را تشخیص ندهیم. در چنین حالتی، زمان بر زبان تأثیری نخواهد داشت و برعکس اگر توده‌گوینده را بدون زمان در نظر بگیریم، تأثیر نیروهای اجتماعی را بر زبان نخواهیم دید. بنابراین برای اینکه از واقعیت دور نماییم باید به طرح نخستین خود، نشانه‌ای بیفزاییم که نمایانگر گذشت زمان باشد:



از این پس دیگر زبان آزاد نیست، زیرا زمان به نیروهای اجتماعی که بر آن تأثیر دارند، اجازه می‌دهد تا تأثیرات خود را اعمال کنند. به این ترتیب اصل تداوم مطرح می‌شود که ناسخ آزادی است؛ ولی تداوم اجباراً مستلزم دگرگونی و جا به جایی کم و بیش قابل ملاحظه روابط است.

## فصل ۳

### زبان‌شناسی سکون<sup>۱</sup> و تحول<sup>۲</sup>

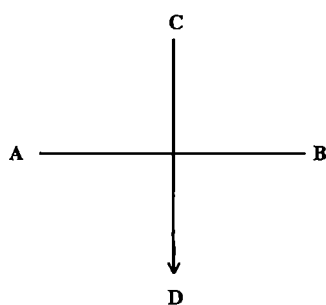
۱-۳ دوگانگی درونی تمامی علمی که با ارزشها سروکار دارند تنها محدودی از زبان‌شناسان متوجه این نکته‌اند که دخالت عامل زمان می‌تواند مشکلات خاصی برای زبان‌شناسی بیافریند و این علم را در برابر دو راه کاملاً متفاوت قرار دهد.

بیشتر علوم از تأثیر این دوگانگی بنیادی به دورند، زیرا زمان تأثیر خاصی بر این علوم نمی‌گذارد. علم نجوم شاهد تغییراتی شایان توجه در ستارگان بوده است، با وجود این، ناگزیر به تقسیم مطالعات در دورشته‌ جداگانه نشده است. زمین‌شناسی تقریباً همیشه با دوره‌های پایایی سروکار دارد، ولی برای مطالعه‌ی یک مقطع زمانی خاص زمین، روش مطالعه‌ی خود را از بنیاد تغییر نمی‌دهد. علم توصیفی حقوق و تاریخ حقوق در کنار یکدیگرند ولی هیچ‌کس آنها را در برابر یکدیگر قرار نمی‌دهد. تاریخ سیاسی کشورها کاملاً در زمان جاری است، با این حال اگر مورخی تصویر خاصی از یک دوره‌ی مشخص را مطرح سازد، کسی احساس خروج از تاریخ نخواهد کرد. برعکس علم نهادهای سیاسی در اصل دانشی توصیفی است، ولی بخوبی می‌تواند در فرصتهای مناسب به طرح مسائل تاریخی بپردازد، بدون آنکه اختلالی در یگانگی و وحدت این علم پدید آید.

برخلاف اینها، دوگانگی خاصی که از آن سخن می‌رانیم، قاطعانه بر علوم

اقتصادی تحمیل می‌شود. اینجا برخلاف موارد قبل، اقتصاد سیاسی و تاریخ اقتصادی دو رشته کاملاً متمایز را در دل یک دانش واحد می‌سازند؛ آثاری که به تازگی درباره این موضوعات انتشار یافته‌اند، بر این تمایز تأکید دارند. چنین تمایزی، اقتصاددانان را بر آن داشته است تا بدون آنکه دقیقاً متوجه امر باشند، از الزامی درونی بی‌روی کنند. چنین الزامی است که ما را نیز بر آن می‌دارد تا زبان‌شناسی را به دو بخش تقسیم کنیم به صورتی که هر یک اصل خاص خود را دارا باشد، زیرا ما نیز در اینجا مانند اقتصاد سیاسی در برابر مفهوم «ارزش» قرار داریم. در هر دو این علوم دستگاهی برای برابر نهادن عناصر متفاوتی مورد نظر است: در یکی کار و مزد، و در دیگری معنی و صورت.

مسلم است که برای تمامی علوم، ارائه هرچه دقیقتر محورهای ضروری است که بر روی آنها موضوعات مورد بررسی قرار گرفته‌اند. به این ترتیب باید بر اساس نمودار زیر تمایز ارائه شده را در نظر گرفت:



۱. محور عناصر همزمان  $AB^3$  که مربوط به روابط میان پدیده‌های همزیست است و هرگونه دخالت زمان در آن کنار گذاشته شده است.
۲. محور عناصر پیاپی  $CD^4$  که روی آن در هر زمان تنها می‌توان یک پدیده را در نظر گرفت، ولی تمامی پدیده‌های محور نخستین با تمامی دگرگونی‌هایشان بر روی آن قرار دارند.

چنین تمایزی برای تمامی علمی که با ارزشها سروکار دارند، الزامی عملی و در بعضی موارد الزامی مطلق است. در این زمینه می‌توان دانشمندان را در برابر این چالش قرار داد که آیا امکان دارد با دقتی کامل بدون در نظر گرفتن این دو محور، یعنی بدون تمایز میان دستگاه ارزشهای مورد نظر، فی‌نفسه، از یک سو و بررسی همین ارزشها در ارتباط با زمان از سوی دیگر، به پژوهشهای خود سروسامانی دهند؟

چنین تمایزی، با قاطعیت هرچه بیشتر، بر زبان‌شناس بیش از هر کس دیگری تحمیل می‌شود زیرا زبان دستگاهی از ارزشهای صرف است، که تنها با تنظیم و آرایش آنی واحدهایش معین می‌شود.

تا زمانی که ارزشی به خاطر یکی از جنبه‌هایش، در پدیده‌ها و روابط طبیعی میان آنها ریشه داشته باشد، (همان‌گونه که در علم اقتصاد دیده می‌شود، مثلاً اینکه ارزش یک قطعه زمین بستگی به بازده آن دارد) می‌توان ارزش یاد شده را تا حدی معین، با به یاد داشتن این امر که ارزش مطرح شده در هر لحظه به دستگاهی از ارزشهای همزمان وابسته است، در طول زمان دنبال کرد. ارزش، به خاطر وابستگی به پدیده‌ها، به هر حال مبنایی طبیعی دارد و از این رو ارزیابی‌هایی که از آن به عمل می‌آید، همیشه کاملاً اختیاری نیست. تغییرات این ارزیابیها محدود است، اما دیدیم که داده‌های طبیعی به هیچ وجه در زبان‌شناسی جایی ندارند.

باید بیفزاییم که، هرچه دستگاهی از ارزشها پیچیده‌تر و دارای سازمانی دقیقتر باشد، لزوم بررسی مداوم آن، به علت همین پیچیدگی خاص، بر اساس دو محور، بیشتر می‌شود. سخن این است که هیچ دستگاهی مانند زبان از این ویژگی برخوردار نیست؛ ما هیچ جای دیگر به چنین دقتی به ارزشهای درگیر، آن هم به این فراوانی و با واحدهایی چنین گوناگون بر نمی‌خوریم که در وابستگی متقابل و دقیق با یکدیگر قرار داشته باشند.

کثرت نشانه‌ها که دستاویز ما برای بیان مداوم زبان بودند، بررسی همزمان روابط درون زمان و درون نظام را غیر ممکن می‌سازد.

به این ترتیب ما دو نوع زبان‌شناسی را از یکدیگر متمایز می‌سازیم. حال

چگونه آن دو را مشخص کنیم؟ هیچ یک از اصطلاحاتی که در اختیار ماست، این تمایز را بوضوح نشان نمی‌دهد. مثلاً تاریخ و «زبان‌شناسی تاریخی» قابل استفاده نیستند، زیرا تصورات بسیار مبهمی را تداعی می‌کنند. از آنجا که تاریخ سیاسی در برگیرنده توصیف ادوار مختلف و نقل حوادث است، ممکن است تصور شود که با توصیف مراحل پیاپی زبانی، زبان را برحسب محور زمان بررسی می‌کنند. برای این منظور باید پدیده‌هایی را که سبب گذر زبان از مرحله‌ای به مرحله دیگر می‌شوند، به طور جداگانه بررسی کنیم. اصطلاحات «تحول» و «زبان‌شناسی تحول»<sup>۵</sup> در این مورد از صراحت بیشتری برخوردارند، ما اغلب از این دو اصطلاح استفاده خواهیم کرد. در برابر این اصطلاحات می‌توان از «دانش مراحل زبان» یا «زبان‌شناسی سکون»<sup>۶</sup> سخن گفت.

اما برای تشخیص بهتر این تقابل و تلاقی پدیده‌هایی که به دو رده تعلق دارند ولی به یک موضوع مربوط می‌شوند، ترجیح می‌دهیم که از «زبان‌شناسی همزمانی»<sup>۷</sup> و «زبان‌شناسی در زمانی»<sup>۸</sup> سخن بگوییم. هر آنچه مربوط به جنبه ساکن [ایستای] دانش ماست، همزمانی و آنچه که به تحولات بستگی دارد، در زمانی خواهد بود. به همین نحو، «همزمانی» و «در زمانی» به ترتیب نوعی وضعیت زبان و مرحله‌ای از تحول آن را نشان می‌دهند.

### ۲-۳ دوگانگی درونی و تاریخیه زبان‌شناسی

نخستین مسئله‌ای که هنگام بررسی رویدادهای زبانی ما را شگفت زده می‌کند، این است که توالی رویدادهای یاد شده در زمان برای گوینده زبان وجود ندارد؛ برای وی تنها یک مرحله و وضعیت وجود دارد. از این رو برای زبان‌شناسی که خواهان درک این وضعیت است، ضروری است که همه مطالب مربوط به چگونگی به وجود آمدن آن را یکباره کنار بگذارد و از بررسی در زمانی چشم‌پوشد. زبان‌شناس تنها با چشمپوشی کامل از گذشته

5. linguistique évolutive

6. linguistique statique

7. linguistique synchronique

8. linguistique diachronique

می‌تواند به ضمیر گویندگان زبان وارد شود. دخالت تاریخ تنها ممکن است داوری او را دچار لغزش سازد. اگر بخواهیم در یک لحظه با نگاه کردن از فراز چندین قلّه سلسله جبال ژورا<sup>۹</sup> چشم‌اندازی واحد از آلپ ترسیم کنیم، به کاری پوچ و بیهوده دست زده‌ایم. هر دورنمایی باید از یک دیدگاه ترسیم شود. به همین ترتیب در مورد زبان، نه می‌توان آن را توصیف کرد و نه قواعدی برای کاربرد آن به دست داد، مگر آنکه دید خود را بر یک وضعیت معین متمرکز کنیم. وقتی یک زبان‌شناس تحول زبان را دنبال می‌کند، همانند تماشاگر پر جنب و جوشی است که از یک قلّه به قلّه دیگر ژورا می‌دود تا جا به جاییهای چشم‌انداز را ثبت کند.

می‌توان ادعا کرد که زبان‌شناسی جدید از آغاز پیدایش تاکنون سرپا شیفتهٔ بررسی در زمانی بوده است. دستور تطبیقی هند و اروپایی از داده‌هایی که در دست دارد، برای بازسازی فرضی نمونه‌ای پیشین‌تر از زبان استفاده می‌کند. برای این کار، بررسی تطبیقی، تنها ابزار بازسازی گذشته است. همین روش برای بررسی ویژهٔ گروه‌های منشعب (زبانهای رومیایی، ژرمنی و ...) مورد استفاده قرار می‌گیرد. مراحل و وضعیتهای زبانها به شیوه‌ای پراکنده و بسیار ناقص مورد توجه قرار می‌گیرند. این همان‌گرایی است که بوپ آغازگر آن بود؛ از این رو درک وی از زبان، اختلاطی و نامطمئن است.

از سوی دیگر باید دید آنهایی که زبان را پیش از پدید آمدن پژوهشهای زبان‌شناسی مورد مطالعه قرار داده بودند، یعنی «دستورنویسان» که از روشهای سنتی الهام می‌گرفتند، در این مورد چه اقدامی کرده‌اند. شگفتا که می‌بینیم دیدگاه آنها در مورد مسئله‌ای که در اینجا به آن پرداخته‌ایم مطلقاً غیر قابل اعتراض است. کارهای آنها آشکارا نشان می‌دهد که منظورشان توصیف وضعیتهای زبان است؛ برنامهٔ آنها دقیقاً همزمانی است. مثلاً دستور پورت - رویال<sup>۱۰</sup> می‌کوشد تا وضع زبان فرانسه را در زمان لویی چهاردهم توصیف کند و به تعیین ارزشهای آن بپردازد. برای این کار به زبان قرون وسطی نیازی نیست. این دستور با وفاداری کامل محور افقی را (ص ۱۱۵)

بدون آنکه هیچ‌گاه از آن دور شود، دنبال می‌کند. پس می‌توان گفت که این روش درست بوده ولی البته این بدان معنی نیست که کاربرد چنین روشی بی‌نقص بوده است. دستور زبان سنتی بخشهای کاملی از زبان مثلاً ساخت واژه‌ها را نادیده می‌گیرد؛ این دستور تجویزی است و می‌پندارد که باید به جای بررسی رویدادها به تجویز قواعد پرداخت؛ از دید فراگیر بی‌بهره است؛ گاهی نیز واژه نوشتاری را از واژه گفتاری تمیز نمی‌دهد، و ...

به دستور کلاسیک ایراد گرفته‌اند که علمی نیست؛ با این حال موضوع بررسیش نسبت به زبان‌شناسی که بوپ آغازگر آن بود، کمتر قابل انتقاد و مشخص‌تر است. این نوع زبان‌شناسی به دلیل استقرار بر زمینه‌ای نامشخص، بدرستی نمی‌داند که به سوی چه هدفی گرایش دارد و چون نتوانسته میان وضعیتهای زبان از یک سو و توالیهای زمانی آن از سوی دیگر دقیقاً تمایزی قائل شود، درگیر هر دو زمینه شده است.

بعد از آنکه زبان‌شناسی جایگاه بسیار والایی را به تاریخ اختصاص داد، اینک باید به دیدگاه ایستای دستور زبان سنتی بازگردد؛ البته با روحیه‌ای تازه و با شیوه‌های دیگری که روش تاریخی نیز در تجدید حیات آن سهمی داشته است؛ زیرا در واکنش نسبت به این روش است که درک بهتر وضعیتهای زبان ممکن شده است. دستورنویسی گذشته تنها رویدادهای همزمانی را می‌دید، در حالی که زبان‌شناسی [تاریخی] نظمی تازه از پدیده‌ها را برای ما آشکار کرده است؛ ولی این کافی نیست؛ باید تضاد میان این دو شیوه متفاوت بخوبی درک شود تا نتیجه‌گیریهای لازم به دست آید.

### ۳-۳ بحثی درباره دوگانگی درونی با طرح چند نمونه

تضاد میان این دو دیدگاه - همزمانی و در زمانی - مطلق و آشتی‌ناپذیر است. چند نکته کافی است تا به ما نشان دهد که این تفاوت مبتنی بر چه اصلی است و چرا نمی‌توان آن را از میان برداشت.

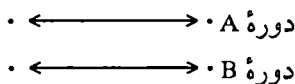
صورت لاتین *crispus* [موج‌دار]، در زبان فرانسه به صورت ریشه *crép-* آمده است که از آن، افعال *crépir* [اندودن] و *décépir* [اندود زدودن] ساخته

شده است. از سوی دیگر در یک مقطع زمانی معین، واژهٔ *dēcrepitus* [فرتوت] که ریشهٔ آن ناشناخته است، از زبان لاتین به وام گرفته شده و صورت *décépit* [فرتوت] را از آن ساخته‌اند. مسلماً امروز تودهٔ گویندگان زبان، رابطه‌ای میان *un mur décrépi* [دیواری که نمای آن در حال فروریختن است] و *un homme décrépit* [مرد فرتوت] احساس می‌کند، هرچند که این دو واژه از نظر تاریخی هیچ وجه اشتراکی با یکدیگر ندارند. اغلب از *la facade décrépite* [نمای فروریخته‌ای یک خانه صحبت به میان می‌آید؛ این مسئله رویدادی ایستا (در زبان فرانسه) است، زیرا به رابطهٔ میان دو اصطلاح همزیست زبان مربوط می‌شود. برای وقوع چنین حالتی، دخالت بعضی از تحولات لازم بوده است؛ باید *-crisp* به صورت *-crép* تلفظ شده و در یک زمان معین، واژه‌ای تازه از لاتین به وام گرفته شده باشد؛ این رویدادهای در زمانی، همان‌گونه که به روشنی می‌توان دید، هیچ رابطه‌ای با رویداد ایستایی که پدید آورده‌اند، ندارند؛ آنها را باید در مقوله‌ای جداگانه قرار داد. حال یک مثال دیگر؛ در زبان آلمانی علیای کهن، جمع *gast* [مهمان]، ابتدا *gasti* و جمع *hant* [دست]، *hanti* بوده است و مانند آن. بعدها این *-i* موجب ابدال واکه‌ای نیز شده است؛ یعنی باعث تغییر *a* به *e* در هجای پیشین: *gasti* → *gesti* و *hanti* → *henti* سپس همین *i* طنین خود را از دست داده و به همین دلیل *gesti* → *geste* و *henti* → *hente* و غیره پدید آمده است. و در نتیجه امروز داریم: *Gast* : *Gäste*؛ *Hand* : *Hände* و همهٔ واژه‌هایی که همین تفاوت را در مفرد و جمع ارائه می‌دهند.

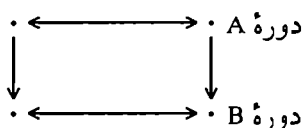
چیزی شبیه به همین مورد در زبان آنگلو ساکسون نیز پدید آمده است؛ ابتدا جمع *fōt* [پا]، *\*fōti* و جمع *tōp* [دندان]، *\*tōpi* و جمع *gōs* «غاز»، *\*gōsi* و غیره بوده است. سپس در نتیجهٔ نخستین تغییر آوایی، یعنی یک ابدال واکه‌ای، *\*fōti* به *\*fēti* تبدیل شده و با دومین تغییر آوایی، *i* پایانی حذف گردیده است: *\*fēti* به *fēt*. از آن پس *fōt* به صورت *fēt*، *tōp* به صورت *tēp* و *gōs* به صورت *gēs* جمع بسته شده است. صورتهای انگلیسی جدید *foot* : *feet*، *goose* : *geese*، *tooth* : *teeth*).

پیشترها وقتی از صورتهای *gast : gastī*، *föt : föti* استفاده می‌شده، صورت جمع به یاری افزودن ساده‌ی *i* نشان داده می‌شد؛ صورتهای *Gäst : Gäste* و *föt : föt* ساخت و کار جدیدی را برای تعیین صورت جمع ارائه می‌دهند. این ساخت و کار در هر دو این موارد به یک شکل عمل نمی‌کند: در انگلیسی کهن تنها تقابل واکه‌ها وجود دارد؛ در آلمانی افزون بر آن حضور یا غیاب *e*- پایانی نیز مطرح است؛ ولی این تفاوت در اینجا اهمیتی ندارد.

رابطه میان یک واژه مفرد و صورت جمع آن - صورتهای هرچه که باشند - در هر لحظه می‌تواند به کمک یک محور افقی بیان شود؛ فرض کنیم:



برعکس، رویدادهایی از هر نوع که سبب گذر از یک صورت به صورت دیگر شده‌اند، بر روی یک محور عمودی قرار خواهند گرفت، که تصویر کلی زیر به دست می‌آید:



نمونه‌هایی که ارائه دادیم نکاتی را در بر دارد که به طور مستقیم به موضوع ما مربوط می‌شود:

۱. هدف این رویدادهای در زمانی، به هیچ وجه نمایاندن یک ارزش از طریق یک نشانه دیگر نیست: این امر که *gasti* به *gesti*، *geste* (*Gäste*) تبدیل شده است به هیچ وجه به مسئله جمع اسامی مربوط نمی‌شود. در *trägi* → *tragit* همین ابدال واکه‌ای در صرف فعل دیده می‌شود و الی آخر؛ بنابراین یک واقعیت در زمانی، پیشامدی است که دلیل موجودیت خود را در بطن خود دارد و پیامدهای همزمانی ویژه‌ای که می‌تواند از آن ناشی شود،

کاملاً نسبت به آن بیگانه است.

۲. این رویدادهای در زمانی حتی گرایشی به دگرگون کردن دستگاه نیز ندارند. کسی نخواسته است از یک دستگاه روابط به دستگاه دیگر گذر کند؛ این دگرگونیها تأثیری بر کل ترتیبات دستگاه زبان ندارد بلکه بر عناصری تأثیر می‌گذارد که ترتیبات دستگاه به آن مربوط می‌شود. ما در اینجا اصلی را باز می‌یابیم که قبلاً بیان کردیم: هیچ‌گاه دستگاه زبان به طور مستقیم تغییر نمی‌یابد و به خودی خود تغییر ناپذیر است و تنها بعضی از عناصر، بدون توجه به همبستگی میان آنها و کل دستگاه، دگرگون می‌شوند. این مانند آن است که یکی از سیاراتی که به دور خورشید می‌گردد، تغییر حجم و وزن بدهد؛ این رویداد منفرد سبب پیامدهایی کلی خواهد شد و تعادل تمامی منظومهٔ شمسی را بر هم خواهد زد. برای بیان صورت جمع، به تقابل میان دو واحد نیاز مندیم: یا  $*fōti$  :  $fōt$  یا  $fēt$  :  $fōt$ ؛ امکان وقوع هر یک از این دو شیوه وجود دارد؛ ولی سخنگویان از یک روش به روش دیگری گذر کرده‌اند، بدون آنکه خود در این روند دخالتی داشته باشند. در اینجا نه کل مجموعه تغییر یافته و نه دستگاهی مولد دستگاه دیگری بوده است، بلکه فقط عنصری از دستگاه اول دگرگون شده و همین امر برای ایجاد یک دستگاه دیگر کافی بوده است.

۳. آنچه در اینجا مطرح شد به ما بهتر نشان می‌دهد که یک وضعیت زبانی، همیشه «تصادفی» است و این نکته در تقابل با تصور اشتباهی است که ما به سادگی می‌پذیریم. بر خلاف تصور نادرستی که ما از زبان داریم، زبان ساخت و کاری نیست که با توجه به مفاهیمی که باید بیان شود، آفریده و ترتیب یافته باشد. برعکس، می‌بینیم که وضعیت ناشی از تغییر، برای ارائهٔ معانی خاصی که در بطن آن است مقرر نشده است. در وضعیت تصادفی  $fōt$  :  $fēt$ ، سخنگویان از وجود این موقعیت تصادفی برای تمایز میان مفرد و جمع بهره گرفته‌اند. صورت  $fōt$  :  $fēt$  برای ارائهٔ این تمایز شایسته‌تر از صورت  $*fōti$  :  $fōt$  نیست. ذهن در هر مرحله در دستمایهٔ وجود نفوذ می‌کند و به آن نیروی حیات می‌دمد. این دید که الهام گرفته از زبان‌شناسی تاریخی است،

برای دستور سنتی که هیچ‌گاه نتوانسته با روشهای ویژه خود به آن دست یابد، ناشناخته است. اغلب فلاسفه زبان از این دیدگاه بی‌خبرند، در حالی که به لحاظ فلسفی هیچ چیز با اهمیت‌تر از آن نیست.

۴. آیا رویدادهای در زمانی، دست‌کم در همان سطح رویدادهای رده همزمانی قرار دارند؟ به هیچ وجه؛ زیرا ما ثابت کردیم که تغییرات خارج از حیطه قصد و اراده پدید می‌آیند، در صورتی که رویداد همزمانی برعکس، همیشه پر معنی است و به واحد همزمان متوسل می‌شود. صورت *Gäste* بیانگر حالت جمع نیست؛ تقابل *Gast : Gäste* [مهمان: مهمانان] است که این حالت را نشان می‌دهد. در مورد رویداد در زمانی مسئله کاملاً برعکس است؛ در اینجا تنها یک واحد مطرح است. برای پدید آمدن صورت تازه (*Gäste*) باید صورت قدیمی (*gasti*) جای خود را به آن واگذار کند.

بنابراین گردآوری رویدادهایی چنین ناهمانند در یک رشته علمی واحد، کابوسی بیش نخواهد بود. ما از چشم‌انداز در زمانی، با پدیده‌هایی سروکار خواهیم داشت که هیچ ارتباطی به نظامهای زبان ندارند؛ اگرچه در سرنوشت آن مؤثرند.

در اینجا به مثالهای دیگری اشاره می‌کنیم که نتایج به دست آمده از نمونه‌های نخستین را تأیید و تکمیل می‌کنند.

در زبان فرانسه، تکیه همیشه بر روی هجای پایانی است، مگر اینکه یک ناگنگ (ə) در هجای پایانی وجود داشته باشد. این مسئله، یعنی رابطه میان واژگان فرانسه و تکیه، واقعیتی همزمانی است. ولی این امر ناشی از چیست؟ از یک وضعیت پیشین.

زبان لاتین از نظام تکیه‌ای متفاوت و پیچیده‌تری برخوردار بوده است. در صورت بلند بودن هجا، تکیه بر روی هجای ماقبل آخر و در صورت کوتاه بودن، تکیه بر روی هجای پیش از ماقبل آخر قرار می‌گرفت (نگاه کنید به: *ánima, amicus*). این قانون روابطی را مطرح می‌سازد که کمترین شباهتی با قانون مطرح در زبان فرانسه ندارد. البته به یک معنی این همان تکیه است زیرا در جایگاه ثابتی باقی مانده است. در واژه فرانسه همیشه هجایی تکیه‌دار

است که در لاتین نیز چنین بوده باشد.  $\text{amicum} \rightarrow \text{amí}$ ،  $\text{animam} \rightarrow \text{áme}$ . با وجود این، دو قاعدهٔ یاد شده در دو مقطع زمانی، با یکدیگر تفاوت دارند زیرا صورت واژه‌ها تغییر کرده است. می‌دانیم که هرچه بعد از تکیه قرار داشته [در زبان لاتین]، یا از بین رفته و یا به یک  $e$  گنگ تقلیل یافته است [در زبان فرانسه]. به دلیل این دگرگونی واژه، جایگاه تکیه نسبت به کل واژه تغییر کرده است؛ در نتیجه گویندگان زبان با آگاهی از این رابطهٔ جدید، تکیه را حتی در واژه‌های قرضی نیز که از طریق خط انتقال یافته‌اند، به گونه‌ای غریزی بر روی هجای پایانی قرار داده‌اند ( $\text{facile}$ ،  $\text{consul}$ ،  $\text{ticket}$  و  $\text{burgrave}$  و ...). مسلم است که کسی نمی‌خواسته دستگاه را تغییر دهد و قاعدهٔ تازه‌ای به کار ببندد، زیرا در واژه‌ای مانند  $\text{amicum} \rightarrow \text{amí}$ ، تکیه همواره بر روی همان هجا باقی مانده است. ولی در این میان یک رویداد در زمانی پدیدار گشته است: جایگاه تکیه تغییر کرده است بدون آنکه گویندگان زبان در آن دخالتی داشته باشند. قانون تکیه، مانند تمامی آنچه به نظام زبان مربوط است، نوعی نظم واحدها و نتیجهٔ تصادفی و غیر ارادی تحول است. اینک یک نمونهٔ نمایانتر

در زبان اسلاوی باستان کلمهٔ  $\text{slovo}$  [واژه] در حالت ابزاری مفرد به  $\text{slovemь}$ ، در حالت فاعلی<sup>۱۲</sup> جمع به  $\text{slova}$  و در حالت اضافی<sup>۱۳</sup> جمع به  $\text{slovь}$ ، مبدل می‌شود. در این تصریف هر حالت پایانهٔ خاص خود را دارد. ولی امروز دیگر واژه‌های ضعیف  $\text{ь}$  و  $\text{ъ}$ ، یعنی نشانه‌های اسلاوی آنچه در هند و اروپایی با  $\text{آ}$  و  $\text{آ}$  نشان داده می‌شوند، از بین رفته‌اند؛ از این رو در زبان چک، برای نمونه،  $\text{slovo}$ ،  $\text{slovem}$ ،  $\text{slova}$ ،  $\text{slov}$  و نیز همین ترتیب  $\text{žena}$  [زن]؛ در حالت مفعولی بی‌واسطه<sup>۱۴</sup> مفرد،  $\text{ženu}$  در حالت فاعلی جمع  $\text{ženy}$  و در حالت اضافی جمع  $\text{žen}$  می‌باشد. در اینجا، حالت اضافی ( $\text{slov}$ ،  $\text{žen}$ ) پایانهٔ صفر دارد. به این ترتیب مشخص می‌شود که برای بیان یک مفهوم، نشانهٔ ماده، لازم نیست. زبان می‌تواند خود را به تقابل چیزی با هیچ راضی کند؛ برای نمونه در اینجا صورت  $\text{žen}$  را در حالت اضافی جمع از آنجا می‌شناسیم که

11. instrumental

12. nominatif

13. génitif

14. accusatif

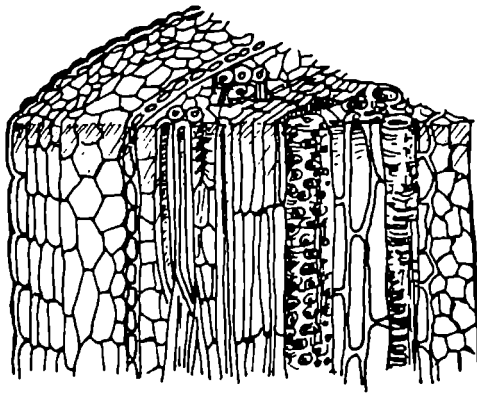
این صورت نه žena، است نه ženu و نه هیچ یک از صورتهای دیگر. در دید نخست، این نکته که مفهومی تا این حد دقیق مانند مفهوم حالت اضافی جمع نشانه «صفر» گرفته باشد، شگفت می‌نماید؛ ولی این درست دلیل آن است که همه چیز ناشی از تصادف محض است. زبان ساخت و کاری است که با وجود صدماتی که بر سرش می‌آورند، به کار خود ادامه می‌دهد.

همه اینها تمام اصولی را تأیید می‌کنند که تاکنون بیان کردیم و در زیر خلاصه خواهیم کرد: زبان دستگاهی است که تمامی بخشهایش می‌تواند و باید در همبستگی همزمان مورد بررسی قرار گیرد.

دگرگونیها را تنها می‌توان در خارج از نظام زبانی مورد بررسی قرار داد، زیرا آنها هیچ‌گاه بر کل دستگاه تأثیر نمی‌گذارند بلکه تأثیرشان تنها بر این یا آن عنصر است. البته هر دگرگونی، تأثیری بر نظام دارد ولی رویداد اولیه تنها بر یک مورد اثر می‌گذارد؛ هیچ رابطه درونی میان رویداد اولیه و پیامدهایی که می‌تواند از آن برای کل نظام ناشی شود، وجود ندارد. این تفاوت ماهیت، میان عناصر متوالی [در زمان] و عناصر همزیست، یعنی میان رویدادهای جزئی و رویدادهایی که بر کل نظام تأثیر می‌گذارند، مانع از آن است که هر دو این عناصر را موضوع یک دانش واحد تلقی کنیم.

۳-۴ مقایساتی چند برای روشن ساختن تفاوت دو رشته زبان‌شناسی برای نمایش استقلال و در عین حال وابستگی متقابل همزمانی و در زمانی، می‌توان اولی را به بازتاب یک جسم بر روی یک سطح تشبیه کرد. در حقیقت هر بازتابی مستقیماً به جسمی وابسته است که بازتابش را به دست داده‌اند و با وجود این با آن تفاوت دارد و چیزی جداست. در غیر این صورت علم بازتاب اجسام هیچ‌گاه به وجود نمی‌آمد، زیرا کافی بود که خود اجسام را بررسی کنیم. در زبان‌شناسی نیز میان واقعیت تاریخی و وضعیتی از زبان که نسبت به این واقعیت مانند بازتابی در لحظه‌ای معین است، همین رابطه وجود دارد. با بررسی اجسام، یعنی رویدادهای در زمانی، نمی‌توان وضعیتهای همزمانی را شناخت؛ همان‌گونه که با بررسی انواع مختلف اجسام، حتی با دقت کامل،

نمی‌توان درک درستی از بازتابهای هندسی آنها داشت. به همین ترتیب با برش عرضی ساقهٔ یک گیاه، بر روی مقطع بریدگی، نقشی کم و بیش پیچیده خواهیم یافت.



این نقش چیزی جز نمایی از بافتهای طولی نیست، ولی ما زمانی این مسئله را درک می‌کنیم، که به آن، بعد از یک برش عمودی به ساقه، نگاه کنیم. در اینجا نیز یکی از نماها وابسته به نمای دیگر است. برش طولی، بافتهایی را نشان می‌دهد که سازندهٔ گیاه‌اند و برش عرضی نشانگر تجمع آنها روی یک سطح معین است. ولی برش عرضی از برش طولی جداست، زیرا سبب می‌شود تا میان بافتها روابطی را مشاهده کنیم، که بر روی یک سطح عمودی هیچ‌گاه قابل ارائه نیستند.

با این همه، در میان تمامی مقایسه‌هایی که می‌توان تصور کرد، گویاترین آنها مقایسه میان «بازی» زبان و بازی شطرنج است. در این هر دو مورد با دستگاہی از ارزشها و تغییرات مشهود آنها سروکار داریم. یک دور بازی شطرنج مانند تحقق مصنوعی چیزی است که زبان به شکل طبیعی ارائه می‌دهد.

موضوع را دقیقتر بررسی کنیم. اولاً یک وضعیت از بازی با یک وضعیت از زبان بخوبی مطابقت دارد. ارزش متقابل مهره‌ها بستگی کامل به موقعیت

انها بر روی صفحه شطرنج دارد، همان‌گونه که در زبان نیز هر واحد زبانی به باری تقابل خود با تمامی واحدهای دیگر ارزش خود را می‌یابد. ثانیاً دستگاه یاد شده لحظه‌ای بیش نمی‌پاید و از موقعیتی به موقعیتی دیگر تغییر می‌کند. بدیهی است که ارزشهای موجود نیز بیش از هر چیز وابسته به نوعی قرارداد دگرگونی‌ناپذیرند، یعنی همان قواعدی که پیش از شروع بازی شطرنج وجود دارند و بعد از هر حرکت نیز پایدار می‌مانند؛ درست مانند قواعدی که در مورد زبان نیز یک بار برای همیشه پذیرفته شده‌اند. اینها اصول پایدار نشانه‌شناسی‌اند. سرانجام برای گذر از یک حالت تعادل به دیگری، یا بر اساس اصطلاحات مورد استفاده ما، گذر از یک مقطع همزمانی به همزمانی دیگر، جابه‌جایی یک مهره کافی است و نیازی به دگرگونی کلی مهره‌ها نیست. در اینجا است که ما چیزی معادل رویداد در زمانی را با تمامی مشخصاتش در دست داریم. در حقیقت:

الف) هر حرکت در شطرنج تنها یک مهره را جابه‌جا می‌کند؛ به همین ترتیب در زبان نیز تغییرات بر عناصر منفرد تأثیر می‌گذارد.

ب) با وجود این موضوع، هر حرکت بر تمامی دستگاه تأثیر می‌گذارد؛ برای بازیکن نیز پیش‌بینی دقیق حدود این تأثیر غیر ممکن است. تغییرات در ارزشها، برحسب موارد، می‌تواند هیچ اهمیتی نداشته باشد، یا از اهمیتی بسیار زیاد یا متوسط برخوردار باشد. یک حرکت می‌تواند کل بازی را منقلب سازد و حتی برای مهره‌هایی که موقتاً نقشی بر عهده ندارند، نتایجی داشته باشد، و دیدیم که مسئله در مورد زبان نیز دقیقاً به همین شکل است.

ج) در شطرنج جابه‌جایی یک مهره رویدادی است کاملاً متمایز از تعادل قبل و تعادلی که پس از این حرکت برقرار می‌شود. تغییر ایجاد شده به هیچ‌کدام از این دو وضعیت مربوط نیست، حال آنکه آنچه اهمیت دارد وضعیتهای بازی است.

در یک دور بازی شطرنج، هر موقعیت معین دارای ویژگی خاص جدا بودن از موقعیتهای پیشتر است؛ اینکه از چه طریقی به این وضعیت خاص رسیده باشند، هیچ اهمیتی ندارد. کسی که تمام بازی را دنبال کرده است

نسبت به شخص کنجکاوی که در یک لحظه حساس به بازی نظر می‌افکند، کمترین امتیازی ندارد. برای توصیف وضع موجود، به یاد آوردن موقعیت ده ثانیه قبل بی‌فایده است. تمامی آنچه گفته شد در مورد زبان نیز صادق است و بر تمایز بنیادین میان در زمانی و همزمانی صحنه می‌گذارد. گفتار تنها در یک وضعیت زبان عمل می‌کند و تغییراتی که میان دو وضعیت رخ می‌دهد، در آنها جایی ندارد.

این دو نظام تنها در یک مورد بر یکدیگر منطبق نمی‌گردند. بازیکن شطرنج از قبل تصمیم به جا به جایی مهره‌ها و در نتیجه، گذاشتن تأثیری بر روی نظام بازی دارد، در صورتی که زبان برعکس درباره چیزی از پیش نمی‌اندیشد و «مهره‌های» آن به خودی خود و تصادفی جا به جا می‌شوند، یا بهتر بگوییم دگرگون می‌شوند.

ابدال واکه‌ای Hände به جای hanti و Gäste به جای gasti (ص ۱۲۰) سبب پیدایش دستگاه جمع تازه‌ای شده است، ولی از سوی دیگر موجب پدید آمدن صیغه فعلی مانند trägt به جای tragit نیز شده است.

برای آنکه بازی شطرنج از هر نظر شبیه «بازی» زبان بشود باید بازیکن ناآگاه یا بی‌بهره از هوشی را در نظر گرفت. وانگهی این تنها تفاوت، با نشان دادن لزوم قطعی تفکیک این دو نوع پدیده در زبان‌شناسی، مقایسه ما را آموزنده‌تر می‌سازد. زیرا اگر رویدادهای در زمانی نتوانند در مواردی [مانند بازی شطرنج] که تغییرات آگاهانه و ارادی است به نظامی همزمانی تقلیل یابند که خود در سرنوشتشان مؤثرند، به اقوی دلیل، هنگامی که تغییرات [در زبان] نیرویی کور را با سازمان نظامی از نشانه‌ها درگیر می‌سازند، مسئله فوق صادق‌تر خواهد بود.

### ۳-۵ تفاوت روشها و اصول دو گونه زبان‌شناسی

تضاد میان در زمانی و همزمانی در همه موارد چشمگیر است. برای نمونه در اینجا، بررسی را از آشکارترین نکته آغاز می‌کنیم. باید بدانیم که این دو گونه زبان‌شناسی از اهمیتی یکسان برخوردار نیستند و جنبه همزمانی به یقین بر

جنبه دیگر مقدم است، زیرا تنها این جنبه برای توده گوینده، واقعیتی راستین است (ص ۱۱۷). این مسئله در مورد زبان‌شناس نیز صادق است؛ اگر وی چشم‌انداز در زمانی را برگزیند، دیگر زبان را در نظر نمی‌گیرد، بلکه تنها رشته‌ای از حوادثی را بررسی می‌کند که آن را دگرگون می‌سازند. غالباً با تأکید گفته می‌شود که هیچ چیز مهمتر از تشخیص چگونگی تکوین یک وضعیت معین نیست؛ البته این اعتقاد از دیدی خاص صحیح است؛ شرایطی که به این وضعیت شکل بخشیده‌اند، ماهیت حقیقی آن را برای ما روشن می‌کنند و ما را از بعضی تصورات واهی دور نگاه می‌دارند (ص ۱۲۱ به بعد). ولی همین امر به ما ثابت می‌کند که غایت زبان‌شناسی در زمانی در خودش نیست. در این مورد می‌توان زبان‌شناسی در زمانی را به حرفه روزنامه‌نگاری تشبیه کرد که به همه جا می‌رسد، به شرط آنکه در محدوده آن درجا نزنیم و از آن خارج شویم.

روشهای هر یک از این دو رشته زبان‌شناسی نیز متفاوت است و آن هم به دو شکل مختلف:

الف) برای هم‌زمانی تنها یک چشم‌انداز وجود دارد، یعنی همان چشم‌انداز گویندگان زبان؛ و روش آن نیز تنها مبتنی بر جمع‌آوری شواهد از آنان است. برای درک این امر که پدیده‌ای تا چه حد واقعی است، لازم و کافی است، بفهمیم آن پدیده تا چه حد در ذهن سخنگو وجود دارد. زبان‌شناسی در زمانی برعکس باید دو چشم‌انداز را مشخص سازد، یکی مربوط به آینده یا پیش‌نگر که جریان زمان را دنبال می‌کند و دیگری مربوط به گذشته یا پس‌نگر که به زمان گذشته باز می‌گردد؛ به این ترتیب روش دوگانه‌ای به وجود می‌آید که در بخش پنج مورد بحث قرار خواهد گرفت.

ب) تفاوت دوم، از محدودیتهای زمینه‌ای ناشی می‌شود که هر یک از این دو رشته آن را دربرمی‌گیرد. موضوع بررسی هم‌زمانی، تمامی آنچه را که از نظر زمانی متقارن است، در بر نمی‌گیرد، بلکه تنها شامل مجموعه رویدادهای مربوط به یک زبان می‌شود. این تفکیک در صورت لزوم می‌تواند شامل گویشها و خردگویشها نیز بشود. البته اصطلاح هم‌زمانی به اندازه کافی

دقیق نیست. باید اصطلاح کمی طولانی‌تر «تک - همزمانی»<sup>۱۵</sup> را جانشین آن کنیم.

برعکس، زبان‌شناسی در زمانی نه تنها در این مورد خود را ملزم نمی‌سازد، بلکه اصلاً چنین قیدی را نمی‌پذیرد و عناصری که به بررسی آنها می‌پردازد اجباراً به یک زبان معین مربوط نیست (مقایسه کنید: \*esti هند و اروپایی، Esti یونانی، ist آلمانی، est فرانسه).<sup>۱۶</sup> توالی رویدادهای در زمانی و تعدد مکانی آنها دقیقاً همان چیزی است که تنوع گویشها را می‌آفریند. برای توجیه ارتباط دو صورت کافی است، میان آنها نوعی رابطهٔ تاریخی، هرچند غیر مستقیم، وجود داشته باشد.

اینها البته نمایانترین و ژرفترین تفاوتها نیستند: تناقض بنیادین میان رویداد تحولی و رویداد ایستایی این است که تبدیل مفاهیم این دو رشتهٔ زبان‌شناسی به یکدیگر امکان‌پذیر نیست. هر مفهومی را که انتخاب کنید می‌تواند برای اثبات این حقیقت به کار رود. برای مثال «پدیده»ی همزمانی هیچ وجه اشتراکی با «پدیده»ی در زمانی ندارد (ص ۱۲۳)؛ یکی رابطهٔ میان عناصر همزمان است و دیگری جانشین‌سازی یک عنصر با عنصری دیگر در زمان؛ یعنی یک حادثه. بعداً خواهیم دید (ص ۱۵۵) که همانندیهای در زمانی و همزمانی نیز ماهیتی کاملاً متفاوت دارند. از نظر تاریخی نشانهٔ نفی pas با اسم pas [در فرانسه] یکسان است، در صورتی که اگر زبان امروز را در نظر بگیریم، این دو عنصر کاملاً متفاوت‌اند. این ملاحظات برای درک لزوم تفکیک این دو دیدگاه از یکدیگر کافی است؛ اما این الزام در هیچ جا آشکارتر از تمایزی پدیدار نمی‌شود که اکنون مطرح می‌کنیم.

### ۳-۶ قانون همزمانی و قانون در زمانی

معمولاً در زبان‌شناسی صحبت از قانون است. ولی آیا رویدادهای زبان حقیقتاً از طریق قانون تعیین می‌شوند؟ اگر چنین است، این قانونها چه ماهیتی

15. idiosynchrone

۱۶. و «است»/ast/ فارسی. - م.

دارند؟ از آنجا که زبان نهادی اجتماعی است، می‌توان از پیش تصور کرد که مقررات یا احکامی بر آن حاکم‌اند. درست مانند همان مقرراتی که بر جوامع ناظرند. حال باید گفت که هر قانون اجتماعی از دو ویژگی آمر بودن و عام بودن برخوردار است؛ قانون اجتماعی، البته در محدوده زمانی و مکانی خاص، در تمامی موارد صادق است.

آیا قوانین زبانی در چهارچوب این تعریف قرار می‌گیرند؟ برای تشخیص آن، برحسب آنچه گفته شد، نخستین عملی که باید انجام پذیرد، باز هم جدا کردن قلمروهای هم‌زمانی و در‌زمانی است. در اینجا دو مسئله وجود دارد که نباید با یکدیگر در آمیخت. صحبت از قانون زبانی به طور کلی چیزی شبیه به دام انداختن یک شبح است.

در اینجا به چند نمونه اشاره می‌کنیم که از زبان یونانی به وام گرفته شده و در آن، «قوانین» هر دو گونه زبان‌شناسی عمداً با یکدیگر آمیخته شده‌اند:

۱. آواهای دمیده واکدار هند و اروپایی به بی‌واک دمیده تبدیل شده‌اند:  
 $\text{phérō} \leftarrow \text{*bherō}$  [می‌برم] و ...

۲. تکیه هیچ‌گاه بعد از هجای ماقبل آخر قرار نمی‌گیرد.

۳. تمامی واژه‌ها به یک واکه یا به  $-s$ ،  $-n$ ،  $-r$  ختم می‌شوند. همخوانهای دیگر در این جایگاه قرار نمی‌گیرند.

۴.  $s$  آغازی، قبل از واکه به  $h$  [دمش سخت] تبدیل شده است:

$\text{*septm}$  (septem لاتین)  $\leftarrow$  heptá [هفت]

۵.  $-m$  پایانی به  $-n$  تبدیل شده است:  $\text{jugóm} \leftarrow \text{*jugom}$  (نگاه کنید به لاتین

(jugum).<sup>۱۷</sup>

۱۷. به عقیده آقایان میه (Meillet; *Mem. de la Soc. de lingu.* IX, pp. 365 ff.) و گوتیو (Gauthiot; *La fin de mot en indo-européen*, pp. 158 ff.) پایانی استفاده نمی‌کرده و تنها  $-n$  پایانی را به کار می‌برده است. اگر این نظریه را بپذیریم، کافی است که قانون ۵ را به این صورت به دست دهیم: هر  $-n$  پایانی هند و اروپایی در یونانی باقی مانده است. با گفتن این نکته، ارزش استدلالی آن کاهش نخواهد یافت، زیرا پدیده آوایی که منجر به نگاهداشت یک وضعیت پیشین شده باشد، دارای همان ماهیت پدیده‌ای است که نوعی دگرگونی به همراه خود می‌آورد (ص ۲۱۰) (گردآورندگان).

۶. آواهای انسدادی پایانی حذف شده‌اند: \*gunaik ← \*epheret, gúnai ←

\*epheront, éphere ← éphereon

در اینجا آنچه با نام قانون اول مطرح شد، در زمانی است: dh به th تبدیل شده است و ... . قانون دوم رابطه‌ای میان واژه و تکیه را بیان می‌دارد؛ نوعی قرارداد میان دو واحد همزیست، که قانونی همزمانی است. در مورد سوم نیز مسئله به همین ترتیب است، زیرا مربوط به وحدت واژه و عنصر پایانی آن می‌شود. قوانین ۴، ۵ و ۶ در زمانی‌اند؛ آنچه s بوده به h تبدیل شده است؛ n- به جای m- آمده؛ t- و k- و غیره بدون آنکه اثری از خود بر جای بگذارند، حذف شده‌اند.

گذشته از این باید خاطر نشان ساخت که قانون ۳ از قوانین ۴ و ۵ ناشی شده است؛ ذر رویداد در زمانی یک رویداد همزمانی را آفریده‌اند.

وقتی این دو نوع قانون را از یکدیگر تمیز دهیم، خواهیم دید که قوانین ۲ و ۳ نسبت به ۱، ۴، ۵ و ۶ از ماهیت دیگری برخوردارند. قانون همزمانی کلی و همگانی است ولی الزامی نیست. البته این قانون به دلیل محدودیت‌های ناشی از کاربرد همگانیش، خود را بر افراد تحمیل می‌کند (ص ۱۰۶)، گو اینکه در اینجا منظور ما اجباری نیست که به گویندگان زبان تحمیل شود؛ منظور ما این است که «در زبان» هیچ نیرویی حفظ نظم را در جایی که این نظم برقرار است برای همیشه تضمین نمی‌کند. قانون همزمانی که تعبیر و بیانی ساده از نظم موجود در زبان است، تنها وضعیت موجود را نشان می‌دهد. این قانون در ماهیت خود مانند قانونی است که می‌گوید درختان یک باغ به شیوهٔ پنج در پنج کاشته شده‌اند. ترتیبی که چنین نظمی تبیین می‌کند، درست بدان سبب که الزامی نیست، ناپایدار است. برای نمونه، هیچ چیزی منظمتر از قانون همزمانی حاکم بر تکیه در لاتین نیست (قانونی که دقیقاً مشابه قانون ۲ است)؛ با وجود این، قاعدهٔ تکیه‌ای یادشده در مقابل عوامل دگرگونی پایداری نکرده و در برابر یک قانون جدید، یعنی قانونی در زبان فرانسه، تسلیم شده است (ص ۱۲۳). به طور خلاصه، وقتی در قالب همزمانی از قانون صحبت می‌شود، منظور اصلی نوعی ترتیب و اصل بیان نظم است.

قانون در زمانی، برعکس، نوعی عامل پویا را در نظر می‌گیرد که پدیدآورنده تأثیر ویژه و تغییری رخ داده است. ولی مشخصه الزامی بودن برای نسبت دادن مفهوم «قانون» به رویدادهای تحول کافی نیست؛ زمانی سخن از قانون به میان می‌آید که مجموعه‌ای از رویدادهای مربوط به هم، تابع قاعده‌ای واحد باشند. رویدادهای در زمانی، با وجود ظواهر متضاد هم، همیشه اتفاقی و خاص‌اند.

این امر در رویدادهای معنایی بلافاصله آشکار می‌گردد. مثلاً روشن است که اگر در فرانسه صورت *poutre* «مادیان» معنی «تیرک چوب، دستک» به خود گرفته است، به دلیل وجود علل خاصی است و به تغییرات دیگری که می‌توانسته‌اند در همین زمان پدیدار شوند، وابسته نیست. این امر تنها یکی از رخداد‌های اتفاقی است که تاریخچه یک زبان به ثبت آن می‌پردازد.

در مورد دگرگونی‌های نحوی و صرفی، موضوع در نگاه نخست به این روشنی نیست. در یک مقطع زمانی معین، تقریباً تمامی صورتهای حالت فاعلی کهن از فرانسه حذف شده‌اند. آیا در اینجا مجموعه‌ای از رویدادهایی را نمی‌یابیم که از قانون واحدی پیروی می‌کنند؟ نه، زیرا تمامی اینها چیزی جز تظاهرات گوناگون یک رویداد منحصر و منفرد نیستند. در اینجا مفهوم خاص حالت فاعلی دستخوش دگرگونی شده و از میان رفتن آن، طبعاً حذف بسیاری از صورتهای را در پی داشته است. برای کسی که تنها ظواهر زبان را می‌بیند، این پدیده منفرد در کثرت تظاهراتش غرق شده است، در صورتی که پدیده مذکور در عمق ماهیت خود منحصر به فرد است و مبین رخدادی تاریخی است که همانند تغییر معنایی *poutre* در نوع خود یگانه است. چنین پدیده‌ای تنها زمانی ظاهر یک قانون را به خود می‌گیرد که در یک نظام زبانی تحقق یابد. نظم استوار دستگاه زبان، این توهم را پدید می‌آورد که رویداد در زمانی از همان شرایط همزمانی پیروی می‌کند.

سرانجام باید گفت که در مورد تغییرات آوایی نیز مسئله به همین ترتیب است؛ با وجود این همیشه از قوانین آوایی سخن می‌گویند. در حقیقت می‌توان دید که در یک زمان معین و در یک حوزه معین، تمامی واژه‌هایی که یک

خصوصیت آوایی واحد را نمایان می‌سازند، دچار دگرگونی یکسانی شده‌اند. مثلاً قانون صفحه ۱۳۱ ( $dhūmos \rightarrow thūmos$ )<sup>\*</sup> بر تمامی واژه‌های یونانی که یک آوای دمیده واکدار دارند، تأثیر می‌گذارد (نگاه کنید به:  $nebhos \rightarrow néphos$ <sup>\*</sup>،  $medhu \rightarrow méthu$ <sup>\*</sup>،  $anhō \rightarrow ánhō$ <sup>\*</sup>)؛ قانون ۴ ( $septm \rightarrow heptá$ )<sup>\*</sup> در مورد  $sūs \rightarrow hūs$ ،  $serpō \rightarrow hérpo$  و تمامی واژه‌هایی که با  $s$  آغاز می‌شوند صدق می‌کند. این نظم که گاهی مورد تردید قرار گرفته، به نظر ما کاملاً به اثبات رسیده است. با وجود استثناهایی که به چشم می‌خورد، تغییراتی از این نوع گریزناپذیر است، زیرا استثناها یا به کمک قوانین آوایی اختصاصی تر خود توجیه می‌شوند ( $tríkhes : thriksi$ ، ص ۱۳۹) و یا به یاری دخالت پدیده‌هایی از نوع دیگر (قیاس و غیره). بنابراین به نظر می‌رسد که مسئله فوق بر تعریفی که در بالا از کلمه «قانون» آورده شد، کاملاً منطبق باشد. ولی با این همه، صرف نظر از تعداد مواردی که در آنها یک قانون آوایی تحقق می‌یابد، تمامی رویدادهایی را که در بر می‌گیرد، تنها تظاهر رویدادی خاص و واحدند.

مسئله اصلی این است که بدانیم آیا واژه‌ها دچار دگرگونیهای آوایی می‌شوند یا صرفاً اصوات. تردیدی در پاسخ به این سؤال نیست؛ در  $néphos$ ،  $ánkhō$ ،  $méthu$  و ... مشخص است که آوای دمیده واکدار هند و اروپایی به دمیده بی‌واک تغییر می‌یابد، یا  $s$  آغازی در یونانی کهن به  $h$  تبدیل می‌شود و غیره. هر یک از این رویدادها منفرد بوده، از دیگر رویدادهایی از این نوع نیز مجزاست و از واژه‌هایی نیز که این آواها در آن به کار رفته‌اند، مستقل است.<sup>۱۸</sup> البته جوهر آوایی همه این واژه‌ها تغییر یافته است ولی این موضوع نباید ما را در مورد ماهیت حقیقی این پدیده به اشتباه بیندازد.

حال برای اثبات این امر چه مبنایی را باید در نظر گرفت که واژه‌ها خود

۱۸. طبیعی است که نمونه‌های یادشده بالا از طرحی بسیار کلی برخوردارند. زبان‌شناسی معاصر بحق می‌کوشد تا در حد امکان، مجموعه هرچه وسیعتری از دگرگونیهای آوایی را به اصلی آغازین و واحد نسبت دهد. بر همین اساس، «أ. مییه» تمامی دگرگونیهای آواهای انسدادی یونانی را از طریق تضعیف تدریجی فراگویی آنها توجیه می‌کند (*Mem. de la Soc. ff.*).  
*de Lingu.*, IX, pp. 163. طبعاً در نهایت امر، این نتیجه‌گیریها درباره مشخصه تغییرات آوایی، در قالب چنین رویدادهای عامی، هر جا که به چشم خورند، صادق‌اند (گردآورندگان).

مستقیماً در دگرگونیهای آوایی سهمی ندارند؟ این مبنا را می‌توان در نظر گرفت که چنین دگرگونیهایی برای واژه‌ها بیگانه‌اند و بر جوهر اصلی واژه‌ها تأثیر نمی‌گذارند. وحدت واژه تنها از ترکیب واحدهای آوای ساخته نشده است و به مشخصات دیگری نیز غیر از ماهیت مادیش وابسته است. فرض کنیم یک سیم پیانو از کوک خارج باشد؛ هر بار که هنگام اجرای آهنگی بر آن سیم بنوازیم، نت ناهماهنگی به گوش می‌رسد. این ناهماهنگی در کجاست؟ در خود آهنگ؟ به هیچ وجه؛ این مسئله ارتباطی به آهنگ ندارد؛ بلکه مشکل فقط در پیانو است. در آواشناسی نیز مسئله دقیقاً به همین شکل است. دستگاه واحدهای آوایی ما همچون ابزاری موسیقایی است که با نواختن آن، واژه‌های زبان تولید می‌شوند؛ اگر یکی از عوامل آن تغییر یابد، می‌تواند نتایج گوناگونی را به بار بیاورد، ولی این امر به خودی خود، واژه‌ها را که به اصطلاح آهنگهایی هستند که ما اجرا می‌کنیم، تحت تأثیر قرار نمی‌دهد.

به این ترتیب پدیده‌های در زمانی رخدادهایی خاص‌اند؛ هر جا به جایی در یک دستگاه زبان ناشی از رخدادهایی است که نه تنها نسبت به دستگاه بیگانه‌اند (ص ۱۲۱) بلکه منفرد بوده و نظامی را در میان خود تشکیل نمی‌دهند.

به طور خلاصه؛ رویدادهای همزمانی، هر چه که باشند، نمودار نوعی نظم‌اند ولی هیچ‌گونه مشخصه الزامی ندارند؛ رویدادهای در زمانی برعکس، به زبان تحمیل می‌شوند ولی عمومیت ندارند.

خلاصه کلام آنکه - و این همان چیزی است که می‌خواستیم به آن برسیم - هیچ‌کدام از این دو دسته رویداد، به آن مفهومی که در بالا بیان شد، تابع قانون نیست، و اگر با وجود تمامی اینها بخواهیم از قوانین زبانی سخن بگوییم، این اصطلاح برحسب آنکه برای عناصر این یا آن دسته از رویدادها مورد استفاده قرار گیرد، معانی کاملاً متفاوتی را در بر خواهد گرفت.

### ۷-۳ آیا دیدگاهی همه‌زمانی وجود دارد؟

تا اینجا ما اصطلاح قانون را در معنی حقوقیش در نظر گرفتیم. ولی شاید

در زبان نیز قوانینی مانند قوانین موجود در علوم طبیعی و فیزیک وجود داشته باشد؛ یعنی روابطی که همیشه و در همه جا صدق کند. خلاصه اینکه، آیا زبان می‌تواند از دیدگاه همه‌زمانی مورد بررسی قرار گیرد؟ شاید؛ مثلاً از آنجا که تغییرات آوایی همیشه رخ داده‌اند و رخ خواهند داد، می‌توان این پدیده را به طور کلی مانند یکی از ویژگی‌های ثابت زبان انسان دانست. بنابراین مسئله تحول زبان یکی از این قوانین است. در زبان‌شناسی، مانند شطرنج (ص ۱۲۵ به بعد)، قواعدی وجود دارد که از تمامی رخدادها ماندگارترند. اما اینها همان اصول عام و مستقل از رویدادهای ملموس‌اند. دیدگاه همه‌زمانی به محض سخن گفتن از رویدادهای ویژه و محسوس، کنار خواهد رفت. به این ترتیب، هر تغییر آوایی، هر اندازه هم که گسترده باشد، در یک زمان و مکان معین محدود شده است. هیچ‌کدام از این دگرگونیها در تمامی زمانها و مکانها جاری نمی‌شود و تنها از دید در زمانی وجود خواهد داشت. این درست همان معیاری است که به کمک آن می‌توان آنچه را که زبانی است از آنچه که مربوط به زبان نیست، باز شناخت. رویداد ملموسی که در قالب توجهات همه‌زمانی قرار گیرد، دیگر نمی‌تواند متعلق به زبان باشد. برای مثال واژه *chose* [چیز] از دیدگاه در زمانی با صورت لاتین *causa* که از آن مشتق شده، در تقابل است. این واژه از دیدگاه هم‌زمانی با تمامی واژه‌هایی که در فرانسه نوین ممکن است با آن ارتباطی داشته باشند، در تقابل قرار می‌گیرد. تنها آواهای این واژه به گونه‌ای مجزا (*şoz*) در چهارچوب بررسی همه‌زمانی قرار می‌گیرند. ولی اینها ارزش زبانی ندارند؛ و حتی از دیدگاه همه‌زمانی اگر *şoz* را در زنجیره‌ای مانند *ün şoz admirablə* (چیزی قابل تحسین) در نظر بگیریم، با یک واحد زبانی سروکار نخواهیم داشت، بلکه توده‌ای بی‌شکل را در برابر خود خواهیم دید که هیچ چیز آن را محدود نمی‌کند. براستی چرا باید این صورت را در جمله بالا به شکل *şoz* برش زد و نه به صورت *şoz* یا *nşoz*؟ این برش از هیچ‌گونه ارزش زبانی برخوردار نیست، زیرا اصلاً معنی ندارد. دیدگاه همه‌زمانی هیچ‌گاه رویدادهای خاص یک زبان را در بر نمی‌گیرد.

### ۸-۳ پیامدهای درآمیختن زبان‌شناسی همزمانی و درزمانی

در اینجا دو مورد مطرح می‌شود:

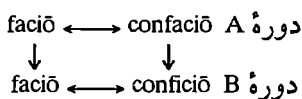
(الف) به نظر می‌رسد که حقیقت همزمانی نفی حقیقت درزمانی باشد. با نگاهی سطحی می‌توان تصور کرد که باید میان این دو یکی را انتخاب کرد ولی در عمل این کار لازم و ضروری نیست؛ هیچ یک از این دو حقیقت دیگری را نفی نمی‌کند. اگر واژه *dépit* در فرانسه معنی «تحقیر» داشته است، این موضوع مانع از آن نیست که امروز نتواند معنی کاملاً متفاوتی بیابد؛<sup>۱۹</sup> ریشه‌شناسی و ارزش همزمانی دو مسئله کاملاً متمایز از یکدیگرند. افزون بر این، دستور سنتی فرانسه نوین به ما می‌آموزد که «اسم فاعل» در بعضی موارد دگرگونی‌پذیر است و به مانند یک صفت با موصوف خود مطابقت می‌کند، (*une eau courante* [آب جاری]) و در موارد دیگر بدون تغییر باقی می‌ماند، (*une personne courant dans la rue* [کسی که در خیابان می‌دود]). ولی دستور تاریخی نشان می‌دهد که در اینجا منظور یک صورت واحد نیست: اولی ادامه اسم فاعل لاتین (*currentem*) متغیر است، در حالی که دیگری از قید در حالت متممی آزی [مفعول‌عنه]<sup>۲۰</sup> (*currendō*) می‌آید که نامتغیر است.<sup>۲۱</sup> حال مسئله این است که در اینجا آیا حقیقت همزمانی با حقیقت درزمانی متناقض است و باید دستور سنتی را به خاطر دستور تاریخی محکوم کرد؟ نه، زیرا به این ترتیب تنها نیمی از واقعیت را دیده‌ایم. نباید گمان کرد که تنها رویداد تاریخی اهمیت داشته و برای تشکیل یک زبان کافی است. در واقع اسم فاعل *courant* [دونده و دوان] به دو اصل باز می‌گردد، ولی ذهنیت زبانی گویندگان آنها را به یکدیگر نزدیک کرده و دیگر بیش از یک صورت در آنها نمی‌شناسد: حقیقت همزمانی درست به اندازه حقیقت درزمانی، مطلق و بی‌چون و چراست.

۱۹. معنی امروز *dépit* «کینه» است. - م.

20. ablatif

۲۱. این نظریه که مورد قبول عامه بوده است، بتازگی با مخالفت م. ا. لرش (M. E. Lerch) روبه‌رو شده (*Das invariable Participium praesentis*, Erlangen, 1913)، ولی به عقیده ما این مخالفت موفقیتی نداشته است؛ بنابراین موردی ندارد تا از چنین مثالی که در هر حال ارزش آموزشی دارد چشمپوشی کنیم (گردآورندگان).

ب) حقیقت همزمانی آنچنان در تطابق با حقیقت در زمانی قرار می‌گیرد که در هم آمیخته می‌شوند، یا به عبارت ساده‌تر این‌گونه پنداشته می‌شود که جدا کردن آن دو از یکدیگر بی‌مورد است. به این ترتیب ما می‌پنداریم که بهترین توجیه برای معنی کنونی واژهٔ père [پدر] این است که بگوییم pater در لاتین دارای همان معنی بوده است. نمونهٔ دیگر؛ a کوتاه لاتین در هجای باز غیر آغازی به i تغییر یافته است؛ در کنار faciō صورت conficiō را داریم، و در کنار amīcus صورت inimīcus و غیره. اغلب این قانون را چنین توضیح می‌دهند که a در faciō به دلیل آنکه دیگر در هجای نخستین conficiō نیست، به i مبدل شده است. ولی این درست نیست؛ هیچ‌گاه a در faciō به i در conficiō «مبدل نشده است». برای درک حقیقت باید دو دوره و چهار صورت را در نظر بگیریم. ابتدا گفته شده است: faciō - confaciō؛ بعد confaciō به conficiō تبدیل شده، در حالی که faciō بدون تغییر باقی مانده است. و در نتیجه، conficiō - faciō به کار رفته است. صورتهای زیر را در نظر بگیریم:



اگر «تغییری» رخ داده باشد، میان confaciō و conficiō بوده است؛ حال آنکه قانونی که به آن اشاره شد، حتی به صورت اولی confaciō اشاره‌ای نمی‌کند! سپس در کنار این تغییر که طبیعتاً در زمانی است، رویدادی ثانوی نیز وجود دارد که مطلقاً از اولی متمایز است و به تقابل صرفاً همزمانی میان faciō و conficiō مربوط می‌شود. ممکن است بگوییم که این یک رویداد نیست بلکه یک پیامد است، با وجود این، چنین رویدادی در نوع خود واقعی است و باید گفت که حتی تمامی پدیده‌های همزمانی ماهیتی این چنین دارند. آنچه مانع شناسایی ارزش حقیقی تقابل faciō - conficiō می‌شود، کم‌اهمیت بودن آن است. ولی اگر جفتهایی مانند Gast - Gäste [مهمان - مهمانان] و gebe - gibt [می‌دهم - می‌دهد] را در نظر بگیریم، خواهیم دید که این تقابلها گرچه

پیامدهای اتفاقی تحول آوایی‌اند، اما به هر حال پدیده‌های دستوری بنیادین ردهٔ همزمانی به شمار می‌روند.

از آنجا که این دو رده از پدیده‌ها با یکدیگر رابطه‌ای تنگاتنگ دارند و یکی مشروط به دیگری است، تصور می‌کنیم که تمایز میان آنها بی‌فایده است و به همین ترتیب زبان‌شناسی نیز دهها سال بدون توجه به بی‌ارزش بودن روشش، این دو را در هم آمیخته است.

این اشتباه به هر حال در بعضی موارد به گونه‌ای بسیار آشکار هویدا می‌شود. مثلاً برای توجیه صورت یونانی *phuktós* می‌توان تصور کرد که کافی است بگوییم *g* یا *kh* یونانی پیش از همخوانهای بی‌واک به *k* تبدیل می‌شود، و در این مورد چند رابطهٔ همزمانی از قبیل *phugeîn : phuktós* و *lékhos : léktron* و غیره را نیز شاهد بیاوریم. ولی با مواردی مانند *thriksí : trikhes* به پیچیدگی خاصی برخورد: «گذر» *t* به *th*.

صورت‌های این واژه را جز از طریق بررسی تاریخی و به یاری گاهشماری نسبی نمی‌توان توجیه کرد. ستاک اولیهٔ *\*thrikh* با به دنبال آوردن شناسهٔ *-si* به *thriksí* تبدیل شده است؛ پدیده‌ای بسیار قدیمی و همانند پدیده‌ای که *léktron* را از ریشهٔ *lek-* وجود آورده است. بعدها هر آوای دمیده‌ای که دمیدهٔ دیگری را در یک واژهٔ واحد به دنبال داشته، بی‌واک شده است<sup>۲۲</sup> و به این ترتیب *\*thriksí* به *tríkhes* مبدل شده است؛ *thriksí* نیز طبعاً از این قانون برکنار مانده است.

### ۳-۹ نتیجه‌گیری

بر اساس آنچه گفته شد، زبان‌شناسی در برابر دوراهی دوم خود قرار می‌گیرد. ما ابتدا ناگزیر به انتخاب میان زبان و گفتار بودیم (ص ۲۷)؛ و اکنون در محل تلاقی راههایی هستیم که یکی به در زمانی و دیگری به همزمانی ختم می‌شود.

۲۲. ظاهراً گردآوردندگان در اینجا از دست دادن دمش را به بی‌واکی تعبیر کرده‌اند، در حالی که *th* بی‌واک دمیده به *t* بی‌واک نادمیده مبدل شده است. - م.

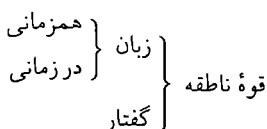
زمانی که این اصل دوگانهٔ طبقه‌بندی را بپذیریم، می‌توانیم بیفزاییم که هرچه مربوط به در زمانی زبان است تنها از طریق گفتار چنین است. در حقیقت در گفتار است که نطفهٔ تمامی دگرگونیها بسته می‌شود؛ هر یک از این دگرگونیها قبل از متداول شدن، از سوی افرادی برای نخستین بار به کار رفته است. آلمانی نوین می‌گوید: *ich war, wir waren* در صورتی که صرف این فعل تا قرن شانزدهم در آلمانی کهن به شکل *ich was, wir waren* بوده است. (صورت انگلیسی آن هنوز *I was, we were* است).

چگونه *war* جانشین *was* شده است؟ برخی از سخن‌گویان تحت تأثیر *waren* از روی قیاس صورت *war* را آفریده‌اند. این یک رویداد گفتار بوده است؛ این صورت تکرار شده و سپس مورد پذیرش جامعهٔ زبانی قرار گرفته و یک رویداد زبان شده است. ولی تمامی نوآوریهای گفتاری از چنین موفقیتی برخوردار نیستند و تا زمانی که فردی باقی بماند، توجهی به آنها نباید کرد، زیرا ما زبان را بررسی می‌کنیم و این نوآوریها تا زمانی که مورد پذیرش جامعهٔ زبانی قرار نگرفته‌اند، وارد قلمرو مشاهدات ما نخواهند شد. همیشه پیش از یک تحول، یک رویداد خاص یا بهتر بگوییم مجموعه‌ای از رویدادهای همانند در قلمرو گفتار وجود دارد. این موضوع به هیچ روی تمایزی را که در بالا ارائه دادیم، باطل نمی‌سازد؛ حتی آن را تأیید هم می‌کند، زیرا ما در تاریخچهٔ هر نوآوری به دو لحظهٔ متمایز برمی‌خوریم:

نخست لحظه‌ای که نوآوری در کاربرد فردی پدیدار می‌شود؛ دوم هنگامی که این نوآوری یک رویداد زبان شده است. در اینجا صورت جدید همانی است که در مرحلهٔ نخست مورد استفاده قرار گرفته ولی اکنون جامعهٔ زبانی آن را پذیرفته است.

طرح زیر نشان‌دهندهٔ شکل منطقی است که زبان‌شناسی باید به خود

بگیرد:



باید پذیرفت که شکل نظری و مطلوب یک دانش همیشه آن نیست که الزامات عملی بر آن تحمیل می‌کنند؛ در زبان‌شناسی بیش از هر جای دیگر با این الزامات مواجهیم. این الزامات تا حد زیادی آشفتگیهای کنونی را در امر پژوهش توجیه می‌کنند. حتی اگر تمامی تمایزاتی را که در اینجا مطرح شد یک بار برای همیشه بپذیریم، شاید باز هم نتوانیم بر اساس این طرح مطلوب، جهت‌گیری معینی را بر تحقیقات خود تحمیل کنیم.

برای مثال، در بررسی همزمانی فرانسه کهن، زبان‌شناس با رویدادها و اصولی سروکار دارد که هیچ وجه اشتراکی با آنچه تاریخچه همین زبان از قرن ۱۳ تا ۲۰ آشکار می‌سازد، ندارد؛ برعکس، وی با رویدادها و اصولی سروکار دارد که در توصیف زبان بانتو<sup>۲۳</sup>؛ یا یونانی آنتی ۴۰۰ سال قبل از میلاد مسیح یا سرانجام، توصیف زبان فرانسه امروز به کار گرفته می‌شود، زیرا این توصیفهای گوناگون بر مبنای روابطی مشابه قرار دارند. اگر هر زبان نظامی بسته باشد، تمامی زبانها مستلزم وجود رشته‌ای از اصول ثابت خواهند بود؛ اصولی که در گذر از یک زبان به زبان دیگر همواره بازمی‌یابیم، زیرا شاخه مطالعات خود را تغییر نداده‌ایم. در پژوهشهای تاریخی نیز مسئله به همین صورت است. اگر دوره معینی از زبان فرانسه (مثلاً از قرن ۱۳ تا ۲۰ میلادی) یا دوره‌ای از زبان جاوه یا هر زبان دیگری را در نظر بگیریم، همه جا با رویدادهای همانندی سروکار خواهیم داشت که مقایسه آنها برای تثبیت حقایق کلی شاخه پژوهشهای در زمانی کافی است. کمال مطلوب آن است که هر محققى وقت خود را صرف یکی از این دو شاخه پژوهش کند و به بررسی رویدادهای مربوط به همان شاخه بپردازد. اما دانستن تمامی این زبانها به صورت علمی بسیار دشوار است. از سوی دیگر، هر زبان عملاً نوعی واحد مطالعه است و جبر رویدادها سبب می‌شود که زبان به طور متناوب از نظر ایستایی و تاریخی مورد بررسی قرار گیرد. با وجود این، هرگز نباید فراموش کرد که این وحدت مطالعه، از دیدگاه نظری، سطحی است، در حالی که

گوناگونی زبانها وحدت عمیقی را می‌پوشاند.

هر روشی که برای بررسی یک زبان انتخاب شود، به هر حال لازم است به هر قیمتی هم که شده، هر رویداد در قلمرو خاص خود جای گیرد و روشها از یکدیگر متمایز بمانند.

این دو بخش زبان‌شناسی، که بدین سان معرفی شد، یکی پس از دیگری، موضوع بررسی ما قرار خواهند گرفت. زبان‌شناسی همزمانی به روابط منطقی و ذهنی خواهد پرداخت که عناصر متقارن را به یکدیگر پیوند می‌دهد و در ذهن مشترک سخنگویان یک جامعه زبانی دستگامی واحد به وجود می‌آورد. زبان‌شناسی در زمانی، برعکس، به بررسی روابطی خواهد پرداخت که عناصر پیاپی [در زمان] را به هم می‌پیوندند؛ عناصری که برای ذهن مشترک جاه قابل درک نیست و بدون تشکیل نظامی در میان خود، جانشین یکدیگر می‌شوند.

بخش دوم

---

زبان‌شناسی همزمانی

---



## فصل ۱

### کلیات

طرح اصول بنیادین هر نوع نظام همزمانی و عوامل سازنده هر وضعیت زبان را می‌توان موضوع زبان‌شناسی همگانی همزمانی دانست. بسیاری از مسائلی که تاکنون مطرح شد بیشتر به زبان‌شناسی همزمانی مربوط می‌شود. برای مثال می‌توان ویژگی‌های کلی نشانه را، اگرچه به منظور اثبات الزام تمایز میان این دو زبان‌شناسی مورد استفاده قرار گرفته‌اند، بخش جدایی‌ناپذیر مطالعات همزمانی دانست.

آنچه «دستور عمومی» نامیده می‌شود، متعلق به بخش مطالعات همزمانی است؛ زیرا تنها از طریق وضعیت‌های مختلف زبان است که روابط گوناگون تشکیل‌دهنده محدودۀ دستور برقرار می‌شوند. در اینجا تنها به بررسی برخی از اصول بنیادینی خواهیم پرداخت که بدون در نظر گرفتن آنها بحث دربارهٔ مسائل ویژه‌تر وضعیت ایستایی زبان یا توصیف دقیق این وضعیت غیر ممکن می‌نماید.

به طور کلی، بحث دربارهٔ زبان‌شناسی ایستا بسیار مشکل‌تر از زبان‌شناسی تاریخی است، زیرا رویدادهای تحولی ملموس‌ترند و تخیل انسان بیشتر به آن روی آور می‌شود؛ در زبان‌شناسی تاریخی روابط مشهود، عناصری پیاپی [در زمان] را به یکدیگر می‌پیوندند که بدون هیچ زحمتی قابل تشخیص‌اند. اغلب، دنبال کردن رشته‌ای از دگرگونی‌ها کاری آسان و حتی سرگرم‌کننده است؛ ولی آن بخش از زبان‌شناسی که به ارزشها و روابط همزیست و مقارن

می‌پردازد، مشکلات بزرگتری را به وجود می‌آورد.

یک وضعیت زبان عملاً نقطه [ای بر محور زمان] نیست بلکه محدودهٔ زمانی کم و بیش طولانی است که در طی آن دگرگونیهای پیش آمده، در حداقل ممکن باقی مانده‌اند. این محدودهٔ زمانی ممکن است ده سال، یک نسل، یک قرن یا حتی بیشتر باشد. ممکن است زبانی طی زمانی طولانی تغییر مهمی نکند و ناگهان طی چند سال دچار دگرگونیهای قابل ملاحظه‌ای شود. از دو زبان همزیست در یک دورهٔ معین، یکی می‌تواند دچار تحولات بسیاری شود و دیگری تقریباً دست‌نخورده باقی بماند؛ در حالت دوم، بررسی الزاماً همزمانی و در اولی در زمانی خواهد بود. وضعیتی مطلقاً با فقدان کامل تغییرات تعریف می‌شود، با این همه چون زبان به هر حال تغییر می‌یابد، بررسی یک وضعیت زبان عملاً به چشمپوشی از تغییرات کم اهمیت می‌انجامد؛ درست مانند ریاضی‌دانان که در بعضی اعمال همچون محاسبهٔ لگاریتم، از مقدارهای بسیار کوچک چشم می‌پوشند.

در تاریخ سیاسی، برهه<sup>۱</sup> را که یک نقطهٔ زمان است از دوره<sup>۲</sup> یا عصر که مدت زمان طولانی‌تری را دربر می‌گیرد، متمایز می‌کنند. با این حال تاریخ‌نگار وقتی مجموعهٔ مشخصاتی را در نظر بگیرد که در دورانی ثابت مانده‌اند، می‌تواند از برههٔ زمانی حکومت آنتونین‌ها<sup>۳</sup> و جنگهای صلیبی سخن بگوید.

به این ترتیب می‌توان گفت که زبان‌شناسی ایستا نیز با برهه‌هایی از زمان سروکار دارد؛ ولی اصطلاح «وضعیت»<sup>۴</sup> درست‌تر می‌نماید. معمولاً آغاز و پایان یک برههٔ زمانی به خاطر بروز انقلاب‌گونه‌ای کم و بیش ناگهانی مشخص می‌شود که گرایش به تغییر وضعیت تثبیت شدهٔ پیشین دارد. واژه «وضعیت [= état]» تصور این نکته را از بین می‌برد که ممکن است مشابه این

1. époque

2. période

۳. این نام به ۷ تن از امپراتوران روم داده شده است که از ۹۶ تا ۲۹۲ میلادی حکومت کرده‌اند. - م.

4. état

مسئله در زبان نیز وجود داشته باشد. افزون بر این، اصطلاح «برهه» بویژه به دلیل آنکه از تاریخ به وام گرفته شده است ما را بیشتر به اندیشه درباره شرایطی وامی دارد که زبان را احاطه کرده‌اند و در آن تأثیر می‌گذارند تا به خود زبان. به طور خلاصه، این اصطلاح بیشتر آنچه را ما زبان‌شناسی برونی نامیده‌ایم (ص ۳۱) به یاد می‌آورد.

از این گذشته، قائل شدن به محدوده‌های زمانی، تنها مانع و مشکل ما در تعریف وضعیتی از زبان نیست؛ همین مسئله در مورد محدوده‌های مکانی نیز مطرح است. به طور خلاصه، مفهوم وضعیت زبانی تنها می‌تواند تقریبی باشد. در زبان‌شناسی ایستا، مانند بسیاری از علوم، هیچ استدلالی بدون ساده‌سازی قراردادی داده‌ها ممکن نخواهد بود.

## فصل ۲

### جوهرهای ملموس زبان

#### ۱-۲ تعریف؛ جوهرها و واحدهای زبان

نشانه‌هایی که زبان را می‌سازند، انتزاعی نیستند بلکه پدیده‌هایی واقعی‌اند (ص ۲۲)؛ این نشانه‌ها و روابط میان آنهاست که مورد بررسی زبان‌شناسی قرار می‌گیرد؛ آنها را می‌توان جوهرهای ملموس این علم دانست. در اینجا نخست باید دو اصلی را خاطر نشان سازیم که تمامی این مسئله را در بر می‌گیرند:

۱. جوهر زبانی تنها از طریق همبستگی صورت با معنی موجودیت می‌یابد (ص ۹۷) ولی به محض در نظر گرفتن تنها یکی از این دو، ناپدید می‌شود. در چنین شرایطی ما به جای یک پدیده ملموس در مقابل وضعیتی صرفاً انتزاعی قرار خواهیم گرفت. به این ترتیب این خطر همیشه وجود دارد که به تصور آنکه کل جوهر زبانی در نظر گرفته شده است، تنها بخشی از آن را تشخیص داده باشیم. برای نمونه، چنین مسئله‌ای را می‌توان در تقسیم زنجیره گفتار به هجاها دریافت که تنها از نظر آواشناسی دارای ارزش است. رشته‌ای از آواها را تنها وقتی می‌توان اصوات زبانی دانست که تکیه‌گاه یک اندیشه باشند؛ بررسی آواها، فی‌نفسه، تنها می‌تواند موضوع مطالعه‌ای فیزیولوژیک باشد. این نکته درباره معنی نیز، اگر مستقل از صورت بررسی شود، صادق است. مفاهیمی مانند «خانه»، «سفید»، «دیدن» و ...، اگر فی‌نفسه مورد بررسی قرار گیرند، به روان‌شناسی [شناخت] تعلق خواهند داشت. ما زمانه

می‌توانیم آنها را جوهرهای زبانی بدانیم که با تصویرهای صوتی همبستگی یابند. زیرا در زبان، مفهوم، نوعی کیفیت برای جوهر آوایی است، همان‌گونه که یک برش آوایی خاص نوعی کیفیت برای مفهوم است. اغلب ویژگی دوگانه واحد زبانی را به ویژگی دوگانه انسان تشبیه می‌کنند، که از جسم و روح تشکیل یافته است. البته این تشبیه چندان رضایت‌بخش نیست ولی در این مورد می‌توان به گونه‌ای صحیحتر، ترکیب شیمیایی خاصی مثل آب را در نظر گرفت. آب ترکیبی از هیدروژن و اکسیژن است و اگر هر یک از این دو عنصر را فی‌نفسه مورد بررسی قرار دهیم دیگر هیچ کدام ویژگی آب را نخواهند داشت.

۲. جوهر زبانی تنها وقتی مشخص می‌شود که محدود شده باشد، یعنی از تمامی آنچه بر روی زنجیره آوایی آن را احاطه می‌کنند، مجزا باشد. این جوهرهای محدود شده یا واحدها هستند که در ساخت و کار زبان در تقابل با یکدیگر قرار می‌گیرند.

در بدو امر می‌توان وسوسه شد که نشانه‌های زبانی به نشانه‌های دیداری تشبیه شوند؛ نشانه‌هایی که می‌توانند از نظر مکانی در کنار یکدیگر قرار گیرند، بدون آنکه با یکدیگر درآمیزند. ممکن است تصور شود که جدا ساختن عناصر معنی‌دار نیز بدون الزام وجود هرگونه فعالیت ذهنی به همین ترتیب انجام می‌پذیرد. اصطلاح «صورت»<sup>۱</sup> که اغلب برای نمایش این عناصر به کار می‌رود - نگاه کنید به اصطلاحات «صورت فعلی»<sup>۲</sup>، «صورت اسمی»<sup>۳</sup> - نیز در این اشتباه ما سهمی دارند. اما ما می‌دانیم که نخستین ویژگی زنجیره آوایی مشخصه خط مانند آن است (ص ۱۰۲). اگر این زنجیره فی‌نفسه مورد پژوهش قرار گیرد، تنها یک خط یا بهتر بگوییم یک نوار پیوسته است که گوش در آن هیچ‌گونه برش بسنده و دقیقی را درک نمی‌کند. برای تقطیع این زنجیره باید از معانی کمک گرفت. هنگامی که زبان بیگانه‌ای را می‌شنویم، در موقعیتی نیستیم که بگوییم چگونه باید رشته آواها تجزیه

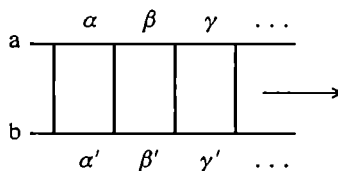
شوند؛ زیرا این تجزیه تنها با در نظر گرفتن جنبهٔ آوایی پدیدهٔ زبانی غیر ممکن است. ولی وقتی بدانیم که چه معنی و نقشی باید به هر بخش زنجیره داده شود، آن وقت می‌بینیم که این اجزا از یکدیگر جدا می‌شوند و نوار بی‌شکل، به اجزایی تقسیم می‌گردد؛ با این همه تجزیهٔ یاد شده هیچ‌گونه ماهیت مادی ندارد.

به طور خلاصه می‌توان گفت که زبان مجموعه‌ای از نشانه‌های از پیش مرزبندی شده نیست که بررسی معانی و ترتیب نشانه‌های آن کافی و بسنده باشد، بلکه تودهٔ نامشخصی است که تنها دقت و عادت می‌تواند ما را به یافتن عناصر خاص آن رهنمون باشد. واحد زبان، هیچ‌گونه ویژگی آوایی خاصی را دارا نیست و تنها تعریفی که می‌توان برای این عنصر در نظر گرفت، این است که واحد زبان، برشی آوایی است که مستقل از عناصر قبل و بعد از خود در زنجیرهٔ گفتار، صورتی است برای معنایی.

## ۲-۲ روش مرزبندی<sup>۴</sup>

کسی که به زبانی آشنایی دارد، واحدهای آن را به روشی بسیار ساده – دست‌کم از لحاظ نظری – مرزبندی می‌کند. روش کار وی استفاده از گفتار است که سندی برای زبان به شمار می‌رود و ترسیم آن به صورت دو زنجیرهٔ متوازی است که بر روی زنجیرهٔ اول مفاهیم (a) و بر روی زنجیرهٔ دوم تصاویر صوتی (b) وجود دارد.

برای یک مرزبندی صحیح لازم است تقسیمات زنجیرهٔ صوتی  $(\alpha, \beta, \gamma, \dots)$  با تقسیمات زنجیرهٔ مفاهیم  $(\alpha', \beta', \gamma', \dots)$  مطابقت داشته باشد.



برای نمونه زنجیرهٔ فرانسهٔ *sižlaprā* را در نظر بگیریم. آیا می‌توان این زنجیره را بعد از ۱ برش زد و *sižl* را یک واحد به شمار آورد؟ نه، زیرا کافی است که معانی را در نظر بگیریم تا ببینیم این تقطیع نادرست است. برش زدن بر اساس هجاها نیز: *siž-la-prā* از پیش، هیچ ارزش زبانی ندارد. تنها تقسیمهای ممکن عبارت‌اند از:

۱. [اگر آن را بردارم] *si-ž-la-prā* (*si je la prends*)

۲. [اگر آن را یاد بگیرم] *si-ž-l-aprā* (*si je l'apprends*)

که بر اساس معانی این گفته‌ها تقطیع شده‌اند. برای تشخیص درستی یا نادرستی این عمل و اطمینان از اینکه دقیقاً با یک واحد سروکار داریم، باید جملاتی را با یکدیگر مقایسه کنیم که در آنها همین واحد خاص دیده می‌شود و از بقیهٔ واحدهای موجود در بافت کلام جدایی پذیر است؛ به شرط آنکه از نظر معنایی نیز چنین مرزبندی خاصی مجاز باشد. برای نمونه، دوباره گفتار *lafɔrsdūvā* ([نیروی باد]، *la force du vent*) و *abudfɔrs* (*à bout de force*) (از نفس افتاده)، یا به صورت واژه به واژه: در پایان نیرو)، را در نظر می‌گیریم. برش آوایی *fɔrs* [نیرو] در هر دو این پاره‌گفتارها معنی خاص و یکسانی دارد، بنابراین زنجیرهٔ یادشده یک واحد زبانی است. ولی *fɔrs* در پاره‌گفتار *ilməfɔrsaparlə* ([او مرا وادار به حرف زدن می‌کند] *il me force à parler*)، معنی کاملاً متفاوتی دارد، پس در اینجا با یک واحد دیگر سروکار داریم.<sup>۵</sup>

## ۲-۳ مشکلات عملی مرزبندی

آیا این روش که به لحاظ نظری بسیار ساده می‌نماید، در عمل نیز ساده است؟ در ابتدا اگر تصور ما بر این باشد که پس از تقطیع زنجیرهٔ گفتار به واژه‌های زبان می‌رسیم، عمل تقطیع و مرزبندی کاری ساده به نظر خواهد رسید؛ زیرا مگر یک جمله، ترکیبی از واژه‌ها نیست؟ و مگر چیزی جز واژه نیز به این

۵. در اینجا می‌توان *force* جملهٔ آخر را همان *force* جملات قبل دانست که در معنایی مجازی به کار رفته است. - م.

فوریت، قابل درک است؟ به این ترتیب برای اینکه از همان مثال قبلی استفاده کنیم، می‌گوییم که زنجیرهٔ *sižlaprā* به چهار واحد تقسیم می‌شود و تجزیهٔ ما نیز چنین مرزبندی را مجاز می‌دارد. این چهار واحد که در عین حال چهار واژه نیز هستند، عبارت‌اند از: *si-je-l'-apprends*. با وجود این وقتی به مباحثاتی توجه کنیم که تاکنون در مورد ماهیت «واژه» مطرح شده است، فوراً دچار تردید می‌شویم و اگر در این مورد قدری بیندیشیم، می‌بینیم که معنی متداول واژه با مفهوم «واحد» ملموس ما تفاوت دارد. برای پذیرفتن این ادعا کافی است که به *cheval* [اسب] و صورت جمع آن *chevaux* بیندیشیم. معمولاً این دو را دو صورت از یک اسم واحد می‌دانند؛ ولی اگر هر کدام را یک کل در نظر بگیریم، دو چیز متمایز - خواه از نظر معنایی و خواه از نظر آوایی - پیش رو خواهیم داشت.

در *mwa* (مثلاً در عبارت [ماه دسامبر] *le mois de décembre*) و *mwaz* (در عبارت [یک ماه بعد] *un mois après*) نیز یک واژهٔ واحد به دو صورت متمایز ارائه می‌گردد، به گونه‌ای که نمی‌توان از یک واحد ملموس سخن به میان آورد. در اینجا معنی کاملاً یکسان است ولی برشهای آوایی متفاوت‌اند. به این ترتیب به محض آنکه بخواهیم واحدهای ملموس را با واژه‌ها یکسان بدانیم، خود را بر سر یک دو راهی خواهیم یافت؛ یا باید رابطه‌ای را نادیده بگیریم که *cheval* را به *chevaux* و *mwa* را به *mwaz* و غیره می‌پیوندد، و بگوییم که اینها واژه‌هایی متفاوت‌اند، یا آنکه به جای واحدهای ملموس، به انتزاعی رضایت دهیم که صورتهای گوناگون یک واژه را به هم می‌پیوندد. بنابراین واحد ملموس را باید در جای دیگری به غیر از چهارچوب واژه جست و جو کرد. افزون بر این بسیاری از واژه‌ها، ترکیبی از چند واحدند و در آنها می‌توان واحدهای فرعی (پسوندها، پیشوندها و ریشه‌ها) را به آسانی تشخیص داد. صورت‌هایی اشتقاقی مانند *malheur-eux* [بدبخت] و *désir-eux* [آرزومند] به اجزایی متمایز تقسیم می‌شوند که هر یک دارای معنی و نقشی آشکارند. برعکس، واحدهای بزرگتر از واژه نیز وجود دارند. ترکیباتی مانند *porte-plume* [قلمدان]، اصطلاحاتی مانند *s'il vous plaît* [لطفاً]، صیغه‌هایی

صرفی چون *il a été* [بوده است] و ... از این جمله‌اند. ولی این واحدها نیز همان اشکالات واژه‌های واقعی را در مرزبندی به وجود می‌آورند؛ جداسازی و مرتب کردن کارکرد واحدهایی که در یک زنجیرهٔ آوایی قرار دارند و تشخیص عوامل ملموسی که زبان با آنها سروکار دارد، بی‌اندازه مشکل است.

شاید سخنگویان زبان این مشکلات را نشناسند؛ برای آنها، هر چیزی که تا اندازه‌ای معنی داشته باشد، عنصری ملموس می‌نماید که آنها را در گفتار قطعاً تشخیص می‌دهند. ولی درک عملکرد سریع و ظریف واحدها، یک چیز است و تعریف آنها از طریق تجزیه و تحلیل روشمند، چیزی دیگر.

یک نظریهٔ نسبتاً رایج، جمله را واحد ملموس زبان می‌داند. ما تنها به کمک جمله‌ها سخن می‌گوییم و در پی آن، واژه‌ها را استخراج می‌کنیم. ولی نخست باید دانست که جمله‌ها تا چه حد به زبان تعلق دارند (ص ۱۷۸). اگر این جمله‌ها از گفتار برخیزند، نمی‌توانند واحد زبانی به شمار آیند. با وجود این، بپذیریم که این مشکل را باید به کناری نهاد. اگر ما مجموعهٔ جمله‌هایی را در نظر بگیریم که به کار می‌روند، برجسته‌ترین ویژگی آنها عدم شباهتشان به یکدیگر خواهد بود. در آغاز ممکن است وسوسه شویم تا انواع بی‌شمار جمله‌ها را به تنوع همهٔ موجوداتی تشبیه کنیم که یک نوع جانور را تشکیل می‌دهند. البته این توهمی بیش نیست زیرا در بین یک نوع جانور، وجوه تشابه بسیار مهمتر از وجوه افتراق است. برعکس، در میان جمله‌ها مسئلهٔ مهم، همان تنوع آنهاست و به محض تلاش برای درک آنچه تمامی آنها را با در نظر گرفتن تنوعشان به هم می‌پیوندد، بدون آنکه خواسته باشیم، باز واژه را با مشخصات دستورش می‌یابیم و دوباره دچار همان مشکلات نخست می‌شویم.

## ۲-۴ نتیجه‌گیری

در اغلب زمینه‌هایی که علم به آنها می‌پردازد، مسئلهٔ واحدها اصلاً مطرح نمی‌شود؛ آنها داده‌هایی هستند که از پیش وجود داشته‌اند؛ مثلاً واحد در

جانورشناسی، جانور است که از همان لحظهٔ نخست خود را نمایان می‌سازد. علم نجوم نیز با واحدهایی سروکار دارد که در فضا از یکدیگر جدا شده‌اند، یعنی ستارگان. در شیمی می‌توانیم ماهیت و ترکیب بیکرومات پتاسیم را بدون لحظه‌ای تردید در این باره مورد بررسی قرار دهیم که این شیء کاملاً مشخص است یا نه؟

اگر دانشی واحدهای ملموسی را ارائه نمی‌دهد که بی‌درنگ قابل تشخیص باشند، به این دلیل است که چنین واحدهایی در این علم بنیادی نیستند. برای نمونه، واحد در تاریخ کدام است؟ فرد، دوره، یا ملت؟ نمی‌دانیم؛ ولی آیا ندانستن ما اهمیتی دارد یا نه؟ بدون درک کامل این مسئله نیز می‌توان به تاریخ پرداخت.

ولی همان‌گونه که بازی شطرنج چیزی جز ترکیب مهره‌های مختلف نیست، زبان هم خصوصیت دستگامی را دارد که دقیقاً بر تقابل واحدهای ملموس بنا شده است و نه می‌توان از شناسایی آنها سر باز زد و نه بدون یاری جستن از آنها گامی برداشت. با این همه، مرزبندی آنها چنان مسئلهٔ ظریفی است که باید پرسید، آیا این واحدها واقعاً وجود دارند یا نه؟

بنابراین، زبان دارای این ویژگی شگفت و چشمگیر است که جوهرهایی را که از بدو امر ملموس باشند، عرضه نمی‌کند. با این حال، نمی‌توان در وجود آنها و در اینکه عملکردشان زبان را می‌سازد، شک کرد. بدون تردید این همان ویژگی است که زبان را از تمامی نظامهای نشانه‌ای دیگر متمایز می‌کند.

## فصل ۳

### همانندیها، واقعیتها و ارزشها

آنچه هم اکنون مطرح ساختیم، ما را در مقابل مسئله‌ای پراهمیت قرار می‌دهد. پراهمیت از آن جهت که در زبان‌شناسی ایستا، هر مفهوم بنیادینی، مستقیماً به تصویری وابسته است که ما از «واحد» داریم و این تصور حتی با آن درمی‌آمیزد. این امر همان چیزی است که می‌خواهیم یکی بعد از دیگری درباره‌ی مفاهیم همانندی، واقعیت و ارزش همزمانی نشان دهیم.

الف) همانندی همزمانی<sup>۱</sup> چیست؟ منظور ما در اینجا آن‌گونه همانندی نیست که مثلاً میان حرف نفی pas در فرانسه و passum لاتین دیده می‌شود. چنین چیزی، «همانندی در زمانی» است که بعداً به آن خواهیم پرداخت (ص ۲۶۵). در اینجا آن نوع همانندی مورد نظر است که به اندازه‌ی نوع درزمانیش جالب است و براساس آن می‌گوییم که در دو جمله‌ی je ne sais pas [نمی‌دانم] و ne dites pas cela [این را نگویند] عنصری واحد وجود دارد. شاید بگویند که این پرسش بیهوده است زیرا در این دو جمله همانندی به خاطر آن است که برش آوایی واحدی (pas) در هر دو جمله از معنی یکسانی برخوردار است. ولی این توجیه کافی نیست، زیرا اگر انطباق برشهای آوایی و مفاهیم، مؤید همانندی باشد (نگاه کنید به: à bout de force و La force du vent صفحه ۱۵۱)، عکس این مطلب درست نخواهد بود. بدون این انطباق و مطابقت نیز همانندی وجود دارد. اگر در یک سخنرانی کلمه‌ی Messieurs! [آقایان!]

1. identité synchronique

چندین بار تکرار شود، به نظر ما یک لفظ واحد چندین مرتبه تکرار شده است؛ ولی تغییر در سرعت گفتار و آهنگ صدا می‌تواند در جاهای مختلف تمایزات آوایی محسوسی را نمایان سازد؛ تمایزاتی که در جایی دیگر واژه‌های متفاوت را از یکدیگر جدا می‌کند (نگاه کنید به: pomme [سیب] و paume [کف دست]، goutte [قطره] و je goûte [می‌چشم]، fuir [گریختن] و four [جنس] و...). افزون بر این، از دیدگاه معنایی نیز این احساس همانندی باقی می‌ماند، حتی اگر همانندی مطلق میان لفظ «آقایان» و تکرار آن وجود نداشته باشد.

به همین ترتیب یک واژه نیز می‌تواند مفاهیم نسبتاً متفاوتی را بیان دارد، بدون اینکه همانندی آن جداً به خطر افتد (نگاه کنید به: [مدی را پذیرفتن] adopter une mode، [کودکی را به فرزندی پذیرفتن] adopter un enfant؛ [شکوفه سیب] la fleur du pommier و [گل سر سبد اشرافیت] la fleur de la noblesse). در ساخت و کار زبان همه چیز برگرد همانندیها و تفاوتها می‌چرخد و در حقیقت دومی نقطه مقابل اولی است. بنابراین، همه جا به مسئله همانندیها برمی‌خوریم؛ ولی این همانندیها از سوی دیگر تا حدی با مسئله جوهرها و واحدها در هم می‌آمیزند که پیچیدگی مضاعف ولی پرتئوری را ارائه می‌دهد. این ویژگی دقیقاً با مقایسه چند رویداد خارج از زبان روشن و آشکار می‌شود. در مورد همانندی، می‌توان دو قطار سریع‌السير «ژنو - پاریس ۸/۴۵ شب» را نمونه آورد که با فاصله ۲۴ ساعت حرکت می‌کنند. برای ما این دو، همان «قطار سریع‌السير» اند، حتی اگر احتمالاً لوکوموتیو، واگنها و کارکنان این دو قطار کاملاً متفاوت باشند. یا اگر کوچه‌ای خراب و سپس بازسازی شود، می‌گوییم که این همان کوچه است، در صورتی که ممکن است از مصالح ساختمانی قبلی هیچ چیز باقی نمانده باشد. چرا می‌توان کوچه‌ای را از بیخ و بن بازسازی کرد بدون آنکه این کوچه همان کوچه قبلی نباشد؟ زیرا کوچه از جوهر مادی ساخته نشده است و بنیاد آن بر شرایطی قرار دارد که با مواد اتفاقی سازنده‌اش بیگانه است؛ شرایطی چون موقعیت این کوچه نسبت به کوچه‌های دیگر. به همین ترتیب آنچه قطار سریع‌السير را شکل می‌دهد

عبارت است از ساعت حرکت، مقصد و به طور کلی تمامی شرایطی که این قطار را از قطارهای سریع‌السیر دیگر متمایز می‌سازد.

هر بار که شرایط واحدی تحقق یابند، جوهرهای واحدی نیز به دست می‌آیند؛ با وجود این، چنین جوهرهایی انتزاعی نیستند، زیرا یک کوچه یا یک قطار سریع‌السیر خارج از تحقق مادیشان قابل درک نمی‌باشند.

در مقابل موارد پیشین، موردی کاملاً متفاوت را در نظر بگیریم. مثلاً اگر لباسی را که از من دزدیده‌اند در بساط یک کهنه‌فروش پیدا کنم. در اینجا نوعی جوهر مادی مورد نظر است که منحصراً بر ذات بی‌جان مانند ماهوت، آستری، تزئینات و ... قرار دارد. یک لباس دیگر هر قدر هم که شبیه اولی باشد، لباس من نیست. ولی همانندی زبانی مانند همانندی در لباس نیست، بلکه مانند همانندی آن قطار سریع‌السیر یا کوچه است. هر بار که من واژه «آقایان!» را به کار می‌برم، جوهر مادی آن را از نو می‌سازم. این امر نوعی عمل جدید آوایی و عمل جدید روانی است. پیوند میان دو کاربرد یک واژه، نه معلول همانندی مادی است و نه شباهت دقیق معنایی، بلکه مبتنی بر عناصری است که باید بازبازی شوند و ماهیت حقیقی واحدهای زبانی را برای ما کاملاً ملموس سازند.

ب) واقعیت همزمانی<sup>۲</sup> چیست؟ کدام عناصر ملموس یا انتزاعی زبان را می‌توان چنین نامید؟ برای نمونه تمایز میان اجزای کلام را در نظر بگیریم. طبقه‌بندی واژه‌ها در مقوله‌های اسم، صفت و ... بر چه پایه‌ای است؟ آیا این طبقه‌بندی بر اساس اصلی صرفاً منطقی و بیرون از زبان که از خارج بر دستور زبان اعمال شده، مثل درجات طول و عرض جغرافیایی کره زمین، بنیاد یافته است؟ یا آنکه به چیزی در بطن دستگاه زبان و مشروط به آن، وابسته است؟ در یک کلمه؛ آیا این امر [تمایز میان اجزای کلام] نوعی واقعیت همزمانی است؟ فرض دوم محتمل می‌نماید ولی می‌توان از فرض نخست نیز دفاع کرد. آیا در جمله [این دستکشها ارزان‌اند] ces gants sont bon marché صورت

bon marché [تحت‌اللفظی: خوب بازار] صفت است؟ این صورت منطقاً مفهوم یک صفت را در بر دارد ولی از نظر دستوری اطمینان چندانی به صفت بودن آن نیست، زیرا bon marché مانند یک صفت عمل نمی‌کند؛ تغییرناپذیر است؛ هیچ‌گاه پیش از موصوف قرار نمی‌گیرد؛ و (...؛ وانگهی، از دو واژه تشکیل شده است، در حالی که تمایز میان اجزای کلام اصولاً باید برای طبقه‌بندی واژه‌های زبان به کار رود؛ چگونه می‌توان گروهی از واژه‌ها را به یکی از این «مقولات» نسبت داد؟ حال اگر برعکس، بگوییم bon [خوب] صفت است و marché [بازار] اسم، این اصطلاح را توجیه نکرده‌ایم. پس ما اینجا با یک طبقه‌بندی ناقص و نارسا سر و کار داریم؛ دسته‌بندی واژه‌ها را در مقولات اسم، فعل، صفت و غیره نمی‌توان یک واقعیت زبانی غیرقابل انکار دانست.

به این ترتیب زبان‌شناسی همواره با مفاهیمی سروکار دارد که دستورنویسان وضع کرده‌اند و ارتباط آنها به عوامل سازندهٔ دستگاه زبان کاملاً آشکار نیست. راه تشخیص این مطلب کدام است؟ اگر تمامی این مطالب واهی و خیالی‌اند، چه حقایقی را جانشین آنها کنیم؟

برای گریز از اوهام، ابتدا باید خود را متقاعد سازیم که جوهرهای ملموس زبان خود به خود در معرض دید ما قرار نمی‌گیرند، ولی اگر درصدد درک آنها برآییم، به واقعیت خواهیم رسید. بر بنیاد این مطلب می‌توانیم تمامی طبقه‌بندی‌هایی را که زبان‌شناسی برای تنظیم رویدادهای خود نیاز دارد، برپا داریم.

از سوی دیگر، اگر این طبقه‌بندی‌ها را برپایهٔ چیزی جز جوهرهای ملموس قرار دهیم - مثلاً بگوییم که اجزای کلام تنها به دلیل مطابقت با مقولات منطقی، عوامل تشکیل‌دهندهٔ زبان‌اند - مانند آن است که فراموش کنیم، هیچ رویداد زبانی مستقل از جوهر آوایی تجزیه شده به عناصر معنی‌دار، وجود ندارد.

ج) سرانجام باید گفت که تمامی مفاهیمی که در این بند عنوان شد، در اصل با آنچه جایی دیگر «ارزش» نامیده‌ایم، یکی است. مقایسه‌ای دیگر با

بازی شطرنج مسئله را روشن خواهد کرد (ص ۱۲۵). مهره «اسب» را در نظر بگیریم، آیا این مهره به تنهایی عنصری در بازی است؟ مسلماً نه، زیرا صرفاً در جوهر مادی خود و خارج از خانه‌های شطرنج و سایر شرایط بازی، برای شطرنج‌باز نمودار چیزی نیست و تنها زمانی به عنصر واقعی و ملموس بازی مبدل می‌شود که ارزش خود را در برگیرد و در جلد آن فرو رود. فرض کنیم که در جریان یک دور بازی، این مهره بشکند یا گم شود؛ آیا می‌توان مهره معادل دیگری را جانشین آن ساخت؟ مسلماً آری؛ نه تنها یک مهره اسب دیگر بلکه حتی هر چیزی که کوچکترین شباهتی با مهره اصلی ندارد، می‌تواند همچون عنصری «همانند» به کار رود. به شرط آنکه ارزش مهره اسب به آن نسبت داده شود. بنابراین می‌بینیم که در دستگاههای نشانه‌ای مانند زبان که در آنها عناصر بر حسب قواعد معینی متقابلاً در تعادل‌اند، مفهوم همانندی با مفهوم ارزش نیز متقابلاً در هم می‌آمیزد.

به همین دلیل، در نهایت امر، مفهوم ارزش، مفاهیم واحد زبان، جوهر ملموس و واقعیت را در بر می‌گیرد. اما اگر هیچ تفاوت بنیادینی میان این جنبه‌های گوناگون وجود نداشته باشد، نتیجه آن خواهد شد که مسئله پی در پی به چندین صورت مطرح شود.

اگر درصدد تعریف واحد زبان، واقعیت، جوهر ملموس یا ارزش برآیم، همواره در مقابل این سؤال اساسی قرار خواهیم گرفت که بر تمامی محدوده زبان‌شناسی ایستا سایه می‌افکند.

از دیدگاه عملی، شروع کار از واحدها، تعیین آنها و معرفی تنوعشان در چهارچوب امر طبقه‌بندی این واحدها می‌تواند جالب باشد. نخست می‌توان در جست و جوی دلیلی برای تقطیع زبان به واژه‌ها بود، زیرا واژه، علی‌رغم دشواری معرفیش، واحدی است که بر ذهن ما تحمیل می‌شود و در حقیقت نمودار مرکزیتی در ساخت و کار زبان است. البته بحث درباره این نکته به تنهایی می‌تواند موضوع کتاب جداگانه‌ای باشد. آنگاه باید واحدهای کوچکتر، سپس واحدهای بزرگتر و غیره را طبقه‌بندی کرد. زمانی که از این طریق به تعیین عناصر مورد استفاده این علم پردازیم، دانش ما وظیفه خود را

تمام و کمال انجام داده است، زیرا تمامی پدیده‌های شاخهٔ خود را به اصل نخستینشان نسبت داده است. نمی‌توان گفت که این مسئلهٔ اساسی تاکنون بدرستی مورد بررسی قرار گرفته، یا گستره و مشکلات آن شناخته شده است؛ در مورد زبان همواره به واحدهایی دل خوش داشته‌اند که بدرستی تعریف نشده‌اند.

با این همه، بهتر است که با وجود اهمیت اساسی واحدهای زبان، مسئله را از دیدگاه ارزشها بنگریم زیرا به اعتقاد ما «ارزش» جنبهٔ بنیادین این مسئله را مطرح می‌سازد.

## فصل ۴

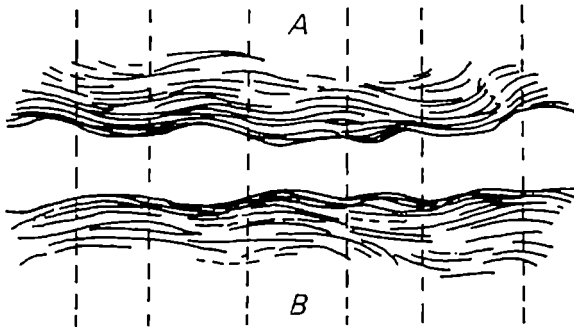
### ارزیابی زبان

۱-۴ زبان به مثابه اندیشهٔ سازمان یافته در جوهر آوایی برای اثبات این امر که زبان تنها دستگامی از ارزشهای ناب است، کافی است به بررسی دو عنصری بپردازیم که در کارکرد آن دخالت دارند: اندیشه‌ها و آواها.

از دیدگاه ذهنی، اندیشهٔ ما جدا از بیانش از طریق واژه‌ها، چیزی جز توده‌ای بی‌شکل و نامشخص نیست. فلاسفه و زبان‌شناسان همیشه در پذیرفتن این امر هم‌زمان بوده‌اند که ما بدون یاری نشانه‌ها، از تمایز دو اندیشه به گونه‌ای روشن و پایدار ناتوان می‌ماندیم، زیرا اندیشه به خودی خود همچون ابری است که حدود هیچ چیز در آن معین نیست. برای انسان اندیشه‌های از پیش ساخته وجود ندارد و هیچ چیز قبل از پدیدار شدن زبان، مشخص نیست.

آیا آواها در برابر این قلمرو مواج، به خودی خود جوهرهایی را عرضه می‌دارند که از پیش محدود شده باشند؟ نه. در اینجا نیز چنین نیست. جوهر آوایی نیز ثابت‌تر و مقاومتر از اندیشه نیست؛ و قالبی نیست که اندیشه به اجبار شکل و حالت آن را در خود بپذیرد، بلکه مادهٔ انعطاف‌پذیری است که به نوبهٔ خود برای ارائهٔ صورتهای مورد نیاز اندیشه، به اجزای متفاوتی تقسیم می‌شود. بنابراین واقعیت زبانی را می‌توان در تمامیت خود - یعنی زبان - به صورت رشته‌ای از زیربخشهای به هم پیوسته در دو سطح تصویر کرد؛ یکی

سطح نامشخص اندیشه‌های در هم تنیده (A) و دیگری سطح مبهم و نامعین آواها (B). این مسئله را می‌توان به تقریب بسیار در طرح زیر نشان داد:



بنابراین نقش ویژهٔ زبان در برابر اندیشه، آفرینش ابزاری آوایی و مادی برای بیان اندیشه‌ها نیست، بلکه ایجاد واسطه‌ای میان اندیشه و آواست، در شرایطی که همبستگی میان آنها الزاماً به مرزبندی متقابل واحدها بینجامد. اندیشه که ماهیتاً آشفته و بی‌نظم است، تنها در فرآیند تجزیهٔ خود، به بیانی دقیق دست می‌یابد. به این ترتیب، در زبان نه اندیشه‌ها صورت مادی می‌یابند و نه آواها به مفاهیم ذهنی تبدیل می‌شوند، بلکه واقعیت کم و بیش اسرارآمیز این است که «اندیشه - آوا» متضمن تقسیماتی است و زبان به هنگام شکل‌گیری در میان دو تودهٔ بی‌شکل، واحدهای خود را فراهم می‌سازد. برای مثال هوا را در تماس با سطح آب در نظر بگیرید؛ اگر فشار جوی تغییر کند، سطح آب به رشته‌ای تقسیمات جزئی، یعنی امواج، تجزیه می‌شود. این امواج، چیزی شبیه به هم پیوستن و اگر بتوان گفت، جفت شدن اندیشه و مادهٔ آوایی است.

با توجه به تعریفی که از اصطلاح «تجزیه» در صفحهٔ ۱۶ به دست دادیم، زبان را می‌توان قلمرو تجزیه دانست. هر اصطلاح زبان، یک جزء یا یک articulus است، که در آن اندیشه‌ای در قالب آوا تثبیت می‌گردد و یک آوا نشانهٔ اندیشه‌ای می‌شود.

زبان را می‌توان به یک ورق کاغذ نیز تشبیه کرد؛ اندیشه روی کاغذ و آوا

پشت آن است. نمی توان روی یک کاغذ را قیچی کرد به گونه ای که پشت کاغذ بریده نشود. به همین ترتیب در زبان نیز نمی توان آوا را از اندیشه یا اندیشه را از آوا جدا کرد. این تفکیک تنها به یاری انتزاعی امکان پذیر خواهد بود که نتیجه آن، روان شناسی [شناخت] محض یا آواشناسی محض است.

بنابراین، زبان شناسی بر روی مرزی کار می کند که عناصر اندیشه و آوا را به یکدیگر می پیوندد. این پیوند پدید آورنده یک «صورت» است، نه یک «جوهر». این ملاحظات سبب درک بهتر مطالبی می شود که در صفحه ۹۸ در مورد اختیاری بودن نشانه گفته شد. نه تنها دو قلمروی که از طریق واقعیت زبانی به هم پیوسته اند، به تنهایی مبهم و بی شکل اند، بلکه حتی گزینش یک برش آوایی برای نشان دادن یک اندیشه نیز کاملاً اختیاری است. اگر مسئله به این صورت نبود، از مفهوم ارزش چیزی کاسته می شد، زیرا شامل عنصری می گردید که از خارج تحمیل شده است. اما ارزشها در عمل کاملاً نسبی می مانند و به همین سبب، پیوند اندیشه و آوا از بنیاد اختیاری است.

اختیاری بودن نشانه به نوبه خود، درک این مطلب را برای ما آسانتر می سازد که چرا تنها واقعیت اجتماعی قادر به آفرینش یک دستگاه زبانی است. جامعه، عامل ضروری تدوین ارزشهایی است که تنها دلیل وجودشان، کاربرد و پذیرش عمومی است، زیرا فرد به تنهایی قادر به تثبیت حتی یک ارزش زبانی نیز نیست.

افزون بر این، مفهوم ارزش به آن صورتی که گفته شد، به ما ثابت می کند که در نظر گرفتن یک واحد معنی دار به مثابه حلقه اتصال میان یک آوا و یک مفهوم، پنداری گمراه کننده است. با چنین تعریفی، این واحد را از دستگاهی جدا ساخته ایم که عضوی از آن است و درست مانند آن است که تصور کنیم می توان از تک تک واحدهای معنی دار آغاز کرد و با جمع آوری آنها کل دستگاه را ساخت، در حالی که برعکس، باید از کل همبسته آغاز کرد و از راه تجربه آن، به عناصر متشکله اش دست یافت.

برای پروراندن این نظریه، دیدگاههای معنی یا مفهوم (بخش ۲)، صورت (بخش ۳) و نشانه کامل (بخش ۴) را مورد بررسی قرار خواهیم داد.

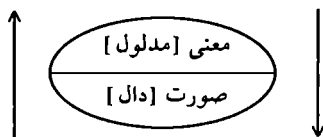
از آنجا که قادر به دستیابی مستقیم به جوهرهای ملموس یا واحدهای زبان نیستیم، حیطةٔ کار خود را بر واژه‌ها خواهیم نهاد. واژه‌ها بدون آنکه دقیقاً تعریف واحد زبانی را پوشانند (ص ۱۵۱)، لااقل تصویری تقریبی از آن ارائه می‌دهند، که از امتیاز ملموس بودن بهره‌مند است. بنابراین ما واژه‌ها را نمونه‌هایی از معادل واحدهای حقیقی یک دستگاه همزمانی خواهیم دانست؛ اصولی که از طریق واژه‌ها به دست خواهد آمد به طور کلی در مورد جوهرها معتبر خواهد بود.

#### ۲-۴ بررسی جنبهٔ مفهومی ارزش زبانی

وقتی از ارزش یک واژه سخن به میان می‌آید معمولاً و قبل از هر چیز به ویژگی آن در نشان دادن یک اندیشه توجه می‌کنیم که در حقیقت یکی از جنبه‌های ارزش زبانی است. ولی اگر چنین باشد، وجه تمایز میان ارزش و آنچه که معنی یا مدلول نامیده می‌شود چیست؟ آیا این دو واژه مترادف‌اند؟ اگرچه این دو به آسانی با یکدیگر اشتباه می‌شوند، ولی ما چنین چیزی را باور نداریم. سبب این اشتباه کمتر به همانندی آنها مربوط است تا به ظرافت تمایزی که نمایانگر آن‌اند.

البته، ارزش از جنبهٔ مفهومی، جزئی از مدلول است و به این ترتیب تشخیص تمایز میان ارزش و مدلول، به شکلی که این یکی وابسته به آن یکی باشد، بسیار دشوار می‌نماید. با وجود این اگر نخواهیم زبان را تا حد یک فهرست لغات تنزل دهیم، روشن ساختن این مسئله لازم و ضروری خواهد بود (ص ۹۵).

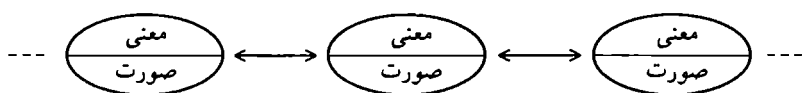
ابتدا مدلول را به آن شکلی که خود را می‌نماید و به همان ترتیبی که در صفحهٔ ۹۷ نشان دادیم، در نظر می‌گیریم:



آن‌گونه که پیکانه‌های تصویر نشان می‌دهند، مدلول فقط نقطهٔ مقابل تصویر شنیداری است و هنگامی که به واژه مانند یک واحد قلمرو بسته و خودبسنده می‌نگریم، همه چیز میان تصویر شنیداری و مفهوم می‌گذرد.

ولی در اینجا تناقضی وجود دارد: از یک سو، مفهوم همچون نقطهٔ مقابل تصویر شنیداری در چهارچوب نشانه می‌نماید و از سوی دیگر همین نشانه، یعنی رابطهٔ پیونددهنده میان این دو عنصر، نقطهٔ مقابل [= در تقابل با] نشانه‌های دیگر زبان است.

از آنجا که زبان دستگاهی است که تمامی عناصر آن به یکدیگر همبسته‌اند و تشخیص ارزش هر عنصر تنها با حضور همزمان عناصر دیگر امکان‌پذیر است، مانند طرح زیر:



چگونه ارزش، با تعریفی که از آن شد، با مدلول، یعنی نقطهٔ مقابل تصویر شنیداری اشتباه می‌شود؟ همانند ساختن روابطی که در اینجا با پیکانه‌های افقی نشان داده شده‌اند با روابطی که بالاتر به یاری پیکانه‌های عمودی نمودار گشتند، غیر ممکن به نظر می‌رسد. به عبارت دیگر – اگر بار دیگر به همان مثال کاغذی که فیچمی می‌شود باز می‌گردیم (ص ۱۶۳) – درمی‌یابیم که چرا رابطه‌ای که میان کاغذهای مختلف A، B، C، D دیده می‌شود از رابطه‌ای که میان پشت و روی یک کاغذ وجود دارد، مانند A/A'، B/B' و غیره متمایز می‌گردد.

در پاسخ به این مسئله، ابتدا باید مشخص سازیم که حتی در خارج از چهارچوب زبان، این اصل تناقض‌آمیز بر تمامی ارزشها حکمفرماست، ارزشها، همیشه در برگیرندهٔ این دو ویژگی‌اند:

۱. چیزی «متفاوت» که قابل «تبادل» با چیزی است که ارزش آن را

تعیین کرد.

۲. چیزهایی «مشابه» که می‌توانند با چیزی که ارزش آن مورد بحث است، «سنجیده شوند». این دو عامل برای وجود یک ارزش ضروری است. به این ترتیب، برای تعیین ارزش یک سکهٔ پنج فرانکی باید بدانیم که:

۱. می‌توان آن را با مقدار معینی از چیزی دیگر، مثلاً نان، مبادله کرد.

۲. می‌توان آن را با ارزشی مشابه از همین دستگاه، مثلاً یک سکهٔ یک فرانکی، یا با پولی از دستگاهی دیگر، مثلاً یک دلار مقایسه کرد.

به همین ترتیب یک واژه نیز می‌تواند با چیزی متفاوت، مثلاً یک اندیشه، مبادله شود و افزون بر این، می‌تواند با چیزی از نوع خود، یعنی یک واژه دیگر، مقایسه گردد. بنابراین تا زمانی که فقط خود را به این نکته محدود می‌کنیم که یک واژه با چه مفهومی می‌تواند «مبادله» گردد، یعنی چه معنایی دارد، ارزش آن تعیین نمی‌شود؛ علاوه بر این، باید آن را با ارزشهای مشابه یعنی با واژه‌های دیگری مقایسه کرد که در تقابل با این واژه قرار دارند. محتوای آن تنها به یاری آنچه در بیرون از حیطهٔ این واژه وجود دارد، تعیین می‌شود. از آنجا که واژه بخشی از یک دستگاه است، نه تنها از معنایی برخوردار است بلکه افزون بر این و بویژه در برگیرندهٔ یک ارزش نیز هست؛ و این مسئله‌ای است کاملاً متفاوت.

چند نمونه بروشنی نشان خواهد داد که این مسئله درست است: واژهٔ فرانسهٔ mouton [گوسفند] می‌تواند دارای همان معنی واژهٔ انگلیسی sheep باشد ولی دارای همان ارزش نیست. این امر به خاطر چند دلیل است؛ بویژه اینکه وقتی از یک تکه گوشت پخته صحبت می‌کنیم که سرمیز آورده‌اند، انگلیسی از واژهٔ mutton استفاده می‌کند و نه sheep. تفاوت ارزش میان واژهٔ انگلیسی sheep و mouton در زبان فرانسه اینجاست که اولی در کنار خود واحد معنی‌دار دیگری را دارد، در صورتی که واژهٔ فرانسه از چنین خصوصیتی برخوردار نیست.

در چهارچوب یک زبان واحد، تمامی واژه‌هایی که از مفاهیمی نزدیک به یکدیگر برخوردارند، متقابلاً معنی یکدیگر را محدود می‌سازند؛ صورتهایی مترادف مانند avoir peur [وحشت کردن]، craindre [ترسیدن] و redouter

[هراسیدن] تنها از طریق تقابلهای با یکدیگر دارای ارزش‌اند. اگر redouter وجود نداشت، تمامی محتوای آن به هم‌تاهایش انتقال می‌یافت. از سوی دیگر می‌توان واحدهایی را یافت که در تماس با واحدهای دیگر غنی می‌شوند؛ مثلاً لغت تازه‌ای که به décrépit [فرتوت] اضافه شده است (un vieillard décrépit [یک پیر فرتوت] ص ۱۲۰) از همزیستی با décrépi (un mur décrépi) ناشی می‌شود. به این ترتیب، ارزش هر لغت، از طریق آنچه آن را احاطه می‌کند تعیین می‌شود؛ حتی در مورد واژه‌ای که معنی soleil [خورشید] دارد، نمی‌توان ارزش آن را بدون بررسی آنچه در پیرامونش واقع است، تعیین کرد. زبانهایی وجود دارند که در آنها ساختی مانند s'asseoir au soleil [در خورشید نشستن] وجود ندارد.<sup>۱</sup>

آنچه در مورد واژه‌ها بیان شد، درباره هر واحد دیگر زبان مثلاً واحدهای دستوری نیز صادق است. برای مثال ارزش یک صورت جمع در فرانسه و سنسکریت یکسان نیست، هرچند که در اکثر موارد از معنی مشابهی برخوردارند. این امر به دلیل وجود سه شمار در سنسکریت است که در کنار مفرد و جمع، مسئله‌تثنیه را نیز مطرح می‌کند (در سنسکریت چشمهای من، گوشهای من، پاهای من و... با الگوی تثنیه جمع بسته می‌شوند<sup>۲</sup>). بنابراین در نظر گرفتن ارزش یکسان برای جمع در سنسکریت و در فرانسه نادرست است، زیرا سنسکریت نمی‌تواند صورت جمع را در تمامی مواردی که قاعده زبان فرانسه ایجاب می‌کند، به کار ببرد؛ بنابراین ارزش آن دقیقاً به آنچه در خارج و پیرامون آن است، بستگی دارد.

اگر قرار بر این می‌بود که واژه‌ها، بر مفاهیمی از پیش تعیین شده دلالت کنند، باید واژه‌ها در تمامی زبانها معادلهای معنایی دقیقی می‌داشتند؛ در صورتی که چنین نیست. فرانسه بدون کوچکترین تمایزی از واژه louer برای

۱. این مسئله دقیقاً در زبان فارسی صادق است که زنجیره «در خورشید نشستن» وجود ندارد و در چنین بافتی به جای «خورشید» از «آفتاب» استفاده می‌شود. می‌گوییم «در آفتاب نشسته بود» و نه «در خورشید نشسته بود». — م.

۲. این مسئله در مورد جمع در فارسی در مقایسه با عربی نیز صادق است. — م.

دو مفهوم «اجاره کردن» و «اجاره دادن» استفاده می‌کند، در حالی که آلمانی دو واژه mieten و vermieten را برای همان مفاهیم به کار می‌برد. بنابراین برابری دقیق ارزشها وجود ندارد. افعال آلمانی schätzen و urteilen مجموعه‌ای از معانی را ارائه می‌دهند که کلاً با معانی واژه‌های فرانسه estimer [ارزیابی کردن] و juger [داوری کردن] معادل‌اند؛ با وجود این، چنین معادله‌ای به چندین لحاظ وجود ندارد.

در این مورد می‌توان در «صرف فعل» نمونه‌های چشمگیری یافت. بعضی از زبانها با تفاوت زمانها، که برای ما این چنین عادی است، بیگانه‌اند. زبان عبری تفاوت بنیادی موجود میان گذشته، حال و آینده را نمی‌شناسد.<sup>۳</sup> ژرمنی کهن صورت خاصی برای آینده ندارد؛ این باور که زبان یادشده آینده را به کمک زمان حال ارائه می‌کند نادرست است، زیرا ارزش زمان حال در ژرمنی کهن نسبت به زمان حال در زبانهایی که زمان آینده نیز دارند، متفاوت است. زبانهای اسلاوی به طور منظم دو جنبه فعل را از یکدیگر متمایز می‌سازند. جنبه کامل [نقلی]<sup>۴</sup> عمل را در کلیت آن، نقطه‌ای خاص و ثابت از زمان و خارج از «شدن» آن در نظر می‌گیرد و جنبه ناقص [استمراری]<sup>۵</sup>، فعل را در طول زمان و در جریان انجام شدن نشان می‌دهد. این مقولات برای یک فرانسوی به دلیل فقدانشان در زبان فرانسه، اشکالاتی را پدید می‌آورد، در صورتی که اگر این مقولات از پیش تعیین شده بودند، نباید چنین وضعی پیش می‌آمد. بنابراین، ما در تمامی این موارد به جای «مفاهیم» از پیش تعیین شده، با «ارزشهایی» روبه‌رو هستیم که ناشی از یک نظام‌اند. وقتی گفته می‌شود که این ارزشها منطبق بر مفاهیم‌اند، منظور این است که اینها منحصرأ افتراقی‌اند و نه به طور مثبت و به خاطر محتوایشان بلکه به طور منفی و از طریق رابطه‌شان با دیگر واحدهای دستگاہ تعریف می‌شوند. دقیقترین ویژگی آنها

۳. در زبانهایی چون عبری، تفاوت میان گذشته، حال و آینده در ساخت دستوری افعال منعکس نمی‌شود ولی میان مفاهیم گذشته، حال و آینده با کمک شیوه‌های دیگر نشان‌دهنده زبان از جمله، قیود زمان، این تمایز مشخص می‌گردد. - م.

4. perfectif

5. imperfectif

این است که چیزی هستند که دیگران نیستند.  
به این ترتیب تعبیر واقعی طرح نشانه را درمی‌یابیم.



این طرح مشخص می‌سازد که معنی «داوری کردن» در زبان فرانسه با تصویر صوتی *ju:ger* پیوند دارد. به طور خلاصه این صورت نمادی است برای این معنی. ولی مسلماً این مفهوم از ابتدا ارائه نشده و صرفاً ارزشی است که از طریق روابطش با ارزشهای مشابه تعیین شده است. بدون وجود این ارزشهای مشابه معنایی وجود نمی‌داشت. وقتی به سادگی می‌گوییم که فلان واژه معنی فلان چیز را می‌دهد و نیز هنگامی که به ارتباط میان تصویر صوتی و یک مفهوم اشاره می‌کنیم، کاری را می‌کنیم که می‌تواند تا حدی دقیق باشد و تصویری از واقعیت به دست دهد؛ ولی با وجود این به هیچ وجه رویداد زبانی را در جوهر خود و در گستره‌اش بیان نکرده‌ایم.

#### ۳-۴ بررسی جنبه مادی ارزش زبانی

اگر جنبه مفهومی ارزش زبانی تنها از طریق روابط و تفاوت با واحدهای دیگر زبان ساخته شده باشد، این مسئله می‌تواند در مورد جنبه مادی ارزش زبانی نیز صادق باشد. آنچه در مورد واژه مطرح است، تنها آوا به خودی خود نیست بلکه تفاوت‌های آوایی است که سبب تمایز میان یک واژه و واژه‌های دیگر می‌شود، زیرا این تفاوتها در برگیرنده معنی‌اند.

این نکته شاید شگفت‌انگیز نماید ولی آیا حالت عکس آن امکان‌پذیر است؟ از آنجا که هیچ تصویر صوتی وجود ندارد که بیش از هر تصویر دیگری پاسخگوی آنچه باشد که باید بیان کند، بنابراین، حتی از قبل مسلم است که هرگز هیچ جزئی از اجزای زبان نمی‌تواند در نهایت امر، جز به خاطر

تفاوتش با سایر واحدهای زبان مشخص شود. «اختیاری بودن» و «افتراقی بودن» [نشانه‌ها] دو ویژگی همبسته‌اند.

این همبستگی در دگرگونی نشانه‌های زبانی نمایان می‌گردد. درست از آن جهت که عناصر *a* و *b* در اصل توانایی آن را ندارند که به سطح آگاهی ذهنی برسند - زیرا ذهن همیشه تنها تفاوت *a/b* را درک می‌کند - هر یک از آنها آزادند تا بر اساس قوانینی تغییر شکل دهند که اصلاً به نقش معنایشان مربوط نیست.

در زبان چک حالت اضافهٔ جمع *žen* با هیچ نشانهٔ مثبتی مشخص نمی‌گردد (ص ۱۲۴)؛ با وجود این، صورتهای *žen* : *žena* بخوبی کار صورتهای قدیمی تر *ženb* : *žena* را انجام می‌دهند؛ نکته این است که تنها تفاوت نشانه‌ها با یکدیگر اهمیت دارد، *žen* تنها به خاطر متفاوت بودنش با سایر صورتهای دارای ارزش است.

باز هم نمونه‌ای دیگر که نشان می‌دهد عملکرد تمایزات آوایی تا چه اندازه نظام‌یافته است: *éphēn* در یونانی صیغهٔ ماضی استمراری است و *éstēn* ماضی مطلق است، در حالی که هر دو به یک شکل ساخته شده‌اند؛ این امر به دلیل آن است که اولی به دستگاه مضارع اخباری *phēmí* [می‌گویم] تعلق دارد، در حالی که مضارع *\*stēmí* اصلاً وجود ندارد؛ حال آنکه دقیقاً رابطهٔ *phēmí* - *éphēn* بر رابطهٔ میان زمان حال و ماضی استمراری منطبق است (مانند *deíknūmi* - *edeíknūn* و ...). پس این نشانه‌ها نه به خاطر ارزش ذاتیشان بلکه به دلیل موقعیت نسبیشان عمل می‌کنند.

به علاوه، این نیز غیر ممکن است که آوا، این عنصر مادی، به خودی خود به زبان تعلق داشته باشد. آوا برای زبان فقط چیزی ثانوی یا بهتر بگوییم ماده‌ای است که زبان آن را به کار می‌گیرد. تمامی ارزشهای قراردادی ما دارای این ویژگی‌اند که با عناصر عَرَضی و ملموسی که تکیه‌گاه این ارزشهاست، آمیخته نمی‌شوند. برای مثال فلز یک سکه نیست که ارزش آن را تعیین می‌کند؛ یک «اکو» که پنج فرانک ارزش دارد تنها حاوی نصف این مقدار نقره است؛ ارزش سکه کم یا بیش به مبلغی که روی آن ضرب شده است یا

مرزهای سیاسی مربوط می‌گردد. این نکته برای صورت آوایی زبان صادقتر است. زبان در جوهر خود به هیچ وجه آوایی نیست، بلکه اثیری و انتزاعی است و نه از طریق جوهر مادیش بلکه تنها به خاطر تفاوت‌هایی ساخته شده است که تصویر صوتی آن را از بقیه تصویرهای صوتی جدا می‌سازد.

این اصل آنچنان بنیادی است که در مورد تمامی عناصر مادی زبان، از جمله واحدهای آوایی نیز صادق است. زبانها واژه‌های خود را بر بنیاد نظامی از عناصر آوایی بنا می‌نهند. هر یک از این عناصر، واحدی با حد و مرزی کاملاً معین است و تعدادشان نیز کاملاً مشخص می‌باشد. آنچه این واحدها را مشخص می‌سازد، علی‌رغم تصور بعضیها، کیفیت ویژه و مثبت آنها نیست بلکه تنها این نکته است که با یکدیگر اشتباه نمی‌شوند. واحدهای آوایی قبل از هر چیز، عناصری هستند نسبی، منفی و در تقابل با یکدیگر.

گواه ما در این مورد، آزادی نسبی است که گوینده در تلفظ آواها دارد، البته تا آنجا که آواها از یکدیگر متمایز بمانند. برای نمونه، کاربرد عام *r* حلقی در فرانسه، مانع از این نمی‌شود که بعضیها این آوا را به صورت «چرخیده»<sup>۶</sup> تلفظ کنند؛ این تفاوت تلفظ، به هیچ وجه خدشه‌ای بر زبان وارد نمی‌سازد زیرا برای زبان تنها مسئله تفاوت مطرح است و علی‌رغم آنچه تصور می‌شود، این امر مستلزم کیفیت ثابت آواها نیست. من می‌توانم حتی *r* فرانسه را مانند *ch* [خ] آلمانی در *Bach, doch* و ... تلفظ کنم، در صورتی که در آلمانی نمی‌توان *r* را مانند *ch* به کار برد، زیرا این زبان هر دو عنصر را می‌شناسد و باید آنها را از یکدیگر متمایز نگاه دارد. به همین ترتیب، در زبان روسی امکان تلفظ *t* و *t'* (پیشکامی شده) به جای یکدیگر وجود ندارد، زیرا نتیجه آن به هم آمیختن دو آوایی خواهد بود که در این زبان با یکدیگر تفاوت دارند (مقایسه کنید: *govorit'* [حرف زدن] و *govorit* [حرف می‌زند]). ولی از سوی دیگر می‌توان *th* (*t* دمیده) را به راحتی به جای *t* به کار برد زیرا این آوا در دستگاه واحدهای آوایی زبان روسی پیش‌بینی نشده است.

۶. اصطلاح رایج «چرخیده» در فرانسه معادل تلفظ «لرزشی نوک زبانی» است؛ مانند تلفظ *r* / در فارسی. - م.

از آنجا که موضوعات فوق را می‌توان در نظام نشانه‌ای دیگر، یعنی نوشتار نیز مشاهده کرد، از خط به عنوان موضوعی برای مقایسه استفاده می‌کنیم تا این مسئله را روشن سازیم؛ در واقع:

۱. نشانه‌های نوشتاری اختیاری‌اند. برای نمونه، هیچ رابطه‌ای میان نویسهٔ t و آوایی که بر آن دلالت می‌کند، وجود ندارد.
۲. ارزش نویسه‌ها کاملاً منفی و افتراقی است. به این ترتیب یک شخص واحد می‌تواند t را به گونه‌های مختلف بنویسد، مثلاً:



تنها نکتهٔ اساسی این است که این نشانه در دستنویس او با d، l و ... اشتباه نشود.

۳. ارزشهای خط جز از طریق تقابلهشان در قالب یک دستگاه معین که از تعداد معینی حرف ساخته شده باشد، معلوم نمی‌شود. این ویژگی بدون آنکه با ویژگی ۲ همانند باشد، بستگی نزدیکی با آن دارد، زیرا هر دو وابسته به ویژگی ۱ هستند. از آنجا که نشانهٔ مکتوب، اختیاری است، شکل ظاهری آن اهمیت چندانی ندارد، یا تنها در محدودهٔ تحمیلی دستگاه، اهمیت دارد.

۴. وسیلهٔ تولید نشانه‌ها در اصل قضیه هیچ‌گونه تفاوتی نمی‌کند، زیرا اهمیتی برای دستگاه ندارد (این مسئله نیز از ویژگی ۱ ناشی می‌شود)؛ اگر حروف را سفید یا سیاه، فرورفته یا برجسته، با درفش یا قلم بنویسیم، در ارزش آن حرف تأثیری ندارد.

#### ۴-۴ بررسی نشانه در تمامیت خود

مقصود از تمامی آنچه گذشت این است که در زبان چیزی جز تفاوتها وجود ندارد. از این مهمتر، لازمهٔ یک تفاوت، معمولاً وجود عناصر مثبتی است که

افتراق میانشان برقرار شود؛ اما در زبان فقط تفاوت‌های «عاری از عناصر مثبت» وجود دارند. چه معنی را در نظر بگیریم و چه صورت را، زبان نه دربرگیرنده مفاهیم است و نه دربرگیرنده آوایی که پیش از نظام زبان وجود داشته باشند. زبان تنها تفاوت‌های مفاهیم و تفاوت‌های آوایی ناشی از نظام خود را دربرمی‌گیرد. آنچه از مفهوم یا از ماده آوایی در یک نشانه وجود دارد، نسبت به نشانه‌های پیرامون آن از اهمیت کمتری برخوردار است. دلیل این امر آن است که ارزش یک عنصر می‌تواند بدون تغییر معنی یا آوایش، تنها به دلیل دگرگونی یک عنصر مجاور، تغییر یابد (ص ۱۶۶).

ولی این نکته که همه چیز در زبان منفی است، تنها زمانی صادق خواهد بود که معنی و صورت را جداگانه در نظر بگیریم. به محض آنکه نشانه را در تمامیتش مورد بررسی قرار دهیم، خود را در برابر چیزی می‌یابیم که در رده مربوطه‌اش مثبت است. نظام زبان رشته‌ای از تفاوت‌های آوایی است که به رشته‌ای از تفاوت‌های معنایی همبسته‌اند. انطباق تعداد معینی از نشانه‌های آوایی با برشهایی که مطابق آن از توده اندیشه اختیار می‌شود، نظامی از ارزشها را می‌آفریند؛ و همین نظام رابطه حقیقی میان عناصر آوایی و ذهنی درون هر نشانه را پدید می‌آورد. اگرچه معنی و صورت، هر یک به طور جداگانه صرفاً افتراقی و منفی‌اند، ترکیب آنها رویدادی مثبت خواهد بود و این از آن دست رویدادهایی است که زبان فقط دربرگیرنده آنهاست، زیرا ویژگی نهاد زبانی دقیقاً این است که توازی میان این دو رده تفاوت را حفظ کند.

بعضی از رویدادهای در زمانی از این نظر مشخصات جالبی را ارائه می‌دهند. اینها موارد بیشماری هستند که در آنها دگرگونی صورت سبب دگرگونی معنی می‌شود. در این موارد می‌توان دید که اصولاً مجموعه مفاهیم متمایز، معادل مجموعه نشانه‌های متمایز است. وقتی دو عنصر در نتیجه دگرگونی آوایی در هم آمیخته می‌شوند، (مثلاً *décrepitus* = *décrepit* لاتین و *décrépi* ناشی از *crispus* لاتین، ص ۱۱۹) مفاهیم نیز همین که آمادگی داشته باشند، در هم آمیخته خواهند شد. آیا یک عنصر نیز می‌تواند تفاوت یابد (مثلاً *chaise* [صندلی] و *chaire* [کرسی])؟ تفاوت به وجود آمده، حتی اگر

همیشه یا در نخستین مرحله نیز موفق نشود، به هر حال بی‌هیچ شبهه‌ای گرایش به آن خواهد داشت که ارزشی تازه بیابد. برعکس، هرگونه تفاوت در مفهوم که برای ذهن قابل درک باشد، بر آن می‌شود تا از طریق صورتهای متمایز بیان شود و دو مفهومی که ذهن آنها را دیگر از هم متمایز نسازد، گرایش دارند تا در «صورت» واحدی با یکدیگر درآمیزند.

به محض آنکه نشانه‌ها را، که عناصر مثبت زبان‌اند، با یکدیگر مقایسه کنیم، دیگر نمی‌توانیم از تفاوت سخن به میان آوریم. بیان مطلب به این صورت، نادرست خواهد بود، زیرا در اینجا مسئلهٔ تفاوت میان دو تصویر صوتی از قبیل *père* و *mère* یا تفاوت میان دو مفهوم، مانند مفهوم «پدر» و مفهوم «مادر» مطرح است؛ در حالی که دو نشانهٔ زبان که در برگیرندهٔ صورت و معنی‌اند متفاوت نیستند بلکه فقط متمایزند. میان این نشانه‌ها جز «تقابل» چیز دیگری وجود ندارد. تمامی ساخت و کار زبان که در زیر مطرح خواهد شد، بر بنیاد تقابلهایی از این نوع و بر تفاوت‌هایی آوایی و معنایی قرار دارد که این تقابلها مستلزم آن‌اند.

آنچه در مورد ارزش مطرح شد، دربارهٔ واحد نیز صادق است (ص ۱۵۹). واحد، جزئی از زنجیرهٔ گفتار است که بر مفهوم معینی انطباق دارد. این دو از نظر ماهیت، صرفاً افتراقی‌اند.

در مورد واحد می‌توان اصل افتراق را چنین بیان کرد: مشخصه‌های واحد با خود واحد درمی‌آمیزند. در زبان مانند هر نظام نشانه‌ای دیگر، آنچه یک نشانه را متمایز می‌کند، همان چیزی است که آن را می‌سازد. تفاوت است که مشخصه را پدید می‌آورد، به همان ترتیبی که ارزش و واحد را می‌سازد.

نتیجهٔ نسبتاً متناقض دیگری که از همین اصل به دست می‌آید این است که آنچه را معمولاً یک «رویداد دستوری»<sup>۷</sup> می‌نامیم، در نهایت امر، منطبق بر تعریف «واحد» است، زیرا همیشه تقابل عناصر را بیان می‌کند. تنها نکتهٔ مهم این است که تقابل یادشده به گونه‌ای خاص دارای اهمیت است. برای نمونه

می‌توان صورت جمع آلمانی از نوع *Nacht : Nächte* را مثال زد (ص ۱۲۰ به بعد). هر یک از عناصر حاضر در این رویداد دستوری (صورت مفرد، بدون ابدال واکه و بدون *e* پایانی در تقابل با صورت جمع دارای ابدال واکه و *e* پایانی) خود از طریق تقابلات درون دستگاه ساخته شده‌اند. اما اگر هر یک از این دو جداگانه در نظر گرفته شوند، نه *Nacht* و نه *Nächte* هیچ کدام چیز خاصی نیستند، بنابراین «تقابل»، همه چیز است. به عبارت دیگر، می‌توان رابطه *Nacht : Nächte* را به کمک یک فرمول جبری  $a/b$  بیان کرد که در آن *a* و *b* عناصر ساده نیستند بلکه هر یک از مجموعه‌ای روابط خاص ناشی می‌شوند. شاید بتوان گفت، زبان نوعی جبر است که در آن عناصر به صورت پیچیده‌ای مطرح‌اند. میان تقابلهایی که در این نوع جبر وجود دارد، تقابلهایی را می‌توان یافت که نسبت به بقیه از اهمیت بیشتری برخوردارند؛ ولی واحد و رویداد دستوری فقط نامهایی متفاوت برای نامیدن جنبه‌های گوناگون رویدادی کلی، یعنی عملکرد تقابلات زبانی‌اند. این موضوع آنچنان صادق است که بخوبی می‌توانیم بررسی مسئله واحدها را با بحث درباره رویدادهای دستور آغاز کنیم. با طرح تقابلی مانند *Nacht : Nächte* از خود خواهیم پرسید که کدام واحدها در این تقابل درگیرند؟ فقط همین دو واژه؟ یا تمامی واژه‌های مشابه، یا فقط *a* و *ä*؟ یا تمامی صورتهای مفرد و جمع؟ یا .... اگر نشانه‌های زبانی بر چیز دیگری به غیر از تفاوتها بنیاد یافته بودند، واحد و رویداد دستوری با یکدیگر در نمی‌آمیختند. ولی در زبان به آن‌گونه که هست، از هر سویی که آن را مورد توجه قرار دهیم، چیز ساده‌ای در آن نخواهیم یافت. همیشه و در همه جا همین تعادل پیچیده عناصر به چشم می‌خورد که متقابلاً یکدیگر را مشروط می‌سازند. به عبارت دیگر، زبان یک صورت است و نه یک جوهر (ص ۱۶۳). این حقیقت را نمی‌توان به اندازه کافی لمس کرد زیرا تمامی اشتباهات موجود در اصطلاحات ما و تمامی روشهای نادرستمان در تعیین موضوعهای زبان از همین فرض غیرارادی ناشی می‌شود، که ظاهراً پدیده زبان باید دارای جوهر باشد.

## فصل ۵

### روابط همنشینی<sup>۱</sup> و متداعی<sup>۲</sup>

#### ۵-۱ تعاریف

به این ترتیب، در یک وضعیت زبانی خاص همه چیز بر بنیاد روابط استوار است. عملکرد این روابط چگونه است؟

روابط و تفاوت‌هایی که میان عناصر زبان وجود دارد، به دو حوزه متمایز تقسیم می‌شود که هر یک پدیده آورنده دستۀ معینی از ارزش‌هاست. تقابل میان این دو دسته، ماهیت هر یک از آنها را مشخص تر می‌سازد. این دو دسته به دو گونه فعالیت ذهنی ما مربوط‌اند که برای حیات زبان ضروری به شمار می‌روند.

از یک سو، واژه‌ها در گفتار، به دلیل توألیشان، روابطی را میان خود برقرار می‌کنند که بر بنیاد ویژگی خطی و یک بعدی زبان استوار است؛ این ویژگی امکان تلفظ دو عنصر را در آن واحد ناممکن می‌سازد (ص ۱۰۲) و به همین دلیل این عناصر یکی بعد از دیگری بر روی زنجیره گفتار ترتیب می‌یابند. این ترکیبات را که تکیه‌گاشان امتداد زمانی است، می‌توان «زنجیره»<sup>۳</sup> نامید. بنابراین زنجیره همیشه از دو یا چند واحد پیاپی تشکیل می‌شود (مثلاً بازخواندن؛ بر ضد همه؛ زندگی بشری؛ خدا مهربان است؛ اگر هوا خوب باشد، بیرون می‌رویم؛ و...). عنصری که بر روی یک زنجیره قرار می‌گیرد تنها زمانی ارزش خود را به دست می‌آورد که در تقابل با عناصر پیش و پس از

1. rapports syntagmatiques

2. rapports associatifs

3. syntagme

خود یا هر دو آنها باشد.

از سوی دیگر در خارج از چهارچوب گفتار، واژه‌هایی که وجه مشترکی دارند در حافظه با یکدیگر ارتباط می‌یابند؛ و به این ترتیب گروه‌هایی را تشکیل می‌دهند که روابط بسیار گوناگونی در آنها حکمرواست. برای مثال، واژه *enseignement* [آموزش] ناخودآگاه انبوهی از واژه‌های دیگر را در ذهن برمی‌انگیزد (*enseigner* [آموختن]، *renseigner* [اطلاع دادن]، یا *armement* [تجهیز تسلیحاتی]، *changement* [تغییر] و غیره یا *education* [آموزش و پرورش] و *apprentissage* [یادگیری]). هر یک از این واژه‌ها به گونه‌ای، وجه اشتراکی با یکدیگر دارند.

می‌بینیم که این نوع همپایگیها با نوع اول به کلی متفاوت است. تکیه‌گاه آنها امتداد خطی یا زمانی نیست؛ جایگاه آنها در مغز است؛ اینها تشکیل‌دهنده بخشی از گنجینه درونی انسان‌اند که زبان هر فرد را می‌سازد. ما این نوع روابط را «متداعی» می‌نامیم.

رابطه زنجیره‌ای، رابطه‌ای «حضور» است؛ یعنی رابطه دو یا چند عنصر که در رشته‌ای از عناصر موجود حضور دارند.

برعکس، رابطه متداعی، عناصر غیابی را در یک زنجیره بالقوه ذهنی به هم می‌پیوندد.<sup>۴</sup>

بر اساس این دیدگاه دوگانه، یک واحد زبانی را می‌توان به بخش معینی از یک بنا مثلاً یک ستون تشبیه کرد. این ستون از یک سو در رابطه با سر ستونی است که ستون تکیه‌گاه آن است؛ قرار گرفتن دو واحدی که در مکان در کنار یکدیگر حضور دارند ما را به یاد رابطه زنجیره‌ای می‌اندازد. از سوی دیگر اگر سبک معماری این ستون «دُری» باشد، مقایسه ذهنی آن با سبکهای دیگر (کرتتی، ایونی و ...) که عناصر غایب در این مکان‌اند، شباهت زیادی به رابطه متداعی دارد.

هر یک از این دو گونه رابطه، ملاحظات خاصی را می‌طلبد.

۴. در اینجا سوسور به روابطی اشاره می‌کند که بعداً در زبان‌شناسی، با الهام از او، روابط زنجیره‌ای [همنشینی] و جانشینی [متداعی] نامیده شده‌اند. - م.

## ۲-۵ روابط زنجیره‌ای [=همنشینی]

مثالهایی که صفحهٔ ۱۷۶ بیان شد، نشانگر این است که مفهوم زنجیره نه تنها در مورد واژه‌ها بلکه در مورد گروه‌هایی از واژه‌ها و واحدهای ترکیبی در هر بُعد و از هر نوع (واژه‌های مرکب، مشتق، اجزای جمله، جملات کامل) نیز صادق است. به بررسی رابطه‌ای که اجزای مختلف یک زنجیره را در میان خود پیوند می‌دهد، نمی‌توان اکتفا کرد (برای نمونه *contre* [ضد] و *tous* [همگی] در *contre tous* [بر علیه همه]؛ *contre* و *maître* [استاد] در *contremaître* [سراستاد]<sup>۵</sup>، بلکه باید به آنچه که کل را به اجزای تشکیل‌دهنده‌اش می‌پیوندد نیز توجه داشت (برای نمونه *contre tous* در تقابل با *contre* از یک سو و *tous* از سوی دیگر، یا *contremaître* در تقابل با *contre* و *maître*).

ممکن است در اینجا ایرادی به ما بگیرند. جمله، نمونهٔ عالی یک زنجیره است، اما متعلق به گفتار است و نه زبان (ص ۲۰). پس آیا نمی‌توان از این نکته نتیجه گرفت که زنجیره متعلق به گفتار است؟ تصور نمی‌کنم. ویژگی بارز گفتار، آزادی در ترکیبات است؛ بنابراین باید از خود پرسیم که آیا تمامی زنجیره‌ها به یک شکل از این آزادی برخوردارند؟

در این مورد نخست به تعداد زیادی از اصطلاحات متعلق به زبان برمی‌خوریم؛ اینها اصطلاحاتی کاملاً قالبی و کلیشه‌ای‌اند که دگرگونی و تغییر در آنها جایز نیست، حتی اگر بتوانیم با تعمق بیشتر، اجزای معنی‌داری در آنها بیابیم (مثلاً *à quoi bon?* [به چه درد می‌خورد؟] *allons donc!* [ول کن بابا!]) و غیره).<sup>۶</sup> به همین ترتیب ولی اندکی ضعیفتر، می‌توان اصطلاحاتی را از قبیل *rompre une lance*؛ *forcer la main à quelqu'un*؛ *prendre la mouche*؛ *avoir mal à (la tête)*؛ *à force de (soins)*؛ *que vous pas n'est besoin de ...*؛ *ensemble?* و ... را مثال زد که مشخصهٔ متداولشان خصوصیات معنایی یا نحویشان است.<sup>۷</sup> این‌گونه اصطلاحات را نمی‌توان فی‌البداهه ساخت. آنها را

۵. نمونه از فارسی: «سر» و «کارگر» در «سرکارگر» و «سر» و «شیر» در «سرشیر». — م.

۶. نمونه از فارسی: «به من چه؟»، «جان من؟». — م.

۷. نمونه از فارسی: از کوره در رفتن؛ سرشاخ شدن؛ پا روی دم کسی گذاشتن؛ از چیزی سر درآوردن و بسیاری از اصطلاحات مربوط به تعارفات. — م.

سنت زبان در اختیار ما گذاشته است. در اینجا همچنین می‌توانیم، از واژه‌هایی صحبت کنیم که با وجود امکان کامل تجزیه و تحلیلشان ساختی منحرف از قاعده دارند و تنها به دلیل میزان بالای تداولشان به همان شکل اولیه باقی مانده‌اند (نگاه کنید به: *difficulté* [دشواری] در مقابل *facilité* [آسانی]، *mourrai* [خواهم مرد]، در برابر *mourir* [مردن]، *dormirai* [خواهم خوابید]، *dormir* [خوابیدن] و *finirai* [تمام خواهم کرد]، *finir* [تمام کردن])<sup>۸</sup>.

اما این تمام مسئله نیست؛ انواع زنجیره‌هایی که بر طبق قواعد منظمی ساخته شده‌اند به زبان تعلق دارند و نه به گفتار. در حقیقت از آنجا که هیچ عاملی انتزاعی در زبان وجود ندارد، تنها زمانی چنین نمونه‌هایی وجود خواهند داشت که زبان به اندازه کافی، نمونه‌های متعدد آن را ثبت کرده باشد. وقتی واژه‌ای مانند *indécorable* [تزیین‌ناپذیر] ناگهان در گفتار ظاهر می‌شود (ص ۲۴۱ به بعد) وجود نمونه خاصی را ایجاب می‌کند و این امر به نوبه خود تنها از طریق تعدادی کافی از واژه‌های مشابهی در زبان ممکن می‌شود که در خاطر مانده باشند، (*impardonnable* [نابخشودنی]، *intolérable* [تحمل‌ناپذیر]، *infatigable* [خستگی‌ناپذیر] و غیره). این مسئله دقیقاً در مورد جمله‌ها و گروه‌هایی از واژه‌ها نیز صادق است که بر اساس الگوهای منظمی ساخته شده باشند. ترکیباتی مانند *la terre tourne* [زمین می‌گردد]، *il? que vous dit* [به شما چه می‌گوید؟ نظر شما چیست؟] و... با نمونه‌هایی کلی سازگارند که به نوبه خود بر اساس به یاد آمدنهای ملموسی، تکیه‌گاهی در زبان دارند.

باید پذیرفت که در قالب زنجیره، میان رویداد زبان که نمودار کاربرد همگانی است و رویداد گفتار که به آزادی فردی وابسته است، مرز قاطعی وجود ندارد. در موارد بی‌شمار، طبقه‌بندی ترکیبی از واحدها مشکل است زیرا هر دو این عوامل در تولید این ترکیب سهیم بوده‌اند و تعیین سهم هر یک از این دو عامل نیز غیر ممکن است.

۸. *difficulté* و *mourrai* به خاطر نزدیکی به صورت لاتینی پایه خود که سنت ادبی حفظشان کرده است، از روند طبیعی تحول زبان فرانسه که در *facilité* و *dormirai* دیده می‌شود، دور مانده‌اند، زیرا در غیر این صورت *difficulté* باید به صورت *defacilite*\* درمی‌آمد و *mourrai* به صورت *mourirai*\*. - م.

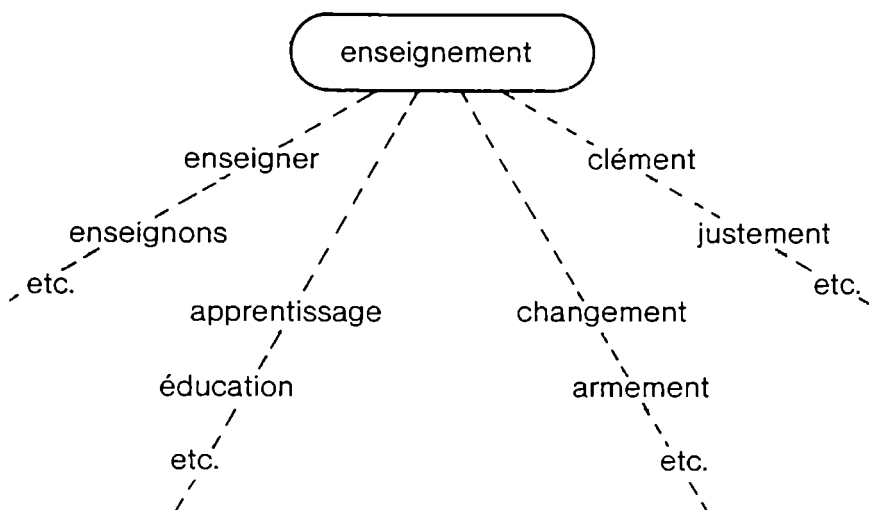
## ۳-۵ روابط متداعی

گروههایی که با تداعی ذهنی به وجود می‌آیند تنها به سنجش عناصری بسنده نمی‌کنند که وجه اشتراکی دارند. علاوه بر این، ذهن به ماهیت روابطی دست می‌یابد که آنها را در هر مورد به یکدیگر مرتبط می‌سازد و از این طریق به تعداد روابط گوناگونی که وجود دارند، رشته‌های متداعی می‌آفریند. برای نمونه در enseignement [آموزش]، enseigner [آمُوختن]، enseignons [بیاموزیم] و غیره، یک وجه مشترک، یعنی ریشهٔ فعل وجود دارد؛ اما واژهٔ enseignement می‌تواند در رشته‌ای دیگر نیز که بر بنیاد وجه اشتراک دیگری قرار دارد، مثلاً پسوند، طبقه‌بندی شود (نگاه کنید به: enseignement، armement [تسلیحات]، changement [تغییر] و...). تداعی همچنین می‌تواند تنها بر پایهٔ همانندی معانی باشد (enseignement [آموزش]، instruction [تعلیم]، education [آموزش و پرورش]، apprentissage [یادگیری] و...)؛ یا برعکس بر پایهٔ تشابه سادهٔ تصاویر صوتی قرار گیرد (مثلاً enseignement و justement [درست، دقیقاً])<sup>۹</sup>؛ به این ترتیب گاه اشتراک دوگانهٔ صورت و معنی وجود دارد و گاه فقط اشتراک صورت یا معنی. هر نوع واژه‌ای همواره می‌تواند هر آنچه را که به نحوی با آن مرتبط است، در ذهن تداعی کند.

۹. این مورد آخری نادر است و می‌توان آن را غیر عادی دانست؛ زیرا ذهن طبعاً تداعی‌هایی را که مخل درک و فهم گفتارند، به کناری می‌نهد، ولی وجود چنین عواملی در بازی با واژه‌ها به چشم می‌خورد که بر بنیاد تداخل قرار دارد و ممکن است از هم‌آوایی محض و ساده ناشی شوند. مثلاً اگر بگوییم که «ساعت چند است؟» و در جواب گفته شود که «بستگی به نوع ساعتش دارد!» [نمونه از مترجم]، این مورد باید از موارد دیگر متمایز شود که یک تداعی، در عین اتفاقی بودن، می‌تواند بر مقایسهٔ چند مفهوم متکی باشد (نگاه کنید به *ergot : ergoter* : فرانسه [بی‌جهت بحث کردن: زنگ گندم]، *blau : durchbläuen* : آلمانی [کتک زدن: آبی، کیبود]. در اینجا منظور تعبیری جدید از یکی از دو عنصر است. اینها مواردی از ریشه‌شناسی عامیانه‌اند (ص ۲۵۳). این امر، به لحاظ تحول معنایی، رویداد جالبی است ولی از دیدگاه همزمانی به صورت خیلی ساده در مقولهٔ *enseignement : enseigner* [آمُوختن: آموزش] که در بالا یادآور شدیم، قرار می‌گیرد (گردآورندگان).

[باید توجه داشت که شباهت *justement, enseignement* از آن رو موردی نادر می‌دانند که تنها همانندی صوری دارند، ولی هیچ‌گونه شباهت معنایی یا دستوری میان آنها نیست. زیرا واژهٔ اول اسم و واژهٔ دوم قید است. - م.]

در حالی که یک زنجیره بی‌درنگ یادآور نظمی در توالی و تعداد معینی از عناصر است، عناصر یک خانواده متداعی، بدون هرگونه محدودیت در تعداد و نظمی خاص نمایان می‌شوند. با تداعی صورتهای *désir-eux* [خواهان]، *chaleur-eux* [گرم و خوش برخورد] و *peur-eux* [ترسو] و غیره،<sup>۱۰</sup> نمی‌توان از پیش گفت، چه تعدادی از آنها از حافظه در اختیار ما می‌گذرد یا با چه نظمی ظاهر خواهند شد. یک واحد زبانی معین چیزی شبیه به مرکز یک صورت فلکی است که می‌تواند نقطه تلاقی عناصر همپایه دیگری باشد که تعدادشان نامحدود است.



البته باید اذعان داشت که از میان دو ویژگی رشته‌های متداعی، یعنی ترتیب نامعین و تعداد نامحدود عناصر، تنها ویژگی ترتیب نامعین عناصر، همیشه قابل بررسی است و ویژگی دوم، یعنی تعداد نامحدود، می‌تواند در دسترس نباشد. این همان چیزی است که در نمونه ویژه‌ای از این نوع گروه‌بندیها، یعنی مقوله‌های صرفی اسم اتفاق می‌افتد. در زبان لاتین با توجه

۱۰. نمونه از فارسی: دوستانه، مردانه، عاشقانه، فاتحانه و ... - م.

به صورتهای *dominō*، *domini*، *dominus* و ... می‌توان گفت که ما در مقابل گروهی از صورتهای متداعی قرار داریم که با استفاده از یک عنصر مشترک، یعنی ستاک اسمی *domin-* ساخته شده‌اند؛ اما در اینجا رشتهٔ ما برخلاف رشتهٔ *enseignement*، *changement* و ... نامحدود نیست زیرا تعداد این حالات مشخص است. برعکس، نظم خاص در ارائهٔ ترتیب مکانی آنها وجود ندارد و دستورنویس تنها به موجب یک حکم کاملاً اختیاری آنها را به این یا آن طریق دسته‌بندی می‌کند. در ذهن یک سخنگو، حالت فاعلی هیچ‌گاه حالت اول تصریف نیست و عناصر می‌توانند بنابر موقعیت در هر ترتیب دلخواهی ظاهر شوند.

## فصل ۶

### ساخت و کار زبان

#### ۶-۱ همبستگی در زنجیره<sup>۱</sup>

بر اساس آنچه تاکنون گفته شد، مجموعه تمایزات آوایی و مفهومی که زبان را می‌سازند، از دو نوع مقایسه ناشی می‌شود؛ این مقایسه گاهی مربوط به تداعی [بر محور جانشینی] و گاهی مربوط به زنجیره [بر محور همنشینی] است. گروه‌بندی هر دو نظم، تا حد زیادی، از سوی زبان برقرار می‌شود؛ مجموع این روابط متداول است که زبان را می‌سازد و بر کارکرد آن نظارت می‌کند.

نخستین چیزی که در این سازمان جلب توجه می‌کند «همبستگی در زنجیره» است. تقریباً تمامی واحدهای زبان یا به آنچه بر روی زنجیره گفتار در پیرامون آنهاست وابسته‌اند و یا به اجزای پیاپی سازنده خود بستگی دارند. شکل‌گیری واژه‌ها برای نشان دادن این نکته کافی است. واحدی مانند *désireux* به دو واحد کوچکتر (*désir-eux*) تجزیه می‌شود. اما این دو عنصر، اجزای مستقلی نیستند که به سادگی به یکدیگر افزوده شده باشند (*désir + eux*) بلکه این صورت، ناشی از ترکیب دو عنصر وابسته به یکدیگر است که ارزش آنها تنها به تأثیر متقابلشان در یک واحد بالاتر (*désir x eux*) پدیدار می‌شود. پسوند، به تنهایی، وجود خارجی ندارد. آنچه به پسوند جایگاهی در زبان می‌دهد، رشته‌ای از صورت‌های متداول از قبیل *chaleur-eux*

---

1. solidarités syntagmatiques

[خوش برخورد؛ پرحرارت]، chanc-eux [خوش اقبال] و ... است. ریشه نیز به نوبهٔ خود مستقل نیست و تنها از طریق ترکیب با یک پسوند به وجود می‌آید؛ عنصر roul- در roul-is [تکانهای کشتی در دریای متلاطم] بدون پسوندی که در پی آن می‌آید، چیزی نیست. کل یک ترکیب به واسطهٔ اجزایش ارزش می‌یابد و اجزای آن نیز به سبب جایگاهشان در این کل از ارزش برخوردار می‌شوند و به همین سبب، رابطهٔ زنجیره‌ای [همنشینی] جزء به کل به اندازهٔ رابطهٔ اجزاء میان یکدیگر اهمیت دارد.

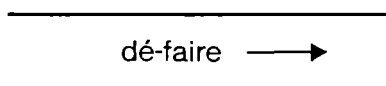
آنچه گفتیم، اصلی کلی است که در تمامی زنجیره‌های نمونهٔ مطرح شده در صفحهٔ ۱۷۸ تحقق می‌یابد، زیرا همیشه واحدهای بزرگتر، از واحدهای کوچکتری ترکیب شده‌اند و هر دو دسته در رابطهٔ همبستگی متقابل قرار دارند.

مسلماً زبان واحدهای مستقلی را نیز عرضه می‌دارد که هیچ‌گونه رابطهٔ زنجیری [= نحوی] نه با اجزایشان دارند و نه با واحدهای دیگر. شبه جمله‌هایی از قبیل بله، نه، متشکرم و غیره، نمونه‌های خوبی از این موردند. ولی این موارد استثنایی، برای رد اصل کلی ما کافی نیست. قاعدتاً، ما با نشانه‌های منفرد سخن نمی‌گوییم، بلکه از طریق گروههایی از نشانه‌ها یا توده‌های سازمان‌یافته‌ای صحبت می‌کنیم که خود آنها نیز نشانه‌اند. در زبان، همه چیز ناشی از تفاوتهاست ولی در عین حال همه چیز به گروه‌بندیها نیز ارتباط می‌یابد. این ساخت و کار که مبتنی بر کارکرد عناصر متوالی است، به عملکرد دستگاهی شباهت دارد که قطعات آن هرچند در بُعدی واحد مرتب شده‌اند، دارای تأثیر متقابل بر یکدیگرند.

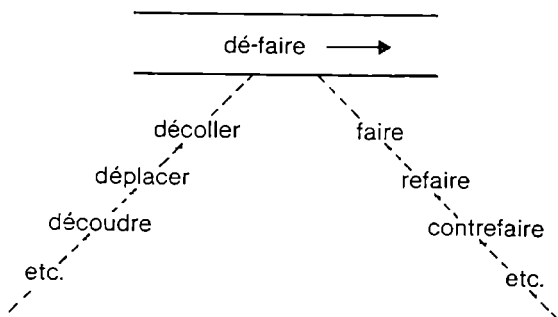
## ۶-۲ کارکرد همزمان دو نوع گروه‌بندی

میان گروه‌بندیهای زنجیره‌ای که از این طریق ساخته شده‌اند، نوعی همبستگی متقابل وجود دارد؛ وجود هر جزء مشروط به وجود جزء دیگر است. در حقیقت همپایگی مکانی، سهم مؤثری در آفرینش همپایگیها، متداعی دارد که به نوبهٔ خود برای تجزیهٔ عناصر زنجیره، لازم‌اند.

ترکیب *dé-faire* [خراب کردن] را در نظر بگیریم؛ می‌توانیم آن را بر روی یک نوار افقی معادل آنچه در زنجیره گفتار می‌گذرد نمودار سازیم:

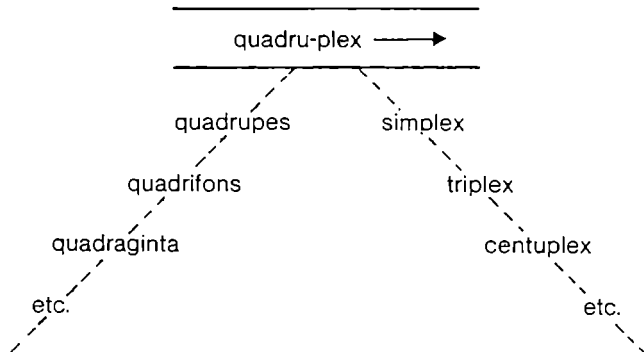


ولی همزمان با آن، بر روی محور دیگری در ضمیر ناخودآگاه، یک یا چند رشته متداعی وجود دارد که در برگیرنده واحدهایی است که با زنجیره ما عنصری مشترک دارند. برای مثال:



به همین ترتیب، اگر صورت لاتین *quadruplex* یک زنجیره به شمار می‌رود، به این دلیل است که به دو رشته متداعی نیز متکی است:

*Part Two: Synchronic Linguistics*



اگر *défaire* یا *quadruplex* را می‌توان به واحدهای کوچکتری تجزیه کرد یا به عبارت دیگر اگر اینها زنجیره‌اند، از آن روست که صورتهای دیگری که در بالا ارائه شد پیرامونشان معلق‌اند. بنابراین اگر زنجیره‌هایی که دارای *dé* یا *faire* هستند از زبان محو شوند، *défaire* غیر قابل تجزیه می‌شود، و به واحد بسیطی مبدل می‌گردد که دو جزء آن در تقابل با یکدیگر قرار نخواهند گرفت. به این ترتیب، کارکرد این دستگاه دوگانه در گفتار قابل درک می‌گردد.

حافظهٔ ما تمامی نمونه‌های کم و بیش پیچیدهٔ زنجیره را از هر نوع یا با هر گستره و دامنه‌ای که باشد، در خود ذخیره می‌کند. در لحظهٔ کاربرد آنها، گروههای متداعی برای تثبیت انتخاب ما، دخالت داده می‌شوند. وقتی کسی می‌گوید! *marchons* [راه برویم!]، ناخودآگاه به گروههای متداعی مختلفی می‌اندیشد که محل تلاقی آنها را زنجیرهٔ *marchons* تشکیل می‌دهد. این زنجیره از سویی در رشتهٔ *marche* [راه برو!]، *marchez* [راه بروید!] قرار می‌گیرد و تقابل *marchons* [راه برویم!]، با این صورتهای تعیین‌کنندهٔ انتخاب است. از سوی دیگر صورت *marchons*، رشتهٔ *montons* [بالا برویم!]، *mangeons* [بخوریم!] و غیره را تداعی می‌کند که صورت یادشده از میانشان به همین طریق انتخاب شده است. ما در هر رشته، می‌دانیم با تغییر چه چیزی ویژگی تمایزدهندهٔ واحد مورد نظر به دست می‌آید. اگر مفهومی را که می‌خواهیم بیان کنیم، تغییر دهیم، برای آنکه ارزش دیگری را پدیدار سازیم، نیاز به تقابلات دیگری خواهیم داشت. برای نمونه خواهیم گفت: *marchez* [راه بروید!] یا آنکه *montons* [بالا برویم!].

بنابراین، کافی نیست که از دیدگاهی مثبت، بگوییم انتخاب *marchons*، تنها نشانگر چیزی است که می‌خواهیم بیان کنیم؛ این مفهوم، در حقیقت نه تنها وجود یک صورت بلکه کل یک دستگاه پنهان را ایجاب می‌کند که از طریق آن، تقابلهای لازم برای ساختن نشانه به دست می‌آید. نشانه به خودی خود معنی خاصی نخواهد داشت. زمانی که دیگر *marche* و *marchez* در برابر *marchons* وجود نداشته باشند، بعضی تقابلها از میان خواهد رفت و در حقیقت ارزش *marchons* دگرگون خواهد شد.

این اصل بر زنجیره‌ها و تمامی انواع جمله‌ها؛ حتی پیچیده‌ترین آنها نیز اعمال می‌شود. در لحظه‌ای که ما جمله «به شما چه می‌گوید؟» را به کار می‌بریم، عنصری را در یک الگوی زنجیره‌ای پنهان، تغییر می‌دهیم: «به تو چه می‌گوید؟» - «به ما چه می‌گوید؟» (غیره.) و از این طریق است، که انتخابمان بر ضمیر «شما» تثبیت می‌شود. بنابراین در این عمل، که عبارت است از حذف ذهنی هر آنچه سبب تفاوت‌یابی دلخواه در نقطه دلخواه نمی‌شود، گروه‌بندیهای متداعی و انواع ترکیبات زنجیره‌ای هر دو دخالت دارند.

برعکس، بر کوچکترین واحدها - حتی عناصر آوایی - که حاوی ارزشی باشند، روش تثبیت و انتخاب حکمفرماست. ما در اینجا تنها به مواردی مانند *patit* (در نوشتار «petite» [کوچک، مؤنث]) در برابر *pati* (در نوشتار «petit» [کوچک، مذکر]) یا در لاتین - *domini* در برابر *dominō* و غیره که تفاوتشان اتفاقاً فقط وابسته به یک واحد آوایی است، نمی‌اندیشیم، بلکه واقعیتی مشخص‌تر و ظریفتر را در نظر داریم که یک واحد آوایی به خودی خود نقشی را در وضعیتی از زبان بر عهده دارد. برای مثال این نکته که در زبان یونانی *p* و *t* هیچ‌گاه در پایان واژه قرار نمی‌گیرند، به این معنی است که حضور یا غیاب آنها در این جایگاه، در ساختمان واژه و ساختمان جمله مؤثر است؛ حال آنکه، در تمامی مواردی از این دست، آوای منفرد، به مانند تمامی واحدهای دیگر، پس از تقابلی دوگانه و ذهنی انتخاب خواهد شد. بنابراین در گروه فرضی *anma*، آوای *m* در زنجیره، در تقابل با آوای پیرامون خود است و نیز در تقابلی متداعی با تمامی آوایی واقع می‌شود که ذهن قادر به القاء آنهاست. یعنی:

$$a \ n \ m \ a$$

$$v$$

$$d$$

### ۳-۶ اختیار مطلق و اختیار نسبی

ساخت و کار زبان را می‌توان از دیدگاه دیگری نیز مورد مطالعه قرار داد که حائز اهمیت ویژه‌ای است. اصل بنیادین اختیاری بودن نشانه مانع از آن

نیست که در هر زبان آنچه را اساساً اختیاری است، یعنی بی‌انگیزه است، از آنچه نسبتاً چنین نیست، تمیز دهیم. تنها بخشی از نشانه‌ها مطلقاً اختیاری‌اند. در مابقی نشانه‌ها پدیده‌ای دخالت دارد که سبب تشخیص درجاتی از اختیاری بودن می‌شود، بی‌آنکه کاملاً به حذف آن بینجامد: نشانه می‌تواند انگیزه‌ای نسبی داشته باشد.

برای مثال vingt [بیست] بی‌انگیزه است ولی dix-neuf [نوزده]<sup>۲</sup> به همان نسبت بی‌انگیزه نیست، زیرا از یک سو عناصر تشکیل‌دهنده‌اش و از سوی دیگر، عناصری از قبیل dix [ده]، neuf [نه]، vingt-neuf [بیست و نه]، dix-huit [هجده]، soixante-dix [هفتاد]<sup>۳</sup> و غیره را تداعی می‌کند. اگر dix و neuf به تنهایی در نظر گرفته شوند هم‌متر از vingt هستند؛ ولی dix-neuf نوعی انگیزهٔ نسبی را ارائه می‌دهد. در مورد واژهٔ poirier [درخت گلابی] نیز که واژهٔ سادهٔ poire [گلابی] را به یاد می‌آورد و پسوند -ier که صورتهای cerisier [درخت گیلاس]، pommier [درخت سیب] و غیره را تداعی می‌کند، مسئله به همین ترتیب است؛ در مورد frêne [زبان گنجشک]،<sup>۴</sup> chêne [بلوط] و غیره مسئله دیگر چنین نیست. به عنوان نمونه‌ای دیگر berger [چوپان] را که اصلاً بی‌انگیزه است با vacher [گاوچران] که نسبتاً انگیزه‌ای دارد، مقایسه کنید؛ همین طور جفتهای geôle [محبس] و cachot [زندان]؛ hache [تبر] و couperet [ساطور]؛ concierge [دربان] و portier [دربان]؛ jadis [پیش از این] و autrefois [پیش از این]؛ souvent [اغلب] و fréquemment [غالباً]؛ aveugle [کور] و boiteux [لنگ]؛ sourd [کر] و bossu [قوزی]؛ second [دوم] و deuxième [دومین]؛ Laub [شاخ و برگ] و فرانسه feuillage [شاخ و برگ]؛ فرانسه

۲. نمونه از فارسی: بیست و یک؛ عدد نوزده به خاطر تغییرات آوایی منتج از هم‌نشینی، مثال مناسبی در فارسی نیست. — م.

۳. در زبان فرانسه به جای «هفتاد»، «شصت + ده» می‌گویند. — م.

۴. «زبان گنجشک» به عنوان واژه‌ای مرکب از «زبان» و «گنجشک»، مطابق این نظر سوسور انگیزه‌های نسبی دارد ولی معادل آن [frêne] در فرانسه چون واژه‌ای بسیط است دارای انگیزه نیست. — م.

métier [شغل، دار قالی] و آلمانی Handwerk [کاردستی، دار قالی].<sup>۵</sup> صورت جمع انگلیسی ships [کشتیها]، از طریق ساخت خود تمامی رشته flags [پرچمها]، birds [پرنده‌ها]، books [کتابها] و غیره را به یاد می‌آورد، در صورتی که men [مردان] و sheep [گوسفندان] جمع چیزی را برای ما تداعی نمی‌کنند. در یونانی dōsō [خواهم داد] مفهوم آینده را می‌رساند و عنصری را در بر دارد که صورتهای tūpsō, stēsō, lūsō و غیره را به یاد می‌آورد، در حالی که eimi [خواهم رفت] کاملاً منفرد است.

در اینجا نمی‌توان به بررسی عواملی پرداخت که در هر مورد تعیین‌کننده انگیزه‌اند؛ ولی لازم به یادآوری است که هر قدر تجزیه زنجیره‌ای آسانتر و معنی واحدهای کوچکتر آن آشکارتر باشد، انگیزه نیز کاملتر خواهد بود. در حقیقت، اگر عناصر سازنده روشن و آشکاری مانند -ier در poirier در برابر -ier, ceris-ier, pomm- و غیره وجود دارد، عناصر سازنده دیگری هم هستند که معنی مشخص و آشکاری ندارند یا کاملاً بی‌معنی‌اند. مثلاً پسوند -ot در cachot تا چه حد یک عنصر معنی‌دار است؟ با مقایسه واژه‌هایی از قبیل canevas, plâtras, fatras, coutelas، تنها احساس مبهمی در ما، -as را یک عنصر سازنده ویژه اسم خواهد دانست، بدون آنکه در این مورد بتوانیم دقیقاً تعریفی ارائه دهیم. گذشته از این، در موارد بسیار مطلوب نیز، انگیزه زبانی هیچ‌گاه مطلق نخواهد بود زیرا نه تنها تک‌تک عناصر یک نشانه ناشی از انگیزه ذاتاً اختیاری‌اند (نگاه کنید به dix و neuf در dix-neuf)، بلکه ارزش کل یک اصطلاح هیچ‌گاه با مجموع ارزش اجزای آن برابر نیست. مثلاً poir x ier هیچ‌گاه مساوی با poir + ier نیست (ص ۱۸۳).

پدیده انگیزه، به کمک قواعدی توجیه می‌گردد که در بالا گفته شد. مفهوم انگیزه نسبی متضمن این موارد است:

۵. عنصر اول هر یک از این جفتها در زبان فرانسه واژه‌ای است بسیط و در نتیجه بی‌انگیزه و جزء دوم واژه‌ای است غیر بسیط که به همین دلیل انگیزه‌ای نسبی دارد. در مقایسه نمونه‌های فرانسه و آلمانی نیز گاه آلمانی بسیط است و فرانسه غیر بسیط و گاه برعکس. باید توجه داشت که معادل‌های فارسی در ترجمه اجباراً چنین ساختاری را ارائه نمی‌دهند. — م.

۱. تجزیهٔ واحد مورد نظر و در نتیجه، رابطه‌ای زنجیره‌ای.

۲. فراخوانی یک یا چند واحد دیگر و در نتیجه، رابطه‌ای متداعی.

تنها از راه این ساخت و کار است که یک واحد صوری قادر به بیان یک مفهوم می‌شود. تا اینجا، واحدها در نظر ما همچون ارزشها، یعنی همچون عناصر یک دستگاه، پدیدار گشته‌اند و ما آنها را بویژه در تقابلهایشان بررسی کرده‌ایم. حال دیگر همبستگیهایی را که این عناصر را به یکدیگر می‌پیوندند، می‌شناسیم. این همبستگیها هم از نوع متداعی‌اند و هم از نوع زنجیره‌ای و اینها هستند که اختیار زبانی را محدود می‌کنند. dix-neuf از یک سو پشوانهٔ متداعی dix-huit، dix-sept و غیره است و از سوی دیگر پشوانهٔ همنشینی عناصر تشکیل‌دهنده‌اش، یعنی dix و neuf (ص ۱۸۴). این رابطهٔ دوگانه بخشی از ارزش عدد مذکور را می‌سازد.

به اعتقاد ما، آنچه به زبان به عنوان یک نظام مربوط است، باید از دیدگاه محدود ساختن اختیار مورد بررسی قرار گیرد؛ اما متأسفانه هیچ زبان‌شناسی به آن توجه نمی‌کند، در صورتی که این بهترین زمینهٔ ممکن است. تمامی دستگاه زبان، در حقیقت مبتنی بر اصل غیر عقلانی اختیاری بودن نشانه است که اگر بدون هرگونه محدودیتی به کار برده شود، به پیچیدگی فوق‌العاده‌ای خواهد انجامید؛ اما ذهن در بخشی از تودهٔ نشانه‌ها نوعی نظم و ترتیب برقرار می‌سازد و این همان نقش انگیزهٔ نسبی است. اگر ساخت و کار زبان کاملاً عقلانی می‌بود، می‌توانستیم آن را فی‌نفسه مورد بررسی قرار دهیم؛ ولی از آنجا که این ساخت و کار چیزی جز تصحیح نسبی یک نظام طبیعتاً آشفته نیست، دیدگاهی را که از طریق طبیعت محض زبان تحمیل شده است می‌پذیریم و این ساخت و کار را به عنوان محدودیت امر اختیار بررسی می‌کنیم.

زبانی نیست که در آن انگیزه هیچ نقشی نداشته باشد؛ ولی تصور وجود زبانی نیز که تمامی عناصرش انگیزه‌ناک باشد، بنا به تعریف، غیر ممکن است. میان دو حد نهایی - حداقل سازمان‌یابی و حداقل اختیار - می‌توان تمامی گونه‌های ممکن را یافت. زبانهای گوناگون همواره عناصر هر دو نوع - کاملاً

اختیاری و نسبتاً انگیزه‌ای - را البته به نسبت‌های مختلف در بر دارند، و این دقیقاً ویژگی مهمی است که می‌تواند در طبقه‌بندی زبانها مورد توجه قرار گیرد. به مفهومی خاص - که البته نباید آن را خیلی دقیق دانست، هرچند که به هر حال یکی از جنبه‌های این تقابل را محسوس می‌سازد - می‌توان گفت، زبانهایی که در آنها انگیزه کمتر است، «واژگانی‌ترند» و زبانهایی که این ویژگی در آنها بیشتر است، «دستوری‌تر». نه اینکه «واژگان» و «اختیار» از یک سو و «دستور» و «انگیزه نسبی» از سوی دیگر همیشه با یکدیگر مترادف باشد، ولی نکته این است که در آنها نوعی وجه اشتراک بنیادین وجود دارد. اینها مانند دو قطبی هستند که کل نظام زبان میانشان در نوسان است؛ یا به عبارت دیگر، دو جریان مخالفی هستند که تحرک زبان را میان خود تقسیم می‌کنند: گرایش به کاربرد ابزار واژگانی، یعنی نشانه‌ای که انگیزه‌ای نیست، و برتری دادن به ابزار دستوری، یعنی قواعد ساخت.

برای نمونه، می‌بینیم که انگیزه در زبان آلمانی نقش مهمتری نسبت به زبان انگلیسی ایفا می‌کند؛ ولی حد اعلای زبانهای واژگانی را باید زبان چینی دانست؛ در حالی که زبان هند و اروپایی نخستین و سنسکریت حد اعلای زبانهای دستوری‌اند. درون یک زبان خاص، هر حرکت تحول می‌تواند در قالب گذر دائمی از انگیزه به اختیار و از اختیار به انگیزه آشکار شود. این رفت و برگشت اغلب به تغییر محسوس نسبت‌های این دو مقوله نشانه‌ها می‌انجامد. مثلاً زبان فرانسه در ارتباط با زبان لاتین، در میان مسائل دیگر، به دلیل نوعی افزایش فوق‌العاده اختیار مشخص می‌شود؛ برای نمونه inimicus [نادوست = دشمن] لاتین یادآور -in [نا] و amicus [دوست] است و به این ترتیب انگیزه‌ای است، در حالی که ennemi [دشمن] فرانسه به هیچ وجه انگیزه‌ای ندارد زیرا به سوی اختیار مطلق که البته شرط اساسی نشانه زبانی است، گذر کرده است. چنین گذری را می‌توان در صدها نمونه دیگر نیز مشاهده کرد. نگاه کنید به: forge : fabrica (faber) [کوره]؛ (magis) maître : magister [استاد]؛ coût : constâre (stâre) [ارزیدن]؛ berbericarius (berbix) : berger [چوپان] و غیره. این تغییرات چهره خاصی به زبان فرانسه بخشیده‌اند.

## فصل ۷

### دستور زبان و زیربخشهای آن

#### ۷-۱ تعریفها؛ تقسیم‌بندیهای سنتی

زبان‌شناسی ایستا یا توصیف یک وضعیت زبان را می‌توان «دستور» نامید؛ این اصطلاح در معنی دقیق و در عین حال متداول خود در صورت‌هایی مانند *grammaire du jeu d'échec* [قواعد بازی شطرنج] *grammaire de la Bourse* [مقررات بورس] و غیره به کار برده می‌شود، که در تمامی آنها پدیده‌ای پیچیده و نظام‌مند، ارزشهای همزیست را درگیر می‌کند.

دستور، زبان را به مثابه نظامی متشکل از ابزارهای بیان مورد بررسی قرار می‌دهد؛ «دستوری» یعنی همزمان و معنی‌دار؛ و از آنجا که هیچ نظامی به طور کلی نمی‌تواند در آن واحد برای چند دوره معتبر باشد، به نظر من چیزی به نام «دستور تاریخی» وجود ندارد. آنچه را به این نام می‌شناسیم در حقیقت چیزی جز «زبان‌شناسی در زمانی» نیست.

تعریف ما با تعریفی که معمولاً ارائه می‌شود و محدودتر است، مطابقت نمی‌کند. آنچه به طور قراردادی «دستور» می‌نامند، در حقیقت مجموعه‌ی صرف و نحو است، ولی واژگان‌شناسی یا دانش شناخت واژه‌ها را در بر نمی‌گیرد.

اما نخست ببینیم آیا این تقسیم‌بندیها منطبق بر واقعیت است یا نه؟ آیا با اصولی که مطرح ساختیم هماهنگ است؟ صرف درباره‌ی انواع مقولات واژه (فعل، اسم، صفت، ضمیر و غیره) و صورت‌های گوناگون صرفی (صرف فعل،

صرف اسم) سخن می‌گوید. دلیلی که برای مجزا ساختن این‌گونه بررسی از نحو ارائه می‌شود، این است که موضوع نحو، بررسی چگونگی نقشی است که واحدهای زبان بر عهده می‌گیرند در صورتی که صرف تنها به صورت آنها می‌پردازد. برای مثال، در صرف تنها گفته می‌شود که حالت اضافه phúlax یونانی [نگهبان]، phúlakos است، در حالی که نحو به مسئله کاربرد این دو صورت [در جمله] می‌پردازد.

اما چنین تمایزی کاملاً واهی است؛ مجموع صورتهای تصریفی اسم phúlax، تنها با مقایسه نقشی که وابسته به صورتهای متفاوت‌اند، یک مجموعه صرفی را تشکیل می‌دهند. این نقشها متقابلاً در چهارچوب صرف توجیه نمی‌شوند مگر اینکه هر یک از آنها معادل نشانه آوایی معینی باشد. صرف یک اسم نه فهرستی از صورتهاست و نه رشته‌ای از انتزاعات منطقی، بلکه ترکیبی است از این دو (ص ۱۴۸). صورتهای و نقشها به یکدیگر همبسته‌اند و جدا ساختن آنها از یکدیگر، اگر نگوئیم غیر ممکن، به هر حال بسیار مشکل است. از دیدگاه زبان‌شناسی، صرف موضوعی واقعی و مستقل ندارد و نمی‌تواند رشته‌ای متمایز از نحو را پدید آورد.

از سوی دیگر، آیا حذف واژگان‌شناسی از دستور منطقی است؟ در نگاه نخست، آن‌گونه که در فرهنگهای لغت ثبت شده است، به نظر نمی‌رسد که در اینجا نیازی به طرح اطلاعاتی دستوری برای واژه‌ها باشد که معمولاً به روابط موجود میان واحدها محدود می‌شود، اما مشاهده می‌شود که انبوهی از این روابط می‌توانند به همان خوبی از سوی واژه‌ها بیان شوند که از طریق ابزارهای دستوری؛ مثلاً در لاتین *fācō* و *fācō* به همان شکلی در تقابل با یکدیگر قرار می‌گیرند که *dīcō* و *dīcor*؛ یعنی صورتهای دستوری یک واژه واحد. در روسی تمایز میان فعل کامل و فعل ناقص یا استمراری به شیوه دستوری در 'sprosīt' : sprāšivat [پرسیدن] و به شیوه واژگانی در 'skazāt' و 'govorit' [گفتن] نشان داده می‌شود. معمولاً حروف اضافه را به دستور نسبت می‌دهند؛ با این همه، حرف اضافه مرکب [با در نظر گرفتن]، در اصل مربوط به حوزه واژگان است، زیرا واژه *considération*

[ملاحظه] در معنی اصلی خود به کار رفته است. اگر *peithomai* : *peithō* یونانی را با *j'obéis* [اطاعت می‌کنم]: *je persuade* [متقاعد می‌کنم] فرانسه مقایسه کنیم، می‌بینیم که در اولی تقابل از نوع واژگانی و در دومی تقابل از نوع دستوری است. بسیاری از روابطی که در بعضی زبانها به کمک حالتها یا حروف اضافه بیان شده‌اند، در زبانهای دیگر از راه ترکیب نمایان می‌شود که به واژه در معنی اخص خود نزدیکتر است (فرانسه *royaume des cieux*، آلمانی *Himmelreich* [سلطنت الهی]) یا به یاری مشتقات (فرانسه *moulin à vent*، لهستانی *wiatr -ak* [آسیاب بادی])، یا حتی از طریق واژه‌های ساده (فرانسه *bois de chauffage*، روسی *drová* [هیزم]؛ فرانسه *bois de construction*، روسی *lès* [الوار])، تبادل واژه‌های بسیط و اصطلاحات مرکب نیز درون یک فراوان به چشم می‌خورد (نگاه کنید به: *considérer* یا *prendre en considération* [در نظر گرفتن] و *se venger de* و *tirer vengeance de* [از کسی انتقام گرفتن]).

بنابراین می‌بینیم که به لحاظ نقش، یک پدیدهٔ واژگانی می‌تواند با پدیده‌ای نحوی درآمیزد. از سوی دیگر هر واژه‌ای که یک واحد بسیط و تجزیه‌ناپذیر نباشد، اساساً از یک عنصر جمله که واقعیتهای نحوی است، تمیز داده نمی‌شود. ترتیب واحدهای کوچکتر که واژهٔ مرکب را می‌سازند، از همان اصول بنیادینی تبعیت می‌کنند که ساخت گروههای واژه‌ها [در جمله].

به طور خلاصه، تقسیم‌بندیهای سنتی دستور شاید بتواند در عمل مفید باشد ولی منطبق بر تمایزات طبیعی نیست و دارای هیچ‌گونه پیوند منطقی نیز نمی‌باشد. دستور تنها بر بنیاد شالوده‌ای متفاوت و برتر بنا می‌شود.

## ۷-۲ تقسیم‌بندیهای عقلانی

صرف، نحو و واژگان‌شناسی به دلیل آنکه در حقیقت، ماهیت واقعیات همزمانی از یک نوع است، درهم نفوذ می‌کنند. هیچ خط مرزی که از پیش تعیین شده باشد، میان آنها وجود ندارد. تنها، تمایزی که قبلاً میان روابط زنجیره‌ای و متداعی مطرح شد، طبقه‌بندی ویژه‌ای را ارائه می‌دهد که خود به خود تحمیل می‌شود و هیچ مبنای دیگری برای دستگاه دستوری

وجود ندارد.

هر آنچه یک وضعیت زبانی را می‌سازد، باید بتواند به نظریه‌ای درباره زنجیره‌ها و نظریه‌ای درباره تداویها بازگردد. از هم اکنون، به نظر می‌رسد که بعضی از بخشهای دستور سنتی می‌توانند بی‌هیچ زحمتی در یکی از این دو مقوله جای گیرند. صرف اسم آشکارا شکل نمونه‌ای از تداوی صورتها در ذهن سخنگویان زبان است. از سوی دیگر، نحو - برحسب تعریف متداول؛ یعنی نظریه گروه‌بندی واژه‌ها - در چهارچوب روابط زنجیره‌ای قرار می‌گیرد، زیرا این گروه‌بندیها همیشه مستلزم وجود حداقل دو واحد توزیع شده در بُعدی مکانی است. تمامی روابط زنجیره‌ای در طبقه نحو قرار نمی‌گیرند ولی همه رویدادهای نحوی در قالب زنجیره‌شناسی [= بررسی محور همنشینی زبان] واقع‌اند.

هر نکته دستوری می‌تواند اهمیتی را نشان دهد که بررسی هر مسئله از این دیدگاه دوگانه داراست. به این ترتیب، مفهوم واژه، دو مسئله متمایز را مطرح می‌سازد، برحسب آنکه آن را به لحاظ تداوی یا زنجیره‌ای بررسی کنیم. صفت *grand* [بزرگ] در زنجیره، نوعی دوگانگی صوری را نشان می‌دهد (*grand* در *grand garçon* [پسر بزرگ] و *grand enfant* [بچه بزرگ]) و از لحاظ تداوی، دوگانگی دیگری را عرضه می‌دارد (*grand* در [بزرگ، مذکر] و *grande* [بزرگ، مؤنث]).

بنابراین باید بتوان هر رویدادی را به مقوله خاص خود، زنجیره‌ای یا تداوی، ارجاع داد و تمامی موضوع دستور را بر روی این دو محور طبیعی هماهنگ ساخت. تنها چنین توزیعی قادر است چیزی را مشخص سازد که باید در چهارچوبهای متداول زبان‌شناسی همزمانی دگرگون شود. طبعاً این وظیفه را نمی‌توان در چنین جایی بر عهده گرفت که ما به طرح کلی‌ترین اصول بسنده می‌کنیم.

## فصل ۸

### نقش جوهرهای انتزاعی در دستور زبان

هنوز موضوع مهمی وجود دارد که ما تاکنون به آن نپرداخته‌ایم و دقیقاً لزوم بررسی هر مسئله دستوری را از دو دیدگاهی نشان می‌دهد که بیشتر مشخص ساختیم. این موضوع مهم، وجود جوهرهای انتزاعی در دستور است. ابتدا آن را از دیدگاه تداعی مورد توجه قرار می‌دهیم.

ایجاد ارتباط میان دو صورت، تنها به این معنی نیست که آنها مطلب مشترکی را ارائه می‌دهند، بلکه همچنین تشخیص ماهیت روابطی است که میان این پیوندها حکمفرماست. به عنوان نمونه، برای فرد سخنگو مشخص است که رابطه میان enseigner [آموختن] و enseignement [آموزش] یا juger [داوری کردن] و jugement [داوری] همان رابطه‌ای نیست که میان enseignement و jugement وجود دارد (ص ۱۷۹ به بعد). از این طریق است که نظام تداعیها به نظام دستور می‌پیوندد. در این مورد می‌توان گفت که مجموع طبقه‌بندیهای آگاهانه و روشمند دستورنویسی که یک وضعیت یا مقطع زبان را بدون دخالت تاریخ بررسی می‌کند، باید با مجموع تداعیهای خودآگاه یا ناخودآگاهی منطبق باشد که در گفتار به کار می‌آید. اینها هستند که در ذهن ما، خانواده‌ی واژه‌ها، ستونهای صرفی، عناصر سازنده، یعنی ریشه‌ها، پسوندها، پی‌بندهای حالات اسم و غیره را تداعی می‌کنند (ص ۲۶۹ به بعد).

ولی آیا تداعی تنها عناصر مادی را آشکار می‌سازد؟ البته نه؛ ما اکنون می‌دانیم که تداعی، واژه‌هایی را نیز که تنها از نظر معنایی به هم مربوط‌اند، در

ارتباط با یکدیگر قرار می‌دهد (نگاه کنید به: enseignement [آموزش]، apprentissage [یادگیری]، education [آموزش و پرورش] و غیره). در دستور نیز باید چنین باشد: سه نوع حالت اضافهٔ لاتین را در نظر می‌گیریم: domin-ā, rōs-ārum و rēg-īs. آواهای این سه پی‌بند هیچ نوع تشابهی را عرضه نمی‌دارند که سبب تداعی شود. با این حال، این احساس که آنها از نوعی ارزش مشترک برخوردارند و کاربرد یکسانی دارند، آنها را به یکدیگر مرتبط می‌سازد. این امر برای خلق تداعی عاری از هرگونه تکیه‌گاه مادی کافی است؛ و به این ترتیب است که، مفهوم حالت اضافه به خودی خود در زبان جای می‌گیرد. پی‌بندهای صرفی -us، -ā، -ō و ... (در dominō, domini, dominus و ...) نیز به همین ترتیب در ضمیر خودآگاه ما به یکدیگر پیوسته‌اند و مفاهیم کلی‌تر حالت و پی‌بندهای حالت را می‌نمایانند. تداعیهایی از این نوع و حتی گسترده‌تر، تمامی اسامی، صفات و غیره را به یکدیگر می‌پیوندند و مفهوم اجزای کلام را مشخص می‌سازند.

تمامی این مسائل در زبان به صورت «جوهرهای انتزاعی» وجود دارد. از آنجا که دقیقاً نمی‌توان دانست، آیا ضمیر خودآگاه سخنگویان پا به پای تجزیه و تحلیل‌های دستورنویسان پیش می‌رود یا نه، بررسی این جوهرهای انتزاعی مشکل است. اما مسئلهٔ اساسی این است که در نهایت امر، جوهرهای انتزاعی همیشه بر بنیاد جوهرهای ملموس قرار می‌گیرند. وجود هیچ‌گونه انتزاع دستوری بدون وجود رشته‌ای از عناصر مادی که زیربنای آن را می‌سازد، امکان‌پذیر نیست و در نهایت باز هم باید به همین عناصر مادی متوسل شد. حال از دیدگاه زنجیره‌ای به مسئله بنگریم. ارزش یک گروه اغلب به نظم عناصر آن گروه وابسته است. در تجزیه و تحلیل یک زنجیره، فرد سخنگو به تشخیص اجزای آن اکتفا نکرده، میان آنها نوعی نظم در توالی مشاهده می‌کند. معنی désir-eux [آرزومند]<sup>۱</sup> فرانسه یا signi-fer لاتین، به جایگاه خاص واحدهای کوچکترشان وابسته است. به این ترتیب eux-désir یا fer-signum

۱. این مسئله در مورد «آرزو + مند» نیز صادق است. - م.

وجود ندارد. حتی ممکن است یک ارزش هیچ رابطه‌ای با یک عنصر ملموس (مانند *eux*- یا *-fer*) نداشته باشد و تنها از نظم عناصر ناشی گردد؛ برای مثال اگر در فرانسه دو گروه *je dois* [من باید ...] و *dois-je?* [آیا من باید ...؟] دو معنای متفاوت دارند، تنها در نتیجهٔ نظم واژه‌هاست. گاهی یک زبان از طریق توالی عناصر، اندیشه‌ای را بیان می‌دارد که زبانی دیگر به کمک یک یا چند عنصر ملموس ملزم به ارائهٔ آن است. برای نمونه، زبان انگلیسی در گونهٔ زنجیره‌ای *goosberry wine* [شراب انگور فرنگی] یا *gold watch* [ساعت طلا] و غیره، با توالی سادهٔ اجزاء روابطی را بیان می‌دارد که در فرانسهٔ جدید آن را به کمک حروف اضافه نشان می‌دهند (*montre en or* و *vin de groseilles*). فرانسهٔ جدید به نوبهٔ خود مفهوم مفعول بی‌واسطه را تنها به یاری قراردادن اسم بعد از فعل متعدی بیان می‌دارد (مثال: *je cueille une fleur* [گلی را می‌چینم]) در حالی که زبان لاتین و زبانهای دیگری آن را از طریق کاربرد مفعول بی‌واسطه نشان می‌دهند که با پی‌بندهایی خاص و مانند آن مشخص می‌شود.

با وجود آنکه توالی واژه‌ها بی‌چون و چرا نوعی جوهر انتزاعی است، این امر دلیل بر آن نیست که وجود چنین نظامی در نتیجهٔ وجود واحدهای ملموسی نباشد که آن را دربر دارند و تنها بر روی یک بعد جاری‌اند. اشتباه است اگر فکر کنیم که نوعی نحو غیر مادی در خارج از این واحدهای مادی وجود دارد که در مکان توزیع شده‌اند. در انگلیسی *The man I have seen* [مردی که دیده‌ام] واقعیت نحوی خاصی را نشان می‌دهد که به نظر می‌رسد از طریق نشانهٔ صفر نمایان شده است، در حالی که زبان فرانسه آن را به یاری *que* نشان می‌دهد (*l'homme que j'ai vu*). ولی دقیقاً همین مسئلهٔ مقایسه با نحو زبان فرانسه چنین تصویری را پدید می‌آورد که «عدم» می‌تواند چیزی را بیان کند. در حقیقت، تنها واحدهای مادی، که در توالی خاصی آرایش یافته باشند، چنین ارزشی را پدید می‌آورند. بیرون از مجموعه‌ای از عناصر ملموس، نمی‌توان دربارهٔ موردی مربوط به نحو استدلال کرد. وانگهی تنها به آن سبب که می‌توان یک ترکیب زبانی را دریافت (برای مثال واژه‌های

انگلیسی یاد شده)، می‌توان گفت که تنها توالی عناصر، ابزار مناسب بیان اندیشه است.

یک واحد مادی تنها از طریق معنی و نقشی که بر عهده دارد، موجودیت می‌یابد. این اصل بویژه برای شناخت واحدهای کوچکتر دارای اهمیت است، زیرا شاید گرفتار این وسوسه شویم که موجودیت این واحدها را تنها به دلیل مادی بودن صرفشان در نظر گیریم؛ مثلاً بگوییم، [dost] [دوست داشتن] موجودیت خود را مرهون آواهایی است که آن را می‌سازند. برعکس، چنان که دیدیم، معنی و نقش تنها با اتکا به نوعی صورت مادی موجودیت می‌یابد. اگر این اصل را در مورد زنجیره‌های بزرگتر یا الگوهای نحوی مطرح کردیم، به این دلیل است که گرایش به آن بوده تا در آنها انتزاعاتی غیر مادی ببینند که بر فراز عناصر جمله معلق‌اند. این دو اصل، که مکمل یکدیگرند، با نظر ما در مورد مرزبندی واحدها سازگارند (ص ۱۴۹).



بخش سوم

---

## زبان‌شناسی در زمانی

---



## فصل ۱

### کلیات

زبان‌شناسی در زمانی به بررسی روابط موجود میان عناصر همزیست وضعیتی از زبان نمی‌پردازد، بلکه روابط عناصری متوالی را مورد مطالعه قرار می‌دهد که در جریان زمان، جانشین یکدیگر می‌شوند.

در اینجا به واقع سکون مطلق وجود ندارد (ص ۱۰۹ به بعد). تمامی بخشهای زبان دستخوش دگرگونی‌اند و هر دوره زمانی از تحولی کم و بیش قابل ملاحظه برخوردار است. این تحول می‌تواند از نظر سرعت و شدت متغیر باشد، بدون آنکه به اصل دگرگونی خدشه‌ای وارد آورد. رودخانه زبان بدون انقطاع در این بستر جاری است؛ اینکه جریان چنین رودخانه‌ای آرام یا طغیان زده باشد، مسئله‌ای ثانوی است.

البته این تحول بدون انقطاع، اغلب به دلیل توجه به زبان ادبی، از نظر پنهان می‌ماند. زبان ادبی چنان که در صفحه ۲۸۲ به بعد خواهیم دید، خود را بر زبان عامیانه، یعنی زبان طبیعی، تحمیل می‌کند و تابع شرایط وجودی دیگری است. زبان ادبی پس از شکل‌گیری، معمولاً از نوعی پایداری نسبی برخوردار است و گرایش به آن دارد تا همان‌گونه که هست، باقی بماند. وابستگی این زبان به خط، ضمانت ویژه‌ای برای حفظ آن پدید می‌آورد. بنابراین چنین زبانی نمی‌تواند نشان دهد که زبانهای طبیعی، به دور از هرگونه قید و بند ادبی، تا چه حد دگرگونی‌پذیرند.

آواشناسی<sup>۱</sup>، یا بهتر بگوییم کلیت آواشناسی [در زمانی]، نخستین موضوع زبان‌شناسی در زمانی است. در حقیقت، تحول آواها با مفهوم وضعیت زبانی ناسازگار است و مقایسه واحد آوایی یا گروه‌های آوایی با آنچه که قبلاً بوده‌اند، به منزله نوعی بررسی در زمانی است. آنچه به عنوان دوره قبلی مطرح است، می‌تواند از نظر زمانی کم یا بیش نزدیک باشد؛ ولی اگر دوره‌ها در هم بیامیزند، آن وقت آواشناسی از دخالت باز می‌ماند. در اینجا تنها مسئله توصیف آواهای وضعیتی از زبان مطرح می‌شود و به آواشناسی هم‌زمانی مربوط خواهد شد.

ویژگی تحول‌نگر آواشناسی در زمانی با این اصل مطابقت کامل دارد که به معنی گسترده کلمه، نمی‌تواند [فی‌نفسه] معنی‌دار یا دستوری باشد (ص ۲۷). برای بررسی تاریخچه آواهای یک واژه، می‌توان به معنی آن واژه توجه نکرد و کافی است تنها پوشش مادی آن را در نظر بگیریم. ما می‌توانیم برشهای آوایی را از کل زنجیره جدا کنیم، بدون آنکه به دنبال معنی آنها باشیم. برای نمونه می‌توانیم تغییرات گروه آوایی -ewo- را که به خودی خود هیچ معنایی ندارد، در یونانی آنتی مورد بررسی قرار دهیم. اگر تحول زبان به تحول آواها محدود می‌شد، تقابل موضوعات خاص دو بخش زبان‌شناسی بی‌درنگ روشن می‌گردید و آشکارا می‌دیدیم که «در زمانی» معادل غیر دستوری و «هم‌زمانی» معادل دستوری است.

ولی آیا چیز دیگری به غیر از آواها در طول زمان دگرگون نمی‌شود؟ واژه‌ها تغییر معنی می‌دهند، مقولات دستوری تحول می‌یابند و بعضی از آنها همراه با صورت‌هایی که نشانگر آنها بوده‌اند، حذف می‌شوند (مثلاً تثنیه در لاتین). حال اگر تمامی پدیده‌های زنجیره‌ای و متداعی در یک مقطع هم‌زمانی برای خود تاریخچه‌ای داشته باشند، چگونه می‌توانیم تمایز مطلق

۱. منظور فردینان دو سوسور از اصطلاح «آواشناسی» [phonétique] در اصل به مفهوم امروزیش همانا «آواشناسی در زمانی» است. وی از اصطلاح phonologie برای اشاره به «آواشناسی هم‌زمانی» استفاده کرده است که پیشتر مطرح شد. بنابراین در این برگردان از اصطلاح «آواشناسی در زمانی» برابر phonétique سوسور استفاده شده است. - م.

میان در زمانی و همزمانی را حفظ کنیم؟ این کار به محض خروج از محدوده آواشناسی در زمانی صرف، بسیار مشکل می‌گردد.

با وجود این باید در نظر داشته باشیم که بسیاری از آنچه دگرگونی دستوری می‌پندارند، در واقع در پس خود دگرگونی آوایی دارند. ایجاد گونه دستوری آلمانی Hand : Hände به جای Hant : Hanti را (ص ۱۲۰)، پدیده‌ای آوایی توجیه می‌کند. در مورد ترکیباتی از نوع Springbrunnen، [چشمه جوشان] Reitschule [مدرسه سوارکاری] و ... نیز مبنایی آوایی مطرح است. نخستین عنصر این واژه‌های مرکب در زبان آلمانی علیای کهن، عنصری فعلی نبوده بلکه اسم بوده است. beta-hūs به معنی «نمازخانه» بوده است؛ از آنجا که واکه پایانی در اثر تحول آوایی حذف شده است (-beta ← bet- و ...)، نوعی تماس معنایی با فعل (beten [نماز خواندن] و ...) برقرار شده و سرانجام Bethaus در معنی [خانه نماز خواندن] به کار رفته است.

چیزی شبیه به همین رویداد نیز در ترکیباتی که با واژه līch [نمای ظاهری] در ژرمنی کهن ساخته می‌شد، دیده می‌شود (نگاه کنید به: mannoſlīch [ظاهر مردانه]، redōlīch [ظاهر عاقلانه]). امروزه، پسوند -lich در بسیاری از صفت‌های آلمانی (نگاه کنید به: verzeilich [بخشودنی] و glaublich [باور کردنی]) قابل مقایسه با pardonnable و croyable فرانسه شده است و همزمان با آن، تعبیر عنصر نخستین نیز تغییر یافته است، زیرا در این عنصر دیگر اسمی دیده نمی‌شود و آنچه هست، ریشه فعل است. این امر به دلیل آن است که در بعضی از موارد، با افتادن واکه پایانی عنصر نخستین (برای نمونه red- ← redo-، این عنصر با ریشه فعل همانند گرفته شده است، (-red از reden [صحبت کردن]). به این ترتیب glaub- در زنجیره glaublich [باور کردنی] به فعل glauben [باور کردن] نزدیکتر گرفته شده تا به اسم Glaube [باور]؛ و sichtlich [دیدنی] نیز با وجود تفاوت ظاهری موجود در ریشه فعل، به فعل sehen [دیدن] مربوط شده است تا به اسم Sicht [دید].

در تمامی این موارد و نیز بسیاری موارد مشابه دیگر، تمایز میان دو بخش زبان‌شناسی آشکار باقی می‌ماند. این مسئله را باید دقیقاً به یاد داشته باشیم تا

به سادگی تصور نکنیم که به پژوهش در دستور تاریخی پرداخته‌ایم، در حالی که در حقیقت ضمن بررسی دگرگونیهای آوایی و نتایج حاصل از آن، پیوسته از قلمرو در زمانی به قلمرو همزمانی گذر کرده‌ایم.

اما در نظر گرفتن این محدودیت تمامی اشکالات را برطرف نمی‌کند. تحول هر رویداد دستوری – چه در گروه زنجیره‌ای باشد چه در گروه متداعی – با تحول آوایی قابل مقایسه نیست. تحول دستوری ساده نیست بلکه به توده‌ای از رویدادهای خاصی تجزیه می‌شود که تنها قسمتی از آن به آواشناسی در زمانی مربوط است. در روند پیدایش الگوی زنجیره‌ای جدیدی، از قبیل تغییر صورت آیندهٔ *prendre-ai* [باید بردارم] در زبان فرانسه به *prendrai* [برخواهم داشت]، ما قادر به تشخیص حداقل دو رویداد متمایز از یکدیگریم؛ یک رویداد ذهنی، یعنی ترکیب دو عنصر موجود در مفهوم اولیه، و یک رویداد آوایی که البته وابسته به رویداد نخست است؛ یعنی تقلیل دو تکیهٔ گروه به یک تکیه (*prendrai* ← *prénder ai*).

صرف افعال بی‌قاعدهٔ ژرمنی (نمونهٔ آلمانی جدید: *geben* [داده]، *gab* [داد]، *geben* [دادن] ...؛ مقایسه کنید با *léloipa*, *leípō*, *élipon* و ... یونانی) در بیشتر موارد بر بنیاد ابدال واکه‌های ریشه‌ها قرار گرفته است. این ابدالها (ص ۲۲۷) که در اصل دستگاهی تقریباً ساده داشته است، می‌تواند ناشی از رویدادی منحصرراً آوایی باشد؛ ولی برای آنکه این تقابلها عملاً اهمیتی از نظر نقش دستوری بیابند، ساده‌سازی دستگاه صرفی اولیه از طریق رشته‌ای از فرایندهای گوناگون، مانند از بین رفتن انواع مختلف زمان حال و تنوع معنایی که به آن مربوط می‌گردند، از بین رفتن ماضی استمراری، آینده و ماضی مطلق، حذف تکرار ماضی نقلی و غیره ضروری بوده است. این تغییرات، بدون آنکه در اصل آوایی باشند، صرف فعل را به گروه محدودی از صیغه‌ها تقلیل داده‌اند که در آنها ابدالهای واکه‌ای ریشه‌ها از ارزش معنایی والایی برخوردار شده است. برای نمونه می‌توان گفت که تقابل *e : a* در *geben : gab* به دلیل حذف تکرار در ماضی نقلی آلمانی، از تقابل *e : o* در *leípō : léloipa* یونانی، مهمتر است.

بنابراین، اگر تغییرات آوایی در تحولات زبانی سهمی هم داشته باشند، باز قادر به توجیه کامل آن نیستند. اگر عامل آوایی حذف گردد، آنچه بر جای می ماند، اندیشه و وجود نوعی «تاریخچه دستور» را توجیه می کند و مشکل اساسی نیز در همین امر نهفته است. تمایز میان پدیده های در زمانی و همزمانی - که در هر حال باید حفظ شود - مستلزم توجیه دقیق و ظریفی است که از حوصله این درسها خارج است.<sup>۲</sup>

در مطالب بعدی، ما به ترتیب، تغییرات آوایی، ابدال و پدیده های مربوط به قیاس را بررسی می کنیم و با اشاره به چند نکته در مورد ریشه شناسی عامیانه و پیوند [اجزای واژه ها]، به کار خود پایان می دهیم.

---

۲. شاید به این دلیل درسی و خارج از موضوع بتوان دلیل دیگری نیز افزود: ف. دو سوسور هیچگاه در درسهای خود به مسئله زبان شناسی گفتار (ص ۲۷ به بعد) نپرداخته است. یادآور می شویم که منشأ یک کاربرد جدید همواره رشته ای از رویدادهای فردی است (ص ۱۳۹). شاید بتوان پذیرفت که مؤلف، مشخصه رویداد دستوری را از رویدادهای فردی دریغ می کرده است؛ به این معنی که یک کنش منفرد جبراً نسبت به زبان و نظام آن - که تنها به مجموعه عادات همگانی وابسته است - بیگانه می باشد و تا زمانی که این رویدادهای فردی تنها به گفتار تعلق داشته باشند، چیزی جز شیوه هایی خاص و کاملاً اتفاقی در کاربرد دستگاه موجود نخواهد بود.

تنها زمانی که یک نوآوری در اثر تکرار زیاد، در حافظه [ی جمعی] حک شود و در چهارچوب نظام زبان قرار گیرد، به جا به جایی تعادل ارزشها منجر می شود و به این ترتیب، زبان می تواند حقیقتاً و خود به خود تغییر یابد. آنچه پیشتر در صفحه های ۲۷ و ۱۲۱ درباره تحول آوایی گفته شد، می تواند در مورد تحول دستوری نیز به کار رود. سرنوشت این تغییر در خارج از چهارچوب نظام زبان قرار دارد، زیرا نظام زبان هیچگاه در روند تحولش مشاهده نمی شود؛ ما آن را لحظه به لحظه چیزی دیگر می بینیم. البته این توضیح تنها پیشنهاد ساده ای از سوی ماست (گردآورندگان).

## فصل ۲

### تغییرات آوایی

#### ۱-۲ نظم مطلق تغییرات

در صفحه ۱۳۳ دیدیم که تغییر صوتی نه واژه‌ها بلکه آواها را متأثر می‌سازد. از آنجا که تنها یک واحد آوایی دگرگون می‌شود، چنین رویدادی همچون تمامی رویدادهای در زمانی، رویدادی است منفرد؛ اما نتیجه این دگرگونی، تغییر تمامی واژه‌هایی است که این واحد آوایی در آنها ظاهر شده است. بر اساس همین نکته است که می‌توان گفت، تغییرات آوایی از نظمی مطلق برخوردارند.

در آلمانی هر *ā* به *ei* و سپس به *ai* تبدیل شده است: *zīt, lāihēn, trīben, wān*؛ *Zeit, leihen, treiben, Wein*؛ *hūs* به *zūn* و *rūch* به *Haus, Zaun, Rauch* مبدل شده‌اند. *ā* نیز به همین ترتیب مبدل به *eu* [= *äu*] شده است: *Häuser* به *hūsir* تبدیل گردیده است و الی آخر. واکه مرکب *ie* برعکس به *ā* تبدیل شده و به همین دلیل است که در نوشتار هنوز از *ie* استفاده می‌شود (نگاه کنید به: *Tier, lieb, biegen*). به همین ترتیب واکه مرکب *uo* نیز به *ū* مبدل شده است: *muot* به *Mut* تبدیل شده و غیره؛ *z* (ص ۵۲) مبدل به *s* (در نوشتار *ss*) شده است: *wazer* → *wasser*, *fliezen* → *fliessen* و ...؛ *h* در میانه واژه و بین دو واکه، حذف شده است: *lāihēn* و *leien* ← *sehen* (در نوشتار: *leihen* و *sehen*)؛ *w* مبدل به همخوان لب و دندانی *v* (در نوشتار *w*) شده است: *wazer* → *vasr* (در نوشتار *wasser*).

در فرانسه، l پیشکامی شده به y تبدیل شده است: piller و bouillir به صورت piye و buyir تلفظ می‌شوند.

s میان واکه‌ای لاتین، در دوره بعد به r مبدل شده است:  
\*asēna → arēna ، \*genesis → generis و الی آخر.

هر نوع تغییر آوایی، اگر در هیئت راستین خود مورد بررسی قرار گیرد، نظم کامل این ابدالها را تأیید خواهد کرد.

## ۲-۲ شرایط تغییرات آوایی

مثالهای یاد شده در بالا بخوبی نشان می‌دهند که پدیده‌های آوایی نه تنها همیشه مطلق نیستند بلکه به شرایطی معین وابسته‌اند. به عبارت دیگر، آنچه دگرگونی می‌یابد، نوع واحد آوایی نیست، بلکه واحدی آوایی است که در بعضی شرایط، برحسب آنچه پس یا پیش از آن می‌آید، تکیه‌گذاری و غیره نمودار می‌شود. به همین دلیل، s لاتین تنها در جایگاه میان دو واکه و در چند جایگاه مشخص دیگر، به r تبدیل شده و در بقیه جایگاهها بدون تغییر باقی مانده است (نگاه کنید به: equos و senex, est).

تغییرات مطلق بسیار نادرند و با این همه اگر این تغییرات مطلق می‌نمایند به دلیل شرایط غیر آشکار یا بیش از حد عام کاربردشان است. مثلاً در آلمانی ā تنها در هجای تکیه‌دار به ei (ai) مبدل شده است. k<sub>1</sub> هندواروپایی در زبانهای ژرمنی به h تبدیل می‌شود (نگاه کنید به: \*k<sub>1</sub>olsom هندواروپایی، collum لاتین، Hals آلمانی)؛ ولی چنین تغییری در جایگاه بعد از s صورت نمی‌پذیرد (نگاه کنید به: skótos یونانی و skadus گوتیک [سایه]).

از سوی دیگر باید گفت، تقسیم‌بندی تغییرات به دو گونه مطلق و مشروط تنها با دیدی سطحی از پدیده‌ها صورت پذیرفته است و منطقی‌تر است، همسو با گرایش روزافزون کنونی، از پدیده‌های آوایی «خودبه‌خود»<sup>۱</sup> و «وابسته به بافت»<sup>۲</sup> سخن گفته شود. تغییرات آوایی را زمانی خودبه‌خود

می‌گوییم که از یک علت درونی ناشی شده باشند و زمانی آنها را وابسته به بافت می‌گوییم که از حضور یک یا چند واحد آوایی دیگر ناشی شوند. برای نمونه، گذر *o* هند و اروپایی به *a* ژرمنی (نگاه کنید به: *skadus* گوتیک و *Hals* آلمانی)، تغییری خود به خود است. دگرگونیهای همخوانی<sup>۳</sup> ژرمنی نیز نمونه‌ای از تغییرات خود به خود هستند؛ مثلاً *k<sub>1</sub>* هند و اروپایی در ژرمنی آغازین به *h* مبدل شده است (نگاه کنید به: *collum* لاتین و *hals* گوتیک)؛ *t* ژرمنی آغازین، که در انگلیسی به همین صورت باقی مانده است، در آلمانی علیاً به *z* (که *ts* تلفظ می‌شود) تبدیل می‌گردد (نگاه کنید به: *taihun* گوتیک، *ten* انگلیسی، *Zehn* آلمانی). برعکس، گذر از *ct* و *pt* لاتین به *tt* ایتالیایی (نگاه کنید به: *factum* → *fatto*، *captivum* → *cattivo*) رویدادی است وابسته به بافت، زیرا نوعی عنصر نخست از طریق همگون‌سازی همانند عنصر دوم شده است. ابدال واکه‌ای<sup>۴</sup> آلمانی نیز معلول علتی خارجی، یعنی حضور یک *i* در هجای بعدی است. صورت *gasti* به *gesti* تبدیل شده و بعد به صورت *Gäste* درآمده است، در حالی که *gast* بدون تغییر باقی مانده است.

باید توجه داشته باشیم که در هر دو این موارد، نتیجهٔ امر به هیچ وجه مطرح نیست و اهمیتی نیز ندارد که اصولاً دگرگونی پدید آمده باشد یا نه. اگر برای مثال *fisks* گوتیک را با *piscis* لاتین و *skadus* گوتیک را با *skótos* یونانی مقایسه کنیم، در مورد اول حفظ *i* و در مورد دوم تبدیل *o* به *a* را می‌بینیم؛ ولی نکتهٔ اصلی اینجاست که تحول آنها به گونه‌ای مستقل انجام پذیرفته است.

اگر تغییری آوایی وابسته به بافت باشد، همیشه مشروط است، ولی اگر خود به خود به وجود بیاید الزاماً مطلق نخواهد بود، زیرا در نبود بعضی از عوامل تغییر، دگرگونی می‌تواند به طور منفی مشروط گردد. مثلاً *k<sub>2</sub>* هند و اروپایی خود به خود در لاتین به *qu* مبدل می‌شود (نگاه کنید به: *inquilina* و *quattuor*)، اما نباید مثلاً *o* یا *u* پس از آن بیاید (نگاه کنید به: *secundus* و *colō*، *cottīdie*). به همین ترتیب، ثابت ماندن *i* هند و اروپایی در

3. mutation (Lautverschiebung)

4. umlaut

fisks گوتیک و غیره نیز به شرطی وابسته است؛ این i نباید در جایگاه قبل از r یا h قرار گرفته باشد زیرا در غیر این صورت به e مبدل می‌گردد و به صورت ai نوشته می‌شود (نگاه کنید به: لاتین wair = vir و آلمانی maihstus = Mist).

## ۲-۳ نکاتی در مورد روش کار

قواعدی که بیانگر این پدیده‌ها هستند، یا باید تمایزات یاد شده را مورد توجه قرار دهند و یا احتمال اشتباه را بپذیرند.

در اینجا به چند نمونه از این اشتباهات اشاره می‌کنیم: برحسب قاعده‌بندی قدیمی قانون ورنر «در ژرمنی هر P غیر آغازی در صورت وجود تکیه در پی آن، به Ø مبدل شده است»؛ نگاه کنید از سویی به \*faþer → \*faðer (آلمانی Vater)، \*liþumé → \*liðume (آلمانی litten)، و از سوی دیگر به \*Þris (آلمانی drei)، \*brōþer (آلمانی Bruder)، \*liþo (leide آلمانی) که در آنها P باقی مانده است. این قاعده به تکیه نقشی فعال می‌بخشد و محدودیتی برای P آغازین در نظر می‌گیرد. اما در واقعیت مسئله، صورت کاملاً متفاوتی دارد. P در ژرمنی، مانند لاتین، گرایش به این داشت که خود به خود، در میانه‌واژه، واگذار شود. تنها تکیه‌ای که بر روی واژه پیش از آن قرار داشته، توانسته است از این امر جلوگیری کند. به این ترتیب قانون ما کاملاً برعکس می‌شود، زیرا این رویدادی است خود به خود، نه وابسته به بافت؛ و تکیه به جای آنکه نقش عامل داشته باشد، یک مانع است. بنابراین باید گفت که «هر P میانی مبدل به Ø گردیده است، مگر آنکه تکیه‌واکه پیش از آن مانع این تغییر شده باشد.»

برای تمایز درست میان تغییرات خود به خود و وابسته به بافت، باید مراحل مختلف دگرگونیها مورد تحلیل قرار گیرد و نتیجه‌ای را که با واسطه است به عنوان نتیجه‌ای بی‌واسطه در نظر بگیریم. مثلاً برای توجیه ابدال s به r (نگاه کنید به: \*genesis → generis لاتین)، نادرست است، بگوییم s در میان دو واژه به r تبدیل شده است زیرا s به خاطر بی‌واکی، هیچ‌گاه نمی‌تواند در همان لحظه نخست مبدل به r شود. در واقعیت امر دو رویداد مختلف وجود داشته

است؛ s از طریق تغییر وابسته به بافت به z تبدیل شده است اما چون z در دستگاه آوایی لاتین حفظ نشده، آوای بسیار نزدیک r جانشین آن شده است؛ و این تغییر از نوع خود به خود است. بنابراین می‌بینیم که بر اثر اشتباهی فاحش، دو رویداد کاملاً متمایز در یک پدیدهٔ واحد به هم آمیخته‌اند؛ این اشتباه از سویی به دلیل آن است که نتیجهٔ بی‌واسطه به جای نتیجهٔ با واسطه انتخاب شده (یعنی r → s به جای z → r) و از سوی دیگر، کل این پدیده تغییری وابسته به بافت نداشته شده است، در حالی که تنها بخش نخستین این پدیده چنین است. این درست مانند آن است که بگوییم e در فرانسه در جایگاه قبل از همخوان خیشومی به ā تبدیل شده است. واقعیت امر این است که در این توالی ابتدا نوعی تغییری وابسته به بافت رخ داده، یعنی خیشومی شدگی e تحت تأثیر n (نگاه کنید به: ventum در لاتین ← vent و سپس vĕnt در فرانسه. fĕmina در لاتین ← fema و سپس fĕmā در فرانسه). سپس یک تغییر خود به خود به وجود می‌آید؛ یعنی تبدیل ē به ā (نگاه کنید به: vānt, fāme که امروزه vā, fām تلفظ می‌شود). در اینجا نمی‌توان بیهوده اعتراض کرد که این تغییر تنها در جایگاه قبل از همخوان خیشومی امکان‌پذیر بوده است زیرا نکتهٔ اصلی این نیست که چرا e خیشومی شده است، بلکه این است که آیا تبدیل ē به ā خود به خود بوده است یا وابسته به بافت؟

بزرگترین اشتباه در روش بررسی که در اینجا مطرح می‌سازیم، با وجود آنکه به اصول بیان شده در بالا بستگی ندارد، تدوین قانونی آوایی در زمان حال است، به آن‌گونه که گویی رویدادهایی که این قانون در بر می‌گیرد، یک بار برای همیشه وجود داشته‌اند، در حالی که آنها در یک برههٔ زمانی به وجود آمده و از بین می‌روند. نتیجهٔ این روش، چیزی جز آشفتگی نیست، زیرا به این ترتیب، توالی زمانی رویدادها در نظر گرفته نمی‌شود. ما این نکته را پیشتر در صفحهٔ ۱۳۸ با تحلیل پدیده‌هایی پیاپی مورد تأکید قرار دادیم که دوگانگی trīkhes : thriksi را توجیه می‌کند. وقتی می‌گویند «در لاتین، s به r تبدیل شده است»، گمان می‌رود که ابدال به r ذاتی طبیعت زبان است و آن وقت در برابر استثناهایی از قبیل causa و risus درمی‌مانیم و تنها قاعدهٔ «s در میان دو واکه

در دوره معینی تبدیل به  $r$  شده است» اجازه می دهد فکر کنیم که در لحظه تبدیل  $s$  به  $r$ ، صورتهای  $causa$  و  $r̄isus$  و غیره دارای  $s$  میان واکه ای نبوده اند و از این دگرگونی برکنار مانده اند؛ در حقیقت هنوز در آن هنگام  $caussa$  و  $r̄issus$  تلفظ می شده است. به همین دلیل است که باید گفت  $\bar{a}$  در گویش ایونی به  $\bar{e}$  مبدل شده است، (نگاه کنید به:  $m\bar{e}t\bar{e}r \rightarrow m\bar{a}t\bar{e}r$  و غیره). زیرا بدون در نظر گرفتن چنین مطلبی قادر به توجیه صورتهایی مانند  $p\bar{a}sa$  و  $ph\bar{a}si$  و ... نخواهیم بود که در زمان دگرگونی هنوز به شکل  $pansa$  و  $phansi$  و ... به کار می رفته اند.

## ۲-۴ علل تغییرات آوایی

بررسی علل تغییرات آوایی یکی از مشکلترین مسائل زبان شناسی است. در این مورد توجیحات متعددی پیشنهاد شده است که هیچ کدام صراحت و روشنی کاملی ندارند:

۱. برخی گفته اند که زمینه های نژادی، از پیش، مسیر تغییرات آوایی را تعیین می کنند. در اینجا سؤالی در مورد مردم شناسی تطبیقی مطرح می شود: آیا اندامهای گویایی از نژادی به نژاد دیگر تغییر می کند؟ نه، هرگز. همان گونه که از فردی به فرد دیگر نیز تغییر نمی کند. مثلاً سیاه پوستی که در بدو تولد به فرانسه انتقال یافته باشد، زبان فرانسه را به همان خوبی فرانسوی ها تکلم می کند. افزون بر این، وقتی عباراتی را از قبیل «اندامهای گفتاری ایتالیایی یا دهان ژرمنی ها قادر به تلفظ چنین چیزی نیست» به کار می برند، با این خطر روبه رو هستند که رویدادی صرفاً تاریخی را به مشخصه ای دائمی تبدیل کنند، و این امر نظیر همان اشتباهی است که در تدوین پدیده ای آوایی در زمان حال رخ می دهد. این ادعا که اندامهای گفتاری ایونی قادر به تلفظ  $\bar{a}$  بلند نیست و آن را به  $\bar{e}$  تبدیل می کند، همان اندازه نادرست است که بگوییم  $\bar{a}$  در ایونی «می شود»  $\bar{e}$ .

اندامهای گفتاری ایونی نسبت به تلفظ  $\bar{a}$  به هیچ وجه بیزار نبوده است زیرا در بعضی مواقع آن را به کار می برده است. بنابراین در اینجا مسئله

ناتوانی نژادی در تلفظ مطرح نیست، بلکه مسئلهٔ تغییر در عادات تلفظ مطرح است. به همین ترتیب، لاتین که s میان واکه‌ای خود را از دست داده بود (genesis → generis\*) کمی بعد آن را دوباره به کار گرفت (نگاه کنید به: rīsus → rīssus\*); این تغییرات نمودار وضعیتی همیشگی و ثابت برای اندامهای گفتاری لاتین نیستند.

البته برای پدیده‌های آوایی در دوره‌ای معین و در میان ملتی خاص مسیری کلی وجود دارد. تبدیل آواهای مرکب به آواهای ساده در فرانسهٔ جدید، تظاهر یک گرایش واحد است؛ ولی جریانهای کلی مشابهی را نیز می‌توان در تاریخ سیاسی یافت، بدون آنکه ویژگی صرفاً تاریخی آن مورد تردید قرار گیرد و بدون آنکه تأثیر مستقیم نژاد را در آن ببینند.

۲. تغییرات آوایی اغلب به عنوان نوعی انطباق با شرایط آب و خاک و اقلیم در نظر گرفته شده است. کاربرد همخوان در بعضی زبانهای شمالی بسیار زیاد است و بعضی زبانهای جنوبی از واکه‌ها بیشتر استفاده می‌کنند و به همین سبب موزون و دلنشین‌اند. اقلیم و شرایط زندگی می‌تواند تأثیری بسزا بر زبان داشته باشد، ولی به محض وارد شدن در جزئیات، مسئله پیچیده می‌شود. مثلاً در کنار زبانهای اسکانندیناوی که پر از همخوان‌اند، در زبانهای لاپن<sup>۵</sup> و فنلاندی حتی بیشتر از ایتالیایی واکه به کار می‌رود. به عنوان نمونه‌ای دیگر می‌بینیم که از دیاد کاربرد همخوانها در آلمانی کنونی، در بسیاری از موارد، رویداد کاملاً تازه‌ای است که از حذف واکه‌های پس از تکیهٔ اصلی ناشی می‌شود. در همین مورد باید گفت که بعضی گویشهای جنوب فرانسه کمتر از شمال فرانسه از گروههای همخوانی بیزارند و زبان صربی<sup>۶</sup> به اندازهٔ روسی مسکو دارای گروههای همخوانی است و از این قبیل.

۳. از قانون کمترین کوشش نیز که یک فراگویی را جانشین دو فراگویی، یا یک فراگویی آسانتر را جانشین فراگویی دشوارتری می‌سازد، صحبت به میان آمده است. این اندیشه در هر حال شایستهٔ بررسی است زیرا چنین فکری

5. Lapon

6. Serbe

می‌تواند علت پدیده یادشده را تا حدی روشن کند یا دست کم جهتی را که باید به جست و جوی آن پرداخت، نمایان سازد.

چنین به نظر می‌رسد که قانون کمترین کوشش قادر به توجیه برخی از موارد باشد؛ برای مثال، گذر از همخوان بندشی به سایشی (habère → avoir)؛ حذف انبوهی از هجاهای پایانی در بسیاری از زبانها؛ پدیده‌های همگون‌سازی (برای نمونه: il → ly, állos یونانی → \*alyos؛ nn → tn, annus لاتین → \*atnos)؛ ساده شدن آوهای مرکب، که چیزی جز نوعی همگون‌سازی نیست (برای نمونه: e → ai؛ [خانه] mežō → maizōn در فرانسه، و غیره.

ولی البته می‌توان به همین ترتیب موارد بسیاری را نیز برشمرد که در آنها درست عکس این عمل اتفاق می‌افتد. برای مثال، در مقابل ساده شدن آوهای مرکب، می‌توان به تبدیل ā, ē و ā آلمانی، به au, eu و ei اشاره کرد. اگر ادعا کنیم که کوتاه شدن ā و ē اسلاوی به ä و ë ناشی از قانون کمترین کوشش است، باید بپذیریم، عکس این پدیده که در آلمانی نمایان می‌شود (نگاه کنید به: Väter → fäter و gēben → gēben) ناشی از بیشترین کوشش است. اگر همخوان واگذار را نسبت به همخوان بی‌واک از نظر فراگویی آسانتر بدانیم، (نگاه کنید به: obra پروانسی → opera)، عکس آن باید مستلزم کوششی بیشتر باشد، و با این همه در اسپانیولی گذر از ž به ʒ را می‌بینیم (نگاه کنید به hijo [پسر]، در نوشتار به صورت higo)؛ g, d و b ژرمنی نیز به k, t و p مبدل شده است. اگر حذف دمش را نوعی کم کوشی در نظر بگیریم (نگاه کنید به: \*bhero هند و اروپایی ← beran ژرمنی) در مورد آلمانی چه می‌توانیم بگویم، که دمش را در جایی که وجود نداشته قرار می‌دهد (Pute و Tanne و غیره که به صورت Phute و Thanne تلفظ می‌شود)؟

این ملاحظات، به این خاطر نیست که راه‌حل پیشنهادی را رد کنیم زیرا ما عملاً نمی‌توانیم آنچه را که در هر زبان از نظر فراگویی آسانتر یا مشکلتر است، مشخص سازیم. اگر از سویی درست باشد که کوتاه کردن زمان فراگویی نوعی کم کوشی است، از سوی دیگر نیز کاملاً درست است که

فراگوییهای بی‌دقت به بلندتر شدن گرایش می‌یابند و فراگوییهای کوتاه مستلزم مراقبت بیشتری هستند. به این ترتیب، با در نظر گرفتن وضعیتهای مختلف پیشین، می‌توانیم دو رویداد متضاد را در یک دیدگاه ارائه دهیم. مثلاً آنجایی که *k* مبدل به *tʂ* شده است (نگاه کنید به: *cedere* ایتالیایی → *cēdere* لاتین)، اگر تنها حالت‌های آغازی و پایانی دگرگونی را در نظر بگیریم، به نظر می‌رسد که نوعی افزایش کوشش وجود داشته است؛ ولی اگر توالی مراحل تحول را در نظر بگیریم، شاید نتیجهٔ دیگری به دست آید؛ *k* به دلیل همگونی با واکهٔ بعدی به *k* پیشکامی مبدل می‌شود، سپس *k* به *ky* تبدیل می‌شود، که فراگویی را مشکلتر نمی‌کند زیرا دو عنصر ادغام شده در *k* از یکدیگر کاملاً متمایز شده‌اند؛ *ky* سپس با کوششی هر بار کمتر به ترتیب مبدل به *ty*، *tyʂ* و *tʂ* می‌شود.

در این مورد باید بررسیهای گسترده‌ای به عمل آید که تکمیل آن، نیازمند پژوهش در دیدگاه فیزیولوژیکی (مسئلهٔ فراگویی) و ذهنی (مسئلهٔ توجه) است.

۴. توجه دیگری که چند سالی است رونق یافته، تغییر در تلفظ را به آموزش آوایی ما در دوران کودکی نسبت می‌دهد. کودک پس از بسیاری تردیدها، تجربه‌ها و تصحیحاها، قادر به فراگویی چیزهایی می‌شود که در پیرامون خود می‌شنود، و در اینجا است که نطفهٔ تغییرات نهفته است. برخی از اشتباهات تصحیح نشده، نزد فرد دست بالا را می‌یابد و به این ترتیب، این‌گونه تغییرات در نسل در حال رشد، تثبیت می‌شود. فرزندان ما اغلب *t* را به جای *k* تلفظ می‌کنند، بدون آنکه زبانهای ما در تاریخچهٔ دگرگونیهای آوایی خود، چنین چیزی را ارائه دهد. ولی در مورد تحریفات دیگر چنین نیست. مثلاً بسیاری از بچه‌ها در پاریس *fl'eur* و *bl'anc* را با *l'* پیشکامی شده تلفظ می‌کنند؛ در ایتالیایی نیز به همین ترتیب *florem* به *fl'ore* و سپس به *fiore* مبدل شده است.

این ملاحظات شایستهٔ هرگونه توجهی است، اما مسئله را حل نمی‌کند. این موضوع واقعاً معلوم نیست که چرا نسلی موافق حفظ بعضی اشتباهات و

کنار نهادن برخی اشتباهات دیگر است، در حالی که تمامی آنها به یک اندازه طبیعی‌اند. انتخاب فراگوئیهای نادرست عملاً اختیاری می‌نماید و دلیل آن برای ما روشن نیست. افزون بر این، چرا یک پدیده موفق شده است این بار در زبان نفوذ کند و نه یک بار دیگر؟

این نکته بر تمامی عللی که در بالا یاد شد - اگر عملکردشان پذیرفته شود - انطباق می‌یابد؛ تأثیر اقلیم، آمادگی پیشین نژادی و گرایش به کمترین کوشش، به گونه‌ای دائمی یا دست‌کم برای مدت زمانی طولانی وجود دارد، پس چرا این عوامل به طور متناوب گاهی بر یک مورد و گاه بر موردی دیگر از دستگاه آوایی تأثیر می‌گذارند؟ یک رویداد تاریخی باید علتی تعیین‌کننده داشته باشد؛ با این حال نمی‌دانیم چه چیزی انگیزه تغییر می‌شود که علت کلی آن از مدت‌ها پیش وجود داشته است. توضیح این نکته کاری بسیار دشوار است.

۵. گاهی یکی از این علل تعیین‌کننده را در وضع کلی یک ملت، در زمانی مشخص می‌جویند. برای زبانها، دوره‌هایی وجود دارد که نسبت به دوره‌های دیگر، از آشفستگی بیشتری برخوردارند. مدعیان چنین توجیهی، این دوره‌ها را به ادوار پر جنب و جوش تاریخ بیرون از زبان نسبت می‌دهند و به این ترتیب، آنها پیوندی میان بی‌ثباتی سیاسی و بی‌ثباتی زبانی کشف می‌کنند و با این کار تصور می‌کنند که قادر به انطباق نتایج مربوط به کل زبان بر تغییرات آوایی‌اند. برای نمونه، مشاهده می‌شود که تغییرات بسیار شدید زبان لاتین در گذر به زبانهای رومیایی، با دوره بسیار آشفته تهاجمها مقارن است. برای جلوگیری از هرگونه گمراهی باید به وجود دو تمایز قائل شویم:

الف) تأثیر ثبات سیاسی بر زبان با تأثیر بی‌ثباتی سیاسی بر زبان تفاوت دارد و در این میانه هیچ‌گونه رابطه متقابلی وجود ندارد. وقتی تعادل سیاسی موجب کندی تحول زبان شود، علتی مثبت - اگرچه برونی - در کار است، در حالی که بی‌ثباتی، که تأثیری معکوس دارد، به طور منفی عمل می‌کند. سکون و ثبات نسبی یک زبان، می‌تواند ناشی از واقعیت‌های خارج از زبان باشد (نفوذ دربار، مدرسه، فرهنگستان، خط و غیره) که به نوبه خود به طور

مثبت، به دلیل تعادل اجتماعی یا سیاسی از موقعیت مناسبی برخوردارند. برعکس، اگر نوعی آشفته‌گی برون‌زبانی در وضع ملت، به تحول زبان سرعت بخشد، تنها به این معنی است که زبان به وضع آزاد خود بازگشته و جریان منظمش را دنبال کرده است. سکون لاتین در دوره کلاسیک ناشی از واقعیات خارجی است و نمی‌تواند با تغییرات بعدی مقایسه شود، زیرا این تغییرات به خودی خود و به علت نبود بعضی شرایط خارجی پدید آمده‌اند.

ب) در اینجا تنها پدیده‌های آوایی مطرح‌اند و نه هر نوع دگرگونی زبانی. می‌توان دریافت که تغییرات دستوری نیز به همین رشته از علل وابسته است، زیرا پدیده‌های دستوری به نحوی با تفکر‌گویندگان در ارتباط است و واکنش آشفته‌گیهای خارجی را که دارای انعکاس فوری تری بر ذهن‌اند، آسانتر تحمل می‌کند. اما هیچ چیزی این اجازه را به ما نمی‌دهد که بپذیریم، تحولات سریع آواهای یک زبان بر دوره‌های آشفته تاریخ یک ملت منطبق است.

گذشته از این، حتی از میان دوره‌هایی که زبان در آنها نوعی سکون کاذب داشته است، نمی‌توان دوره‌ای را نام برد که در آن هیچ تغییر آوایی رخ نداده باشد.

۶. از فرضیه «زیربنای پیشین زبانی» نیز در این زمینه استفاده شده است. براساس این فرضیه، بعضی تغییرات ناشی از این است که اهالی بومی سرزمینی جذب تازه‌واردان شده‌اند. مثلاً تفاوت میان زبان oc و زبان oil<sup>۷</sup>، ظاهراً با نسبت متفاوت عناصر بومی زبان سلتی<sup>۸</sup> در دو ناحیه از کشور گُل ارتباط دارد. این فرضیه را در مورد تنوع گویشهای ایتالیایی نیز به کار گرفته‌اند که برحسب مناطق، تحت تأثیر زبانهای لیگوری<sup>۹</sup>، اتروسکی<sup>۱۰</sup> و غیره بوده‌اند. اما نخست باید گفت که این فرضیه مستلزم وجود موقعیتهایی است که بندرت پیش می‌آیند. افزون بر این، باید این مسئله را دقیقتر بیان کرد: اگر منظور این است که با قبول زبان تازه، ساکنان قبلی چیزی از عادات آوایی خود

۷. Langue d'oil [= زبان oil] در شمال و مرکز فرانسه به زبان فرانسه تحول یافته است، حال آنکه Langue d'oc [= زبان oc] در جنوب فرانسه به ایجاد زبان پروانسی منجر شده است. — م.  
8. Celtique                      9. Ligurienne                      10. Étrusque

را در آن وارد کرده‌اند، این موضوع قابل قبول و کاملاً طبیعی است؛ اما اگر دوباره عوامل توجیه‌ناپذیر نژادی و غیره را در نظر بگیریم، باز دچار همان ابهامات گذشته خواهیم شد.

۷. توجیه آخر - که البته شایسته چنین نامی نیست - تغییرات آوایی را به تغییر در مُد تشبیه می‌کند. ولی تاکنون کسی این تغییرات مربوط به مُد را توجیه نکرده است و فقط می‌دانیم که به قوانین تقلید بستگی دارد که بسیار مورد توجه روان‌شناسان است. با این همه، اگر چنین توجیهی به حل مسئله کمکی هم نکند، این حُسن را دارد که مسئله مورد بحث را در حوزه وسیعتری قرار می‌دهد و به این ترتیب، ظاهراً اصلی که در تغییرات آوایی برقرار است، «روانشناختی» خواهد بود. ولی آخر، نقطه آغاز این تقلید کجاست؟ این همان رازی است که در مورد تغییرات آوایی و نیز تغییرات مُد مطرح است.

## ۲-۵ تأثیر تغییرات آوایی نامحدود است.

اگر بر آن شویم تا حد تأثیر این تغییرات را برآورد کنیم، خیلی زود متوجه خواهیم شد که این تغییرات نامحدود و غیر قابل محاسبه‌اند؛ به عبارت دیگر نمی‌توان گفت که این تغییرات کجا متوقف خواهند شد. این تصور که واژه تنها تا حدی معین قابل تغییر است - چنان که گویی در بطن واژه چیزی وجود دارد که قادر به حفظ آن است - تصویری خام بیش نیست. مشخصه دگرگونیهای آوایی به ویژگی اختیاری بودن نشانه وابسته است، که هیچ‌گونه پیوندی با معنی ندارد.

البته ما بخوبی می‌توانیم در لحظه‌ای معین چند و چون تغییراتی را مشخص سازیم که بر سر آواهای واژه‌ای آمده است، ولی از قبل نمی‌توانیم بگوییم که یک واژه تا چه حد غیر قابل تشخیص شده است یا خواهد شد.

زبان ژرمنی مادر، صورت *\*aiwom*\* هندواروپایی را (نگاه کنید به: *aevom* لاتین)، مانند تمامی واژه‌هایی که دارای پایانه‌ای مشابه هستند، به *\*aiwan*، *\*aiwa*\* و *\*aiw*\* مبدل کرده است؛ سپس *\*aiw*\* در آلمانی کهن مانند تمامی واژه‌هایی که خوشه *aiw* را دربردارند، به *ew* تبدیل شده است. بعد از این

مرحله چون هر w پایانی به o مبدل شده است، صورت eo به وجود آمده است؛ eo به نوبهٔ خود برحسب قواعدی با همان عمومیت به eo و io مبدل شده است؛ io سپس به ie و je مبدل گشته، تا آنکه در آلمانی جدید به jē [تاکنون] رسیده است (مثلاً *das schönste, was ich je gesehen habe* [زیباترین چیزی که تاکنون دیده‌ام]).

اگر تنها به دو نقطهٔ آغاز و پایان تغییر توجه کنیم، واژهٔ کنونی حتی یکی از عناصر اولیه را نیز در بر ندارد؛ با وجود این، هر مرحله برای خود و به طور مستقل کاملاً مسلم و منظم است. افزون بر این، تأثیر هر یک از این مراحل، محدودیت دارد ولی مجموعهٔ آنها احساس نامحدودی این دگرگونیها را در ما پدید می‌آورد. همین ملاحظات را می‌توان در مورد صورت لاتین *calidum*، ابتدا بدون توجه به مراحل انتقال و با مقایسهٔ آن با صورت تبدیل یافته‌اش در فرانسهٔ جدید (so که به شکل *chaud* [گرم] نوشته می‌شود) و سپس با در نظر گرفتن مراحل مختلف تغییر، مطرح ساخت: *tšalt, calt, cald, caldu, calidu, calidum*؛ *šot, šaut, tšaut*؛ *šot, šaut*؛ برای طرح نمونه‌ای دیگر، واژه‌هایی را از لاتین عامیانه مورد بررسی قرار دهیم. *waidanju\** که به *gē* [دست‌آورد] (در نوشتار به صورت *gain*)، مبدل شده است؛ *minus* که به *mwē* [کمتر] (در نوشتار به صورت *moins*) و *hoc illi* که به *wi* [بله] (در نوشتار به صورت *au*) تبدیل شده‌اند.

از نظر دیگری نیز، پدیدهٔ آوایی نامحدود و غیر قابل محاسبه است. به این معنی که هر نوع نشانه‌ای را متأثر می‌سازد، بدون آنکه تمایزی میان یک صفت و یک اسم و غیره یا میان یک ریشه، یک پسوند یا یک پایانه و غیره قائل شود. این نکته را می‌توان از پیش نیز مفروض دانست زیرا در صورت دخالت دستور، باید پدیدهٔ آوایی و رویداد همزمانی در هم آمیخته می‌شدند، در حالی که چنین چیزی از اساس غیر ممکن است. این همان چیزی است که می‌توان مشخصهٔ «کور» تحول آواها دانست.

مثلاً s در یونانی بعد از n نه تنها در *khānses\** [غازها]، *mēnses* [ماهها] (که به *khēnes* و *mēnes* مبدل شده‌اند) که در آنها ارزش دستوری نداشته است، بلکه همچنین در صورتهای فعلی از نوع *etensa\** و *ephansa\** و ... (که

به صورتهای *éteina* و *éphēna* مبدل گشته‌اند) که در آنها برای مشخص ساختن ماضی به کار می‌رفته، حذف گردیده است. در آلمانی علیای میانه، واکه‌های *ö, ä, ë* و *ā* در هجای پس از تکیه، طنین یکسان *e* به خود گرفته‌اند (*meistar* → *Meister*, *gibil* → *Giebel*)؛ هرچند، تفاوت در طنین، پایانه‌های متعددی را مشخص می‌سازد. برای نمونه حالت مفعولی بی‌واسطهٔ مفرد *boten* و حالت اضافی و مفعولی باواسطهٔ مفرد *boten* در همین صورتِ *boten* در هم آمیخته‌اند.

بنابراین اگر بتوانیم برای پدیده‌های آوایی حدی قائل شویم، اینها باید آشوب ژرفی در ساختمان دستوری ایجاد کنند و این امر همان چیزی است که پس از این به بررسیش خواهیم پرداخت.

## فصل ۳

# پیامدهای دستوری تحول آوایی

### ۱-۳ گسستگی پیوند دستوری

یکی از نخستین نتایج پدیده آوایی، گسستن پیوند دستوری است که دو یا چند واحد زبان را به یکدیگر می پیوندد. برای مثال گاه اتفاق می افتد که تحولی از این دست تشخیص اشتقاق یک واژه را از واژه دیگر ناممکن سازد. برای نمونه:

mansio ↔ \*mansionāticus (لاتین)  
maison «خانه» || ménage «خانه داری» (فرانسه)

شعور و عرف زبانی، در گذشته mansio را اشتقاقی از \*mansio nāticus می دانسته است، اما پس از چندی، رخدادهای آوایی این دو را از یکدیگر جدا ساخته اند. به همین ترتیب:

vervex ↔ vervēcārius (لاتین)  
berbix ↔ berbīcārius (لاتین عامیانه)  
berbis «میش» || berger «چوپان» (فرانسه)

این جدایی طبعاً بر ارزش تأثیری متقابل دارد؛ برای مثال berger در بعضی از گویشهای محلی، در معنی «گاوچران» به کار می رود. به همین ترتیب:

Grātiānopolis ↔ grātiānopolitānus (لاتین)  
Grenoble «گرنوبل» || Grésivaudan (اهل گرنوبل) (فرانسه)

نمونه دیگر:

decem → undecim (لاتین)  
 dix «ده» → onze «یازده» (فرانسه)

نمونه کاملاً مشابه دیگری نیز در زبان گوتیک به چشم می‌خورد: *bītan* «گاز گرفتن» ← *bitum* [ما گاز گرفته‌ایم] ← *bitr* [گازگیرنده، تلخ]. ژرمنی غربی از یک سو در نتیجه گذر از *t* به *ts* (Z) و از سوی دیگر در نتیجه حفظ خوشه *tr*، از اینها دوگونه مختلف *bitr* || *bizum*، *bīzan* را ساخته است. تحول آوایی، رابطه طبیعی را نیز که میان دو صورت تصریفی از یک واژه واحد وجود داشته است، می‌گسلد. برای نمونه: *comes* ↔ *comitem* در فرانسه کهن به *comte* || *cuens* تبدیل می‌شود؛ به همین ترتیب:

*barō* ⇒ *barōnem* → *ber* || *baron*  
*presbiter* ⇒ *presbiterum* → *prestre* || *provoire*

در جایی دیگر، یک پایانه تصریفی نیز می‌تواند به دو بخش تقسیم شود. برای نمونه، زبان هندواروپایی، تمامی حالات مفعولی بی‌واسطه مفرد را به کمک یک پایانه *-m*<sup>۱</sup> مشخص می‌کرده است، (*\*ek<sub>1</sub>wom*، *\*owim*، *\*podm*، *\*māterm* و ...) که در لاتین تغییری اساسی در آن به وجود نیامده است؛ ولی در یونانی کاربرد مختلف خیشومی‌های هجایی و غیر هجایی دو رشته از صورتهای متمایز را پدید آورده است: *hippon* و *ó(w)in* || *póda* و *mātera*. حالت مفعولی بی‌واسطه جمع نیز عملکردی کاملاً مشابه را نشان می‌دهد (نگاه کنید به: *hippous* || *pódas*).

۲-۳ از بین رفتن ساختار ترکیبی واژه‌ها  
 نوع دیگر تأثیر دستوری تغییر آوایی این است که اجزای متمایز یک واژه که

۱. یا شاید *n*- (ص ۱۳۱ پانویس) (گردآورندگان).

در تثبیت ارزش آن واژه سهم بوده‌اند، تجزیه‌پذیری خود را از دست می‌دهند و واژه مبدل به یک کل تقسیم‌ناپذیر می‌شود. برای نمونه: در فرانسه ennemi [دشمن] (نگاه کنید به لاتین in-imīcus → amīcus)؛ در لاتین perdere (نگاه کنید به صورت قدیمی تر: dare ↔ per-dare) و amiciō (برای jaciō ↔ ambjacio\*)؛ در آلمانی Drittel (برای teil ↔ Drit-teil).

وانگهی می‌توان دید که این حالت خاص با مسئلهٔ گسستگی پیوند دستوری ارتباط دارد که در بخش قبل مطرح شد. برای مثال اگر ennemi دیگر قابل تجزیه نیست، به این دلیل است که آن را نمی‌توان مانند in-imīcus در ارتباط با صورت بسیط amīcus قرار داد؛

amīcus ↔ inimicus (لاتین)  
ami «دوست» || ennemi «دشمن» (فرانسه)

که کاملاً مشابه قواعد زیر است:

mansiō ↔ mansiōnāticus (لاتین)  
maison || ménage (فرانسه)

همچنین نگاه کنید به:

decem ↔ undecim  
dix || onze

صورت‌های سادهٔ hanc, hunc, hāc و ... لاتین کلاسیک که براساس دست‌نوشته‌های موجود، در آغاز به صورت han-ce, hon-ce و hā-ce بوده‌اند، نتیجهٔ پیوند ضمیر با جزء -ce هستند. در گذشته امکان مقایسهٔ hon-ce با ec-ce وجود داشته است، ولی از آنجاکه e- پس از چندی از بین رفته، چنین مقایسه‌ای دیگر امکان‌پذیر نمانده است. به عبارت دیگر، تشخیص و تمایز عناصر سازندهٔ hanc, hunc, hāc و ... دیگر ممکن نبوده است.

تحول آوایی، تقطیع زبانی را در مرحلهٔ نخست، مخدوش و سپس

غیر ممکن می‌سازد. در این مورد مثالی از صرف اسم در زبان هند و اروپایی به دست می‌دهیم: حالت فاعلی مفرد  $^{*}pod-s$ ، مفعولی بی‌واسطه  $^{*}pod-m$ ، مفعولی باواسطه  $^{*}pod-ai$ ، متمم مکانی  $^{*}pod-i$ ، فاعلی جمع  $^{*}pod-es$ ، مفعولی بی‌واسطه جمع  $^{*}pod-ns$  و غیره. صرف صورت  $^{*}ek_1wos$  نیز در آغاز کاملاً به موارد بالا شباهت داشته است:  $^{*}ek_1wo-s$ ،  $^{*}ek_1wo-m$ ،  $^{*}ek_1wo-ai$ ،  $^{*}ek_1wo-i$ ،  $^{*}ek_1wo-es$ ،  $^{*}ek_1wo-ns$  و ... در این مقطع زمانی، ستاک  $^{*}ek_1wo-$  به همان آسانی  $pod-$  قابل تشخیص بود، ولی ادغام واکه‌ها موجب دگرگونی این وضع شده است: حالت مفعولی باواسطه به  $^{*}ek_1wōi$ ، متمم مکانی به  $^{*}ek_1wōi$  و فاعلی جمع به  $^{*}ek_1wōs$ . از این تاریخ به بعد وضوح ریشه  $^{*}ek_1wo-$  از بین رفته و تجزیه و تحلیل آن مبهم شده است. بعدها تغییرات تازه‌ای، مانند تفاوت‌یابی در حالات مفعولی بی‌واسطه (ص ۲۲۳)، آخرین آثار نخستین مرحله را نیز از بین برده است. معاصران گزنفون احتمالاً چنین احساس می‌کردند که فرضاً  $hipp-$  ریشه بوده است و پایانه‌ها با واکه آغاز می‌شده‌اند ( $hipp-os$  و ...) و همین مسئله سبب جدایی مطلق میان صورتهایی از نوع  $^{*}ek_1wo-s$  و  $^{*}pod-s$  شده است. در مقوله صرف اسم نیز، به مانند هر جای دیگر، هر آنچه تقطیع عناصر را مختل می‌سازد، در سست کردن پیوندهای دستوری دخیل است.

### ۳-۳ جفتهای آوایی وجود ندارند.

در بخشهای ۳-۱ و ۳-۲ می‌توان دید که چگونه تحول آوایی می‌تواند به جدایی کامل صورتهایی منجر شود که در اصل با یکدیگر پیوند دستوری داشته‌اند. این پدیده می‌تواند سبب بروز اشتباهات بزرگی در تعبیرهای ما شود. آیا با مشاهده دو صورت متشابه  $barō: barōnem$  در لاتین عامیانه و از طرف دیگر،  $ber: baron$  در فرانسه کهن که به هیچ روی شباهتی به یکدیگر ندارند، وسوسه نمی‌شویم که بگوییم، تنها یک واحد اولیه ( $bar-$ ) در دو جهت مختلف

تغییر یافته و دو صورت متفاوت به وجود آورده است؟ نه، زیرا ممکن نیست، یک عنصر واحد به طور همزمان و در یک محدودهٔ مکانی واحد، تابع دو دگرگونی متفاوت باشد؛ این امر ذاتاً مغایر تعریف تغییرات آوایی است. تحول آوایی به خودی خود قادر به آفرینش دو صورت به جای یک صورت نیست. در اینجا به بررسی چند نمونه‌ای می‌پردازیم که ممکن است به عنوان ایراد بر نظریهٔ ما مطرح شود:

به ما خواهند گفت که از واژهٔ لاتین collocāre هر دو صورت coucher [خواییدن] و colloquer [دادن اولویت به طلبکاران از سوی دادگاه] مشتق شده‌اند. این فرض به هیچ وجه درست نیست زیرا coucher تنها صورتی است که از این واژهٔ لاتین گرفته شده است و colloquer تنها قرض عالمانه‌ای از واژهٔ لاتین مذکور به شمار می‌رود (نگاه کنید به: rançon [تاوان]، rédemption [آمرزش گناه] و غیره).

ولی مگر نه آنکه از واژهٔ cathedra، دو واژهٔ اصیل فرانسé chaire [منبر] و chaise [صندلی] گرفته شده است؟ chaire در حقیقت صورتی است گویشی. گویش پارسی، r میان واکه‌ای را به z مبدل می‌کرده است؛ برای نمونه، در این گویش père، mère به جای père و mère [مادر، پدر] به کار می‌رفته است. فرانسé ادبی تنها دو نمونه از این تلفظ محلی را حفظ کرده است: chaise bésicles (جفت béricles [نوعی عینک] که از béryl گرفته شده است). این مسئله با موردی از گویش پیکاردی<sup>۳</sup>، یعنی rescapé [از خطر جسته] که به زبان فرانسé مشترک وارد شده، مشابه است و در این زبان در تقابل با réchappé [از خطر رسته] قرار گرفته است.

اگر صورتهای cavalier [سوارکار]، chevalier [سوار، شوالیه]، cavalcade [سواری] و chevauchée [اسب‌سواری طولانی] را کنار هم به کار می‌بریم، تنها به سبب آن است که cavalier و cavalcade از ایتالیایی به وام گرفته شده‌اند. این در حقیقت همان موردی است که caldium لاتین را در فرانسé به chaud و

در ایتالیایی به caldo تغییر داده است. در تمامی این مثالها، مسئلهٔ قرض‌گیری مطرح است.

حال اگر ادعا کنند که ضمیر لاتین *mē* در فرانسه به دو صورت *me* و *moi* ارائه می‌شود (نگاه کنید به: *il me voit* [او مرا می‌بیند] و *c'est moi qu'il voit* [این منم که او می‌بیند]) پاسخ این خواهد بود که *mē* بی‌تکیهٔ لاتین به *me* مبدل شده است و *mē* تکیه‌دار به *moi* گذر کرده است. اما باید توجه داشت که بودن یا نبودن تکیه به قوانین آوایی مربوط نیست که *mē* را یک بار به صورت *me* و بار دیگر به صورت *moi* درآورده است، بلکه این موضوع به نقش این واژه در جمله بستگی دارد. این یک دوگانگی دستوری است. به همین ترتیب *ur-*\*آلمانی تحت عامل تکیه به همین صورت *ur-* باقی مانده است و در جایگاه قبل از تکیه به *er-* مبدل شده است (نگاه کنید به: *erlauben* : *urlaub*)؛ اما این تغییر جایگاه تکیه، خود به انواع ترکیب‌هایی وابسته است که *ur-* در آنها به کار رفته؛ و در نتیجه، به شرایط دستوری و همزمانی مربوط می‌شود. سرانجام، برای آنکه دوباره به مثال اول خود بازگردیم، باید گفت که تفاوت‌های صوری و تکیه‌ای جفت *barōn* : *bārō*، مسلماً مقدم بر تغییر آوایی است.

در عمل، جفتهای آوایی، به هیچ وجه وجود خارجی ندارند. تحول آواها تنها سبب تشدید تفاوت‌هایی می‌شود که پیش از آن وجود داشته است. هر جا این تفاوت‌ها ناشی از علل برونی نباشد، مانند صورتهای قرضی، به دوگانگیهای دستوری و همزمانی وابسته است که با تغییرات آوایی هیچ‌گونه ارتباطی ندارند.

### ۳-۴ ابدال<sup>۲</sup>

کمتر اتفاق می‌افتد که دو واژه مانند *ménage* : *maison* انگیزه‌ای برای کشف آنچه موجب تفاوت آنهاست در ما به وجود بیاورد. این امر ممکن است یا به

این دلیل باشد که عناصر افتراقی (-en- و -ezō) به اشکال قابل مقایسه‌اند و یا به خاطر آنکه هیچ جفت دیگری، تقابل مشابهی را ارائه نمی‌دهد. ولی اغلب چنین اتفاق می‌افتد که دو لفظ نزدیک به هم، تنها از طریق یک یا دو عنصر قابل تشخیص و تفکیک، از یکدیگر متمایز می‌شوند و این تمایز در رشته‌ای از جفتهای مشابه، تکرار می‌گردد. اینجاست که معمولترین و رایجترین رویداد دستوری مطرح می‌شود که تغییرات آوایی در آن نقش دارند. این پدیده را «ابدال» می‌نامیم.

در زبان فرانسه، هر *ø* لاتین در هجای باز اگر تکیه‌دار باشد، به *eu* [ø] و قبل از تکیه به *ou* [u] تبدیل شده است؛ به همین دلیل جفتهایی مانند [می‌توانند] *peuvent* : [می‌توانیم] *pouvons*، [کار] *œuvre* : [کارگر] *ouvrier*، [نو] *neuf* : [نو] *nouveau* و ... به وجود آمده‌اند، که در آنها بدون هیچ زحمتی می‌توان نوعی عنصر افتراق و تغییر منظم را مشاهده کرد. در لاتین، ابدال به *er*<sup>۵</sup> سبب تقابل میان *gerō* و *gestus*؛ *oneris* و *onus*؛ *maeror* و *maestus* و ... شده است. *s* در ژرمنی برحسب جایگاه تکیه، به صورتهای گوناگون عمل کرده است؛ در آلمانی علیای میانه به صورتهای *ferloren* : *gekoren*، *gefroren*، *kiesen* : *friesen* و ... برمی‌خوریم. حذف *e* هند و اروپایی، در آلمانی جدید در تقابلات *beißen* : *biß*، *leiden* : *litt*، *reiten* : *ritt* و ... منعکس می‌شود. در تمامی این نمونه‌ها، این ریشه است که تحت تأثیر تغییرات قرار می‌گیرد؛ ولی مسلماً تمامی اجزای واژه ممکن است چنین تقابلاتی را ارائه دهند. برای مثال، هیچ چیز رایجتر از این نیست که یک پیشوند برحسب ماهیت آوای آغازین ریشه به صورتهای گوناگون پدیدار شود (نگاه کنید به: *apo - didōmi* - *ap - érchomai* : *inconnu* : *inutile*، فرانسه). ابدال *e* : *o* هند و اروپایی، که البته در نهایت امر باید علتی آوایی داشته باشد، در بسیاری از عناصر پسوندی به چشم می‌خورد (نگاه کنید به صورتهای یونانی: *hippe* : *hippos*، *phér-o-men* : *phér-e-te*، *gén-es-os* : *gén-e-os*، برای *gén* (\**gén*)).

فرانسه کهن برای آوای تکیه بر لاتین a در جایگاه بعد از همخوانهای پیشکامی کاربردی ویژه ارائه می‌دهد. این مسئله، ابدال e : ie را در بسیاری از پایانه‌ها، مشخص می‌سازد (نگاه کنید به: chant - er : chant - é : chant - ez در مقابل jug - ier : jug - ié : jug - iez و غیره).

بنابراین، ابدال را می‌توان چنین تعریف کرد: رابطه‌ای میان دو آوا یا گروه‌های آوایی معین، که به طور منظم میان دو رشته از صورتهای همزیست جابه‌جا می‌شود.

همان‌طور که پدیده آوایی نمی‌تواند به تنهایی جفتهای آوایی را توجیه کند، می‌توان بروشنی دید که این پدیده نه تنها دلیل ابدال است و نه دلیل اصلی آن. وقتی می‌گویند که nov- لاتین در نتیجه تغییر آوایی، به neuv- و nouv- (در فرانسه neuve و nouveau) تبدیل شده است، یک واحد خیالی را جعل کرده‌اند و دوگانگی همزمانی از پیش موجود را نشناخته‌اند. موقعیت متفاوت nov- در nov - us و nov - ellus در عین حال مقدم بر تغییر آوایی مورد بحث و دقیقاً مبتنی بر ماهیت دستوری است (نگاه کنید به: bārō : barōnem). این دوگانگی سرمنشأ هر ابدالی است و آن را ممکن می‌سازد. پدیده آوایی، واحد را در هم نمی‌شکند، بلکه تنها با کنار نهادن برخی آواها، تقابل عناصر همزیست را محسوس‌تر می‌سازد. اشتباهی که متأسفانه بسیاری از زبان‌شناسان نیز در آن سهیم‌اند، این تصور است که ظاهراً ابدال به قلمرو آوایی تعلق دارد، آن هم تنها به این دلیل که ابدال دارای جوهر آوایی است و دگرگونی این آواها در تکوین ابدال دخالت دارد. ولی در عمل اگر نقطه آغاز یا انجام ابدال را در نظر بگیریم، ابدال همیشه به دستور و نظام همزمانی زبان متعلق است.

### ۳-۵ قوانین ابدال

آیا ابدالها از قوانینی تبعیت می‌کنند؟ اگر چنین باشد، این قوانین چه ماهیتی دارند؟ برای مثال ابدال e : i را مورد بررسی قرار می‌دهیم که در آلمانی جدید بسیار فراوان به چشم می‌خورد. اگر تمامی موارد را یکجا و بدون هیچ ترتیبی

در نظر بگیریم (Hilfe : helfen ، Wetter : wittern ، Feld : Gefilde ، geben : gibt) ، قادر به ارائهٔ هیچ اصل کلیی نخواهیم بود. ولی اگر از میان انبوه نمونه‌ها، جفت geben : gibt را بیرون بکشیم و در تقابل با جفتهای nimmt ، nehmen ، helfen : hilft ، schelten : schilt و ... قرار دهیم، مشاهده خواهیم کرد که این ابدال با نوعی تمایز زمان، شخص و ... در ارتباط است. در جفتهای hart : Härte ، stark : Stärke ، lang : länge و غیره، ابدال مشابهی چون a : e در ساختن اسم از صفت دخالت دارد. همین ابدال در جفتهای Hand : Hände ، Gast : Gäste و غیره، ساخت صورت جمع را به عهده دارد؛ و به همین ترتیب، تمامی موارد فراوانی که متخصصان زبانهای ژرمنی آن را «ابدال واکه‌ای»<sup>۶</sup> می‌نامند (باز هم نگاه کنید به: binden : fand ، finden : Fund یا finden : Fund) یا Ablaut (binden : Bund ؛ fließen : floß ؛ schießen : schoß ؛ fließen : floß ؛ schießen : schoß ؛ binden : Bund) یا ابدال واکهٔ ریشه، که به یک تقابل دستوری مربوط است، نمونهٔ بسیار خوبی برای ابدال به شمار می‌رود، گرچه این گونهٔ خاص از ابدال را نمی‌توان بر مبنای مشخصه‌ای از کل پدیدهٔ ابدال تعیین کرد.

به این ترتیب، می‌توان دید که معمولاً ابدال به گونه‌ای منظم میان چندین واحد زبانی توزیع می‌شود و بر تقابل مهمی از نقش، مقوله یا وابسته‌ها منطبق می‌گردد. بر این اساس می‌توان از قوانین دستوری ابدال سخن به میان آورد؛ اما این قوانین تنها نتیجهٔ اتفاقی رویدادهای آوایی هستند که سبب پیدایش آنها شده‌اند. از آنجا که این قوانین نوعی تقابل آوایی منظم را میان دو رشته از واحدها با تقابلی در ارزششان پدید می‌آورند، ذهن از این تفاوت مادی استفاده کرده، آن را معنی‌دار می‌سازد و تمایز در مفاهیم را بر عهدهٔ آن می‌گذارد (ص ۱۲۱ به بعد). قوانین ابدال نیز مانند تمامی قوانین همزمانی، اصول سادهٔ آرایش واحدها به شمار می‌روند و به هیچ روی قاطعیت ندارند. این اشتباه است اگر مانند بسیاری بپنداریم که در Nacht [شب] در صورت جمع Nächste [شبها] به ð مبدل شده است. چنین مطلبی سبب این توهم

می‌گردد که در گذر از یک واژه به واژه دیگر، نوعی دگرگونی دخالت دارد که بر بنیاد اصلی قاطع قرار گرفته است. واقعیت امر این است که ما در اینجا با تقابل ساده صورتها، ناشی از تحول آوایی سروکار داریم. البته «قیاس زبانی» نیز، که بعداً مطرح خواهد شد، می‌تواند جفتهای تازه‌ای را پدید آورد و تمایزات آوایی مشابهی را عرضه کند (نگاه کنید به: kränze [شمعها] : kranz [شمع] از روی Gäste [مهمانها] : Gast [مهمان] و غیره). در چنین موردی، به نظر می‌رسد، قانون همچون قاعده‌ای به کار می‌رود و آنچنان بر کاربرد حکمفرما می‌شود که حتی آن را دگرگون می‌سازد؛ اما نباید فراموش کرد که این جا به جایها در زبان دستخوش تأثیرات قیاسی متضادند و همین امر برای نشان دادن این نکته کافی است که قواعدی از این دست همواره ناپایدارند و با تعریف قانون همزمانی سازگاری کامل دارند.

گاه نیز اتفاق می‌افتد که شرایط آوایی مسبب ابدال، هنوز آشکار باشد. مثلاً در آلمانی علیای کهن، جفتهای مطرح شده در صفحه قبل دارای صورتهای gibat : geban, gafildi : feld و غیره بوده‌اند. در آن دوره، اگر پس از واکه e ریشه، واکه i قرار داشت، واکه ریشه از e به i تبدیل می‌شد، در حالی که در تمامی موارد دیگر به همان صورت e باقی می‌ماند. ابدال صورتهای لاتین conficiō : faciō, inimicus : amicus, difficilis : facilis و ... نیز بستگی به شرایطی آوایی دارد که سخنگویان آن را چنین بیان می‌کرده‌اند: a در واژه‌هایی مانند faciō, amicus و غیره در ساختههای هم‌خانواده این واژه‌ها به i تبدیل می‌شود، مشروط بر اینکه این a در هجایی درونی قرار گرفته باشد.

اما این تقابلات آوایی نیز دقیقاً همان ملاحظات را مطرح می‌کنند، که تمامی قوانین دستوری ارائه می‌دهند. این تقابلات، همزمانی‌اند. ما به محض نادیده گرفتن این نکته، با خطر تعبیری اشتباه مواجه خواهیم شد که قبلاً در صفحه ۱۳۷ مطرح کردیم. در برابر جفتی مانند conficiō : faciō، نباید رابطه میان این عناصر همزیست را با رابطه میان عناصر پیاپی در زمانی (confaciō → conficiō) اشتباه کنیم. با این همه، اگر چنین اشتباهی رخ می‌دهد به آن خاطر است که علت تفاوت‌یابی آوایی هنوز در این جفت آشکار است،

ولی عملکرد آن به گذشته تعلق دارد و برای سخنگو تنها یک تقابل سادهٔ همزمانی را می‌نمایاند.

تمامی این مسائل، آنچه را که دربارهٔ ویژگی کاملاً دستوری ابدال بیان شد، مورد تأیید قرار می‌دهد. برای اشاره به ابدال تاکنون از اصطلاح permutation [= جابه‌جایی] استفاده کرده‌اند؛ اگرچه این اصطلاح نادرست نیست، ولی بهتر است آن را به کار نبریم زیرا اغلب از آن برای تغییرات آوایی استفاده کرده‌اند؛ ضمناً، این اصطلاح تصور نادرستی از نوعی حرکت به دست می‌دهد، در حالی که در اینجا تنها یک وضعیت ثابت مطرح است.

### ۳-۶ ابدال و پیوند دستوری

دیدیم که چگونه تحول آوایی با تغییر صورت واژه‌ها، به قطع پیوندهای دستوری میان آنها می‌انجامد. ولی این مسئله تنها در مورد جفت‌های منفردی مانند Teil : Drittel, maison : ménage و غیره صادق است ولی همین که ابدال مطرح شود، دیگر مسئله به این صورت نخواهد بود.

این نکته از آغاز مسلم است که هر تقابل آوایی کم و بیش منظم میان دو عنصر، گرایش به برقراری پیوندی میان آنها دارد. Wetter با توجه به شمّ زبانی با wittern مقایسه می‌شود زیرا [در آلمانی] این امر به صورت یک عادت درآمده است تا e را در ابدال با i ببینند. به طریق اولی، به محض آنکه سخنگویان احساس کنند که نوعی تقابل آوایی براساس قانونی کلی تنظیم یافته است، این رابطه معمولی توجه آنان را به خود جلب می‌کند و به جای سست کردن پیوند دستوری، آن را محکمتر می‌سازد. به همین دلیل، ابدال واکه‌ای آلمانی (ص ۲۲۹) درک وحدت ریشه را در میان تمامی گوناگونیهای واکه‌ای تشدید می‌کند.

در مورد ابدالهای عاری از معنی نیز که وابسته به شرایطی صرفاً آوایی اند، مسئله به همین ترتیب است. پیشوند فرانسۀ re- [= باز-] (reprendre) [بازگرفتن]، regagner [باز رفتن؛ دوباره برگشتن] و retoucher [باز لمس کردن؛ دستکاری کردن] و غیره)، در جایگاه پیش از واکه به -r مبدل می‌گردد

rouvrir] دوباره باز کردن] و racheter [باز خریدن؛ دوباره خریدن] و غیره). به همین ترتیب پیشوند in- که با وجود منشأیی فاضلانه، زنده و پر بسامد است، در همان شرایط، به دو صورت متمایز پدیدار می‌شود: -ē (در inconnu [ناشناس]، indigne [ناشایست] و invertébré [بی مهرگان] و غیره) و in- (در inavouable [اقرار ناپذیر]، inutile [ناسودمند] و inesthétique [نازیبا] و غیره). این تفاوت به هیچ وجه وحدت مفهوم را نمی‌گسلد، زیرا معنی و نقش، همچون دو موضوع همانند تلقی شده‌اند و زبان مشخص کرده است که هر یک از آنها را در کجا به کار می‌گیرد.

## فصل ۴

### قیاس

#### ۱-۴ تعریف و مثال

از آنچه گذشت می‌توان چنین نتیجه گرفت که پدیدهٔ آوایی نوعی عامل آشفستگی است. هر جا که این پدیده به ایجاد ابدالهایی نینجامد، عاملی در سست کردن روابط دستوری می‌شود که واژه‌ها را درهم می‌پیوندند. از این رو تعداد صورتهای بیهوده افزایش می‌یابد؛ ساخت و کار زبان مبهم می‌گردد و به همان نسبت که بی‌نظمیهای ناشی از تغییر آوایی بر صورتهایی فائق می‌آیند که در چهارچوب کلی تری قرار گرفته‌اند، این ساخت و کار نیز پیچیده‌تر می‌شود؛ به سخن دیگر، به همان نسبتی که در زبان اختیار مطلق بر اختیار نسبی چیره می‌شود (ص ۱۹۰ و ۱۹۱).

خوشبختانه نتیجهٔ این دگرگونیها از راه قیاس جبران می‌شود. تمامی دگرگونیهای عادی جنبهٔ ظاهری واژه‌ها که ماهیت آوایی ندارند، از قیاس ناشی می‌شوند.

قیاس مستلزم وجود یک الگو و تقلید منظم آن است؛ یک صورت قیاسی عبارت است از صورتی که برحسب قانونی معین از روی الگوی یک یا چند صورت دیگر ساخته شده باشد.

برای مثال حالت فاعلی لاتین honor قیاسی است. در ابتدا صورتهای honorsem : honōs به کار می‌رفته است و سپس به سبب تبدیل s به r از صورتهای honorrem : honōs استفاده شده است. ریشهٔ اسم از این زمان به

بعد، صورتی دوگانه یافته است. این دوگانگی به دلیل صورت جدید honor، به تقلید از الگوی  $\bar{o}r\bar{a}t\bar{o}r : \bar{o}r\bar{a}t\bar{o}rem$  و ...، بر اساس روشی ساخته شده است که در زیر به بررسی آن خواهیم پرداخت. این روش را به صورت محاسبه تناسب اربعه نشان می‌دهیم:

$$\bar{o}r\bar{a}t\bar{o}rem : \bar{o}r\bar{a}t\bar{o}r = hon\bar{o}rem : x \\ x = honor$$

بنابراین می‌بینیم که برای جبران عملکرد دگرگون‌سازنده تغییر آوایی ( $hon\bar{o}s : hon\bar{o}rem$ )، بار دیگر قیاس، صورت‌هایی را از نوبه هم پیوسته و نظم را برقرار ساخته است ( $honor : hon\bar{o}rem$ ). در زبان فرانسه مدتها از صورت‌های il preuve [ثابت می‌کند]، nous prouvons [ثابت می‌کنیم]، ils preuvent [ثابت می‌کنند] استفاده می‌شده است، اما امروز صورت‌های il prouve و ils prouvent استفاده می‌شوند، که هیچ توجیه آوایی ندارند. il aime [دوست دارد] از amat لاتین گرفته شده است، در حالی که nous aimons [دوست داریم] از راه قیاس برای amons آورده شده است. aimable [دوست داشتنی] نیز در حقیقت امروزه [از راه قیاس] به جای amable آمده است. در یونانی s در جایگاه میان دو واکه حذف شده و -eso به -eo مبدل شده است (نگاه کنید به: géneos به جای genesos\*)؛ با وجود این، s میان واکه‌ای مذکور در صورت‌های آینده و گذشته تمامی افعال مختوم به واکه دیده می‌شود: élusa، túso و غیره. این امر به آن دلیل است که قیاس در ارتباط با صورت‌هایی مانند túpsō و étupsa که s در آنها حذف نشده، اثری از این s را برای صورت‌های آینده و گذشته نگاه داشته است؛ در آلمانی با آنکه صورت‌های Gast : Gäste، Balg : Bälge و ... آوایی‌اند، صورت‌های kranz : kränze (در قدیم به صورت kranz : kranza)، Hals : Hälse (در قدیم به صورت halsa) و ... ناشی از تقلید قیاسی‌اند.

قیاس به سود نظم زبانی عمل می‌کند و به سوی وحدت روندهای ساخت و صرف می‌گراید. اما در این مورد تنوع و استثناء نیز به چشم می‌خورد: در کنار صورت‌هایی مانند Kranz : Kränze و غیره، صورت‌های Tag : Tage و Salz : Salze و

غیره، نیز وجود دارد، که بنا به عللی در برابر قیاس مقاومت کرده‌اند. به این ترتیب نمی‌توان از پیش گفت که تا چه اندازه تقلید از یک الگو فراگیر خواهد بود و چه نمونه‌هایی آن را بر خواهند انگیخت. مثلاً هیچ دلیلی وجود ندارد که پر وقوع‌ترین صورتها برانگیزنده قیاس باشند. در کنار صیغه معلوم ماضی نقلی یونانی *pépheugas*, *pépheuga*, *péphugamen* و ...، به صورتهایی برمی‌خوریم که «صیغه میانین» آنها بدون *a* صرف شده‌اند: *péphugmai*, *péphúgmetha* و غیره؛ و زبان هومر به ما نشان می‌دهد که در آغاز، این *a* در صورتهای جمع و تثنیه صیغه معلوم وجود نداشته است (نگاه کنید به صورتهای مورد استفاده هومر: *éikton*, *ídmen* و ...). در اینجا قیاس نخست بر اساس صیغه معلوم اول شخص مفرد آغاز شده و سپس تقریباً تمامی صورتهای وجه اخباری ماضی نقلی را فراگرفته است. علاوه بر این، چنین موردی بویژه در میان موارد دیگر قیاس حائز اهمیت است زیرا عنصر *a*- که در اصل عنصری صرفی بوده است از راه قیاس به ریشه افزوده شده و از این رو صورت *pepheuga-men* پدید آمده است. برعکس این مسئله یعنی وقتی بخشی از ریشه جزئی از پسوند شده باشد، همان‌گونه که در صفحه ۲۴۷ خواهیم دید، فراواتر به چشم می‌خورد.

اغلب دو یا سه واژه منفرد برای آفرینش یک صورت کلی، مثلاً یک پایانه کافی‌اند. برای مثال در آلمانی علیای کهن، افعال با قاعده‌ای مانند *habēn*, *lobōn* و غیره، در اول شخص مفرد زمان حال از یک *m*- برخوردارند: *habēm* و *lobōm*. این *m*- به چند فعل مشابه افعال یونانی مختوم به *-mi* باز می‌گردد: *bim*، *gēm*، *stām* و *tuom* که این پایانه را به صرف تمامی افعال با قاعده تحمیل کرده‌اند. لازم به یادآوری است که قیاس در اینجا گوناگونی آوایی را از بین نبرده، بلکه نوعی شیوه ساخت تصریفی را تعمیم داده است.

#### ۴-۲ پدیده‌های قیاسی «تغییر» به شمار نمی‌روند.

نخستین زبان‌شناسان ماهیت پدیده قیاس را درک نکرده بودند و آن را «قیاس نادرست» می‌نامیدند. آنان تصور می‌کردند که زبان لاتین با ابداع صورت

honor بر مبنای صورت نخستین honos «دچار اشتباه شده است». برای آنان هرچه از چهارچوب نظم موجود دور می‌شد، بی‌قاعدگی به حساب می‌آمد و تخلف از صورتی مطلوب تلقی می‌شد، زیرا به خاطر توهمی رایج در آن دوره، آنان در وضعیت آغازین زبان، چیزی متعالی یا کامل می‌دیدند، بدون آنکه حتی از خود بپرسند که آیا وضعیت دیگری مقدم بر این وضعیت بوده است یا نه؟ بنابراین هرگونه آزادی در برخورد با این نظم، نوعی نابهنجاری به شمار می‌آمد. مکتب نودستوریان با اثبات این نکته که قیاس در کنار تغییرات آوایی، عامل اصلی تحول زبانهاست، یعنی روندی که زبانها مطابق آن از یک وضعیت سازمانی به وضعیتی دیگر گذر می‌کنند، برای نخستین بار جایگاه واقعی قیاس را تعیین کرد.

پس ماهیت پدیده‌های قیاسی چیست؟ آیا آن‌گونه که عموماً گمان می‌رود، قیاس تغییری آوایی است؟

هر رویداد قیاسی، نمایشی است که سه بازیگر دارد: (۱) الگوی انتقال یافته، مشروع و موروثی (مثلاً honos)؛ (۲) رقیب آن (honor)؛ (۳) شخصیتی جمعی که صورتهای متعلق به آن (ōrātōrem, ōrātor, honōrem) صورت رقیب را ساخته‌اند. honor را خیلی ساده، نوعی دگرگونی یا «تبدیل جوهرین» honos در نظر گرفته‌اند و به خاطر همین اصطلاح اخیر، تصور کرده‌اند که honor ماده اولیه خود را از honos گرفته است. ولی اتفاقاً تنها صورتی که اصلاً در تکوین honor سهمی ندارد، دقیقاً همین honos است! این پدیده را می‌توان به صورت زیر به دست داد:

صورت جدید	صورت‌های انتقال یافته				
honor ←	<table border="0"> <tr> <td> <math display="block">\left\{ \begin{array}{l} \text{honorēm} \\ \text{ōrātor} \\ \text{ōrātōrem} \end{array} \right.</math> </td> <td> <math display="block">\left[ \begin{array}{l} \text{honōs} \\ \text{(که در این قیاس نقشی ندارد)} \end{array} \right.</math> </td> </tr> <tr> <td></td> <td>(گروه آفریننده قیاس)</td> </tr> </table>	$\left\{ \begin{array}{l} \text{honorēm} \\ \text{ōrātor} \\ \text{ōrātōrem} \end{array} \right.$	$\left[ \begin{array}{l} \text{honōs} \\ \text{(که در این قیاس نقشی ندارد)} \end{array} \right.$		(گروه آفریننده قیاس)
$\left\{ \begin{array}{l} \text{honorēm} \\ \text{ōrātor} \\ \text{ōrātōrem} \end{array} \right.$	$\left[ \begin{array}{l} \text{honōs} \\ \text{(که در این قیاس نقشی ندارد)} \end{array} \right.$				
	(گروه آفریننده قیاس)				

همان‌گونه که می‌بینیم در اینجا مسئله نوعی «ساخت جنبی» مطرح است؛

یعنی ایجاد یک رقیب در کنار صورتی سنتی و به عبارتی دیگر، سرانجام، یک آفرینش. در حالی که تغییر آوایی هیچ چیز تازه‌ای را بدون آنچه قبلاً وجود داشته است، پدید نمی‌آورد (honōrem به جای honōsem)، صورت قیاسی الزاماً سبب محو آنچه قبلاً وجود داشته است، نمی‌شود. honor و honōs مدت‌ها در کنار یکدیگر زیسته‌اند و این امکان وجود داشته است که هر کدام به جای دیگری به کار رود. با این همه، از آنجا که زبان از کاربرد دو صورت برای بیان مفهومی واحد اکراه دارد، اغلب شکل اولیه که از نظم کمتری برخوردار است متروک می‌شود و از بین می‌رود. چنین نتیجه‌ای است که تصور نوعی «تبدیل شکل» را القاء کرده است. ظاهراً پس از آنکه عمل قیاس به پایان رسید، وضع اولیه (honōs : honōrem) و وضع جدید (honor : honōrem) در همان تقابلی قرار می‌گیرند که چیزی شبیه به موقعیت پیامدهای ناشی از تحول آوایی است. با وجود این، در لحظه پدید آمدن honor هیچ چیزی تغییر نمی‌کند زیرا این صورت، جانشین هیچ صورت دیگری نشده است. افزون بر این، از بین رفتن honor نیز تغییر به شمار نمی‌رود زیرا این پدیده از پدیده یادشده جداست. هر جا که بتوانیم مسیر رویدادهای زبانی را دنبال کنیم، می‌بینیم که نوآوری قیاسی و حذف صورت قبلی دو مسئله متمایزند و ما هیچ جا با یک تبدیل برخورد نخواهیم کرد.

در ذات قیاس هیچ‌گاه مسئله جانشین‌سازی مطرح نیست، اغلب قیاس صورتی را پدید می‌آورد که جانشین هیچ صورت دیگری نمی‌شود. در زبان آلمانی می‌توان پسوند تصغیر -chen را به هر اسم ذات دلخواهی چسباند. اگر صورت Elefantchen [فیلچه]، وارد این زبان شود، جایگزین هیچ صورتی نمی‌شود که از پیش وجود داشته است. به همین ترتیب در زبان فرانسه می‌توان بر اساس الگوهای pension : pensionnaire [پانسیون: پانسیون‌نشین] و réaction : réactionnaire [واکنش: مرتجع<sup>۱</sup>] و غیره، صورتهایی مانند interventionnaire یا répressionnaire را ساخت، که به معنی «طرفدار

۱. réactionnaire [= مرتجع]؛ کسی که نسبت به اصلاحات «واکنش» منفی نشان

دخالت» و «طرفدار سرکوبی» است. مسلماً این روند، مشابه همان چیزی است که honor را پدید آورده است؛ هر دو اینها تحت یک قاعده قرار می‌گیرند:

$$\begin{aligned} \text{réaction} : \text{réactionnaire} &= \text{répression} : x \\ x &= \text{répressionnaire} \end{aligned}$$

در هیچ کدام از این دو مورد، کوچکترین بهانه‌ای برای صحبت از تغییر وجود ندارد. répressionnaire جانشین هیچ صورتی نمی‌شود. حال یک نمونه دیگر: از سوی، در زبان فرانسه می‌شنویم که برحسب قیاس، به جای finals که با قاعده‌تر است از صورت finaux استفاده می‌شود و از سوی دیگر می‌توان صفتی مانند firmamental [سپهری] را ساخت و برای آن صورت جمع firmementaux را در نظر گرفت. حال آیا می‌توان گفت که در مورد finaux تغییر، و در مورد firmementaux آفرینش و خلاقیت وجود دارد؟<sup>۲</sup> در مورد هر دو این موارد مسئله آفرینش مطرح است.

بر اساس نمونه [با دیوار احاطه کردن] emmurer [دیوار] mur، صورتهای [دور گرفتن؛ محاصره کردن] entourer [دور؛ نوبت] tour، [آجدین] ajourer [در اینجا؛ سوراخ تزئینی روی پارچه] jour [در un travail ajouré [آجیده؛ سوزنی]] را ساخته‌اند. این مشتقات نسبتاً تازه، آفرینش به نظر می‌رسند، ولی اگر دریابیم که در دوره‌ای قدیمی‌تر صورتهای entourer و ajourer مشتق از torn و jorn وجود داشته است، آیا باید تغییر عقیده دهیم و اعلام کنیم که entourer و ajourer صورتهای دگرگون شده این واژه‌های قدیمی‌اند؟ تصور واهی «تغییر» قیاسی ناشی از همین نکته است که رابطه‌ای میان لفظی قدیمی با لفظ تازه‌ای که جانشینش شده است، برقرار می‌کنند؛ این امر اشتباه است زیرا شکل‌بندی‌هایی که تغییر یافته به شمار می‌آیند (از نوع honor) دارای

۲. در اینجا سوسور به قاعده جمع واژه‌های مختوم به -al اشاره می‌کند که با -aux جمع بسته می‌شوند. البته چندین واژه در زبان فرانسه از این قاعده مستثنا هستند و در حالت جمع با -s پایانی به کار می‌روند که به تلفظ نمی‌آید. -م.

ماهیت همان صورتهایی هستند که ما آنها را آفرینش قیاسی می‌نامیم (از نوع répressionnaire).

### ۳-۴ قیاس به منزلهٔ اصل آفرینشهای زبانی

اگر پس از مشخص کردن آنچه قیاس نیست، آن را از دیدگاهی مثبت بررسی کنیم، چنین به نظر می‌رسد که اصل قیاس به سادگی با اصل آفرینشهای زبانی کلاً درمی‌آمیزد. ولی این اصل چیست؟

قیاس از ماهیتی روان‌شناختی برخوردار است، ولی این امر برای متمایز ساختن آن از پدیده‌های آوایی کافی نیست زیرا به این پدیده‌ها نیز می‌توان از چنین دیدگاهی توجه کرد (ص ۲۱۹). بنابراین ما باید از این هم‌پا فراتر نهمیم و بگوییم که قیاس دارای ماهیتی دستوری است. قیاس مستلزم آگاهی و درک رابطه‌ای است که صورتهای را به هم پیوند می‌دهد. در حالی که «مفهوم» در پدیدهٔ آوایی نقشی ندارد، دخالت آن در زمینهٔ قیاس ضروری است.

در گذر s میان واکه‌ای لاتین به r (نگاه کنید به: honōsem → honōrem) نه مقایسهٔ آنها با صورتهای دیگر مطرح است و نه معنی واژه؛ و تنها لاشهٔ صورت honōsem به honōrem تبدیل شده است. برعکس، اگر بخواهیم پیدایش honor را در برابر honōs توجیه کنیم، باید به صورتهای دیگری متوسل شویم؛ چنان که تناسب اربعهٔ زیر مؤید آن است:

$$\begin{aligned} \text{ōrātōrem} : \text{ōrātor} &= \text{honōrem} : x \\ x &= \text{honor} \end{aligned}$$

اگر ذهن نمی‌توانست این صورتهای را به خاطر معنیشان به یکدیگر پیوند دهد، چنین ترکیبی هیچ‌گونه دلیل وجودی نمی‌داشت.

بنابراین همه چیز در قیاس دستوری است؛ البته باید بی‌درنگ بیفزاییم که آفرینش ناشی از آن در آغاز تنها می‌تواند به گفتار تعلق داشته باشد. این آفرینش، کار اتفاقی یک سخنگوی منفرد است. به این ترتیب شایسته است که در این قلمرو و در حاشیهٔ زبان ابتدا به بررسی این پدیده بپردازیم. با این

همه، در اینجا باید دو مسئله را مشخص ساخت: (۱) درک رابطه‌ای که صورت‌های زایا را در میان خود به هم می‌پیوندد. (۲) نتیجه‌ای که از طریق مقایسه القاء می‌شود؛ یعنی، صورتی که سخنگو برای بیان اندیشه‌اش به یکباره می‌سازد. تنها این نتیجه است که به گفتار تعلق دارد.

بنابراین، قیاس نیز به نوبه خود بار دیگر تمایز میان زبان و گفتار را به ما یادآور می‌شود (ص ۲۷ به بعد)؛ این پدیده به ما نشان می‌دهد که گفتار وابسته به زبان است و ما را وامی‌دارد تا عملکرد زبان را، آنچنان که در صفحه ۱۸۶ بیان شد، لمس کنیم. مقایسه‌ای ناخودآگاه از موادی که در گنجینه زبان به ودیعه گذاشته شده است، باید مقدم بر هر آفرینشی باشد؛ گنجینه‌ای که در آنجا صورت‌های زایا برحسب روابط همنشینی و متداعی خود ترتیب یافته‌اند. به این ترتیب بخش عمده پدیده قیاس، پیش از ظهور صورت تازه، انجام می‌پذیرد. عملکرد پیوسته زبان در تجزیه واحدهایی که در اختیار دارد، به خودی خود نه تنها در برگیرنده تمامی امکانات گفتار فردی مطابق با کاربرد زبان است بلکه شامل تمامی امکانات شکل‌گیرهای قیاسی نیز هست. بنابراین اشتباه است اگر تصور کنیم، فرآیند زایا تنها زمانی پدیدار می‌شود که آفرینشی رخ داده باشد، زیرا عناصر این فرآیند از پیش وجود داشته‌اند. واژه‌ای مانند *in-décor-able* [تزیین‌ناپذیر] که هم‌اکنون ساخته‌ام، از پیش وجودی بالقوه داشته است. تمامی عناصر این واژه را در زنجیره‌هایی از قبیل *décor-er* [تزیین کردن] : *décor-ation* [تزیین] : *pardon-able* [بخشش‌پذیر، بخشودنی] : *mani-able* [لمس‌پذیر] : *in-connu* [ناشناس] : *in-sensé* [نامعقول] و غیره می‌یابیم و تحقق آن در گفتار در مقایسه با امکان ساختنش [که از پیش وجود داشته]، چندان اهمیتی ندارد.

به طور خلاصه، قیاس فی‌نفسه تنها جنبه‌ای از پدیده تعبیر است؛ یعنی نمودی از فعالیتی عام برای تشخیص واحدها و کاربرد بعدی آنها. به همین دلیل قیاس را تماماً دستوری و همزمانی می‌دانیم.

این مشخصه قیاس دو نکته را القاء می‌کند که مؤید نظر ما درباره اختیار مطلق و اختیار نسبی است (ص ۱۸۷ به بعد).

۱. واژه‌ها را می‌توان برحسب ظرفیت نسبی‌شان در تولید و زیایی واژه‌های دیگر تا آنجا که خود کم و بیش تجزیه‌پذیر باشند، طبقه‌بندی کرد. واژه‌های بسیط، برحسب تعریف، نازا به شمار می‌روند (نگاه کنید به: magasin [مغازه]، arbre [درخت]، racine [ریشه] و غیره). magasinier [انباردار] از روی صورت magasin به وجود نیامده است بلکه براساس الگوی prisonnier [زندانی] : prison [زندان] و غیره ساخته شده است. به همین ترتیب emmagasiner [انبار کردن] موجودیت خود را مدیون قیاس با enmailloter [کهنه پیچ کردن]، encadrer [قاب گرفتن]، encapuchonner [سر را پوشاندن] و غیره است که شامل صورتهای maillot [در اینجا کهنهٔ بچه]، cadre [قاب؛ چهارچوب]، capuchon [سرپوش؛ نوعی کلاه] و غیره می‌شود.

به این ترتیب، در هر زبان واژه‌های زایا و واژه‌های سترون وجود دارند اما نسبت آنها در هر زبان، متغیر است. این موضوع کلاً، به تمایزی مربوط می‌شود که در صفحهٔ ۱۹۱ میان زبانهای «واژگانی» و زبانهای «دستوری» مطرح شد. در زبان چینی اکثر واژه‌ها تجزیه‌ناپذیرند؛ برعکس، در یک زبان ساختگی تقریباً تمامی واژه‌ها تجزیه‌پذیرند. فرد آشنا به زبان اسپرانتو برای ساختن واژه‌های تازه با یک ریشه، از آزادی کامل برخوردار است.

۲. در صفحهٔ ۲۳۵ یادآور شدیم که هر آفرینش قیاسی می‌تواند همانند عملی مشابه با محاسبهٔ تناسب اربعه ارائه شود. بسیاری اوقات از این قاعده برای توجیه خود پدیده استفاده می‌کنیم، در حالی که علت وجودی آن را در تجزیه و ترکیب عناصری جست و جو کرده‌ایم که زبان خود در اختیار ما گذاشته است.

میان این دو برداشت تناقضی به چشم می‌خورد. اگر تناسب اربعه برای توجیه مسئله کافی باشد، پس دیگر فرضیهٔ تجزیهٔ عناصر به چه درد می‌خورد؟ برای ساختن صورت indécorable به استخراج عناصر تشکیل‌دهندهٔ آن (in-décor-able) هیچ نیازی نیست، بلکه کافی است که کل پدیده در نظر گرفته شود و در تناسب قرار گیرد:

pardonner : impardonable = décorer : x  
x = indécorable

به این ترتیب، فرض بر این نیست که برای سخنگویان، عملکرد پیچیده‌ای در نظر گرفته شود که شباهت زیادی به تجزیه و تحلیل آگاهانه دستورنویسان داشته باشد. در موردی مانند Kränze [شمعها] : Kranz [شمع] به تقلید از Gäste [مهمانان] : Gast [مهمان] عمل تجزیه احتمال کمتری دارد تا تناسب اربعه، زیرا ریشه الگوگاه -Gast و گاه -Gäst است. در اینجا تنها کار ضروری، انتقال ویژگی آوایی Gäste به Kranz بوده است.

حال کدام یک از این نظریه‌ها با واقعیت می‌خواند؟ نخست باید در نظر داشته باشیم که مورد Kranz الزاماً مسئله تجزیه را منتفی نمی‌سازد. ما به ابدالهایی در مورد ریشه‌ها و پیشوندها برخوردیم (ص ۲۲۸). احساس وجود یک ابدال می‌تواند بخوبی در کنار یک تجزیه مثبت وجود داشته باشد.

این دو برداشت متضاد در دو نظریه دستوری متفاوت تظاهر یافته است. دستورنویسان اروپایی با تناسب اربعه سروکار دارند. برای مثال آنها توجیه ساخت زمان گذشته آلمانی را از واژه‌های کامل آغاز می‌کنند. آنها از شاگردانشان می‌خواهند که از روی نمونه setze : setzten صورت گذشته lachen و ... را بسازند. دستورنویسان هندی برخلاف اروپاییان در فصلی معین ریشه‌ها را (-setz، -lach و غیره) بررسی می‌کنند و در فصلی جداگانه به پایانه‌های زمان گذشته (-te و غیره) می‌پردازند. این دستور، عناصر ناشی از تجزیه را ارائه می‌دهد و از ترکیب آنها باید واژه‌های کامل را دوباره ساخت. در تمامی فرهنگهای سنسکریت، افعال بر پایه ریشه‌ها ترتیب یافته‌اند. صاحب‌نظران دستور، برحسب گرایش حاکم در هر گروه زبانی، به سمت یکی از این دو روش متمایل خواهند شد.

چنین می‌نماید که لاتین کهن روش تجزیه را ترجیح می‌داده است. برای ارائه یک دلیل آشکار می‌توان گفت که علی‌رغم وجود صورتهای ägō, fāciō، کمیت در fāctus و āctus یکسان نیست. باید فرض کرد که āctus از صورت

\**āgto* گرفته شده است و در این صورت کشش واکه را باید به همخوان واگذاری نسبت داد که پس از آن آمده است. زبانهای رومیایی این فرضیه را کاملاً تأیید می‌کنند. تقابل *spēciō* : *spēctus* در برابر *tēctus* : *tēgō* در صورتهای فرانسه *dépit* (= *despēctus*) و *toit* (= *tēctum*) منعکس شده است. نگاه کنید به: *confectus* : *cofīcio* (فرانسه *confit*) در برابر *rēctus* : *rēgō* (فرانسه *droit*) → *dirēctus*). اما *\*āgto*، *\*tegtos* و *\*regtos* مستقیماً از زبان هندواروپایی مادر به ارث نرسیده‌اند که یقیناً صورتهای *\*āktos*، *\*tēktos* و غیره داشته‌اند. این صورتهای لاتین پیش از تاریخ با وجود مشکلی پدید آورده است که در تلفظ یک همخوان واگذار قبل از همخوانی بی‌واک وجود دارد. پیدایش چنین صورتهایی تنها به دلیل آگاهی کامل از ریشه‌های *ag-* و *teg-* میسر شده است. بنابراین لاتین کهن نسبت به اجزای واژه (ریشه‌ها، پسوندها و ...) و آرایش آنها حساسیت زیادی داشته است. احتمال دارد که زبانهای جدید تا به این حد حساسیت نداشته باشند، ولی می‌توان گفت که آلمانی در این مورد از فرانسه حساستر است (ص ۲۷۳).

## فصل ۵

### قیاس و تحول

#### ۱-۵ چگونگی ورود یک نوآوری قیاسی به زبان

هیچ چیز بدون آنکه پیشتر در گفتار آزمایش شده باشد، وارد زبان نخواهد شد. تمامی پدیده‌های تحول در قلمرو فرد ریشه دارند و این اصل، که در صفحه ۱۴۰ مطرح کردیم، بویژه در مورد نوآوریهای قیاسی صادق است. پیش از آنکه honor رقیبی در خور جانشینی honōs شود، لازم بوده است فردی آن را برای نخستین بار بداهتاً بسازد و دیگران از او تقلید کرده، آن را تکرار کنند، تا آنکه کاربردش بر همگان تحمیل شود.

این چنین نیست که تمامی نوآوریهای قیاسی از چنین سرنوشت مناسبی برخوردار باشند. ما در هر لحظه با ترکیبهایی روبه‌رو هستیم که برای خود آینده‌ای ندارند و احتمالاً زبان آنها را نخواهد پذیرفت. زبان کودکان سرشار از این ترکیبهاست، زیرا برای آنان هنوز کاربرد زبان بخوبی مشخص نیست و هنوز در بند آن گرفتار نشده‌اند. به جای venir [آمدن] می‌گویند viendre؛ به جای mort [مرگ؛ مرده] از mouru استفاده می‌کنند و غیره. اما در گفتار بزرگسالان نیز چنین چیزهایی به چشم می‌خورد. بسیاری از مردم به جای trayait [می‌دوشید] صورت traisait را به کار می‌برند. حتی در آثار روسو نیز به همین صورت برمی‌خوریم. تمامی این نوآوریها به خودی خود کاملاً منظم‌اند. آنها را می‌توان بر اساس نوآوریهای توجیه کرد که زبان پذیرفته است. برای نمونه در مورد viendre می‌توان چنین معادله‌ای را به دست داد:

êteindrai : éteindre = viendrai : x

x : [خواهم آمد] = [خاموش کردن: خاموش خواهم کرد]

x = viendre [آمدن]

traisait نیز بر اساس الگوی plaire [خوش آمدن] : plaisait [ماضی استمراری سوم شخص مفرد plaire] و صورتهایی نظیر آن ساخته شده است. زبان تنها بخش کوچکی از آفرینشهای گفتار را می‌پذیرد؛ اما همان تعدادی نیز که در زبان تثبیت می‌شوند، تا آن حد زیاد هست که چهره‌واژگان و دستور زبان را از دوره‌ای به دوره دیگر به کلی دگرگون سازد.

تمامی آنچه در بخش گذشته آمد نشان می‌دهد که قیاس به خودی خود نمی‌تواند عامل تحول باشد، با این همه، واقعیت این است که کاربرد دائمی صورتهای تازه به جای صورتهای قدیمی، یکی از جنبه‌های چشمگیر دگرگونی و تغییر زبانهاست. هر بار که آفرینشی در زبان به شکلی قطعی تثبیت شود و رقیب خود را از میدان به در کند، به طور یقین چیزی خلق شده و چیزی به کنار نهاده شده است؛ و از این نظر قیاس در نظریه تحول زبان جایگاه بالاتری را به خود اختصاص می‌دهد. این نکته‌ای است که باید بر آن تأکید بیشتری شود.

## ۵-۲ نوآوریهای قیاسی به مثابه نشانه‌های تغییر در تعبیر

زبان از تعبیر<sup>۱</sup> و تجزیه واحدهایی که در اختیار دارد، هیچ‌گاه باز نمی‌ایستد. ولی چگونه است که این تعبیر پیوسته از نسلی به نسل دیگر تغییر می‌کند؟ علت این تغییر را باید در توده عظیم عواملی جست و جو کرد که تجزیه و تحلیل پذیرفته هر مرحله از زبان را بدون انقطاع تهدید می‌کند. در اینجا به بعضی از این عوامل اشاره خواهیم کرد:

نخستین و مهمترین این عوامل، تغییرات آوایی است (نگاه کنید به: فصل دوم). تغییرات آوایی در حالی که بعضی تجزیه‌ها را مبهم و برخی را

غیر ممکن می‌سازد، شرایط تقطیع و نیز پیامدهای آن را تغییر داده، سبب جابه‌جایی مرز واحدها و دگرگونی ماهیت آنها می‌شود. نگاه کنید به آنچه در صفحه ۲۰۵ در مورد ترکیب‌هایی مانند *beta-hūs* و *redo-lich* و صفحه ۲۲۵ دربارهٔ صرف اسم در زبان هند و اروپایی مطرح شد.

اما در اینجا نه تنها مورد آوایی بلکه پیوند<sup>۲</sup> نیز مطرح است که به آن بعداً اشاره خواهد شد (ص ۲۵۷ به بعد). نتیجهٔ پیوند آن است که ترکیبی از عناصر به واحدی یکپارچه تبدیل می‌شوند. افزون بر این، شرایط گوناگونی که خارج از واژه قرار دارند و مستعد دگرگونی تقطیع ما هستند، در این محدوده قرار می‌گیرند. در حقیقت، از آنجا که چنین تقطیعی از مجموعهٔ مقایسه‌ها ناشی می‌شود، مسلماً هر لحظه به قلمرو روابط تداعی عناصر بستگی دارد. مثلاً صفت عالی هند و اروپایی *\*swād-is-to-s*\* شامل دو پسوند مستقل است: *-is-* که مفهوم تفضیل را نشان می‌دهد (نگاه کنید به: *mag-is* لاتین) و *-to-* که جایگاه مشخص چیزی را در یک رشته تعیین می‌کند (نگاه کنید به: *trī-to-s* یونانی [سومین]). میان این دو پسوند عمل پیوند رخ داده است (نگاه کنید به: *hēd-isto-s* یا بهتر بگوییم *hēd-ist-os* یونانی)؛ ولی این پیوند به نوبهٔ خود با رویدادی تقویت شده است که نسبت به صفت عالی بیگانه است: صفتهای تفضیلی مختوم به *-is-* از زبان حذف شده‌اند و جای خود را به صورتهای مختوم به *-jos-* داده‌اند. از آنجا که دیگر عنصری مستقل به صورت *-is-* بازشناخته نمی‌شده، دیگر آن را در *-isto-* تشخیص نداده‌اند.

بجاست خاطر نشان سازیم که گرایشی عام در تقلیل عنصر ریشه به نفع عنصر سازنده [= پسوند] وجود دارد، بویژه هنگامی که ریشه مختوم به یک واکه باشد. به این ترتیب، پسوند *-tāt-* لاتین (*veri-tāt-em*) به جای *\*vērō-tāt-em*\* (مقایسه کنید با: *deinó-tēt-a-* یونانی)، *i* ستاک را از آن خود کرده و سبب تقطیع جدید *ver-itāt-em* شده است. به همین ترتیب *Römā-nus*

2. agglutination

و Albā-nus (نگاه کنید به: aenus به جای aes-no-s\*) نیز به Rom-anus و غیره تبدیل شده‌اند.

بنابراین، سرچشمهٔ این تغییرات در تعبیر، هرچه که باشد، همواره با پیدایش صورتهای قیاسی، خود را آشکار می‌سازد. در حقیقت، اگر واحدهای فعال و زنده، که سخنگویان در لحظه‌ای معین قادر به درک آنان‌اند، بتوانند به تنهایی ساخته‌های قیاسی را پدید آورند، متقابلاً هرگونه توزیع معین واحدها، امکان تعمیم کاربرد آنها را ایجاب خواهد کرد. بنابراین، قیاس دلیل قاطعی بر این نکته است که عنصری سازنده در یک مقطع زمانی معین، واحدی معنی‌دار به شمار می‌رفته است؛ merīdiōnālis (در نوشته‌های لاکتانتیوس<sup>۳</sup>) به جای merīdiālis نشان می‌دهد که صورتهای septentri-ōnālis و regi-ōnālis را به این شکل تقطیع می‌کرده‌اند. برای اینکه نشان دهیم، پسوند -tāt- عنصر i ریشه را از آن خود کرده است، کافی است که به celer-ītatem استناد کنیم. pāg-ānus که از روی صورت pāg-us ساخته شده است، برای نشان دادن آنکه لاتین‌زبانان صورت Rōm-ānus را چگونه تقطیع می‌کرده‌اند، کافی است. همین‌طور تقطیع redlich (ص ۲۰۵) به خاطر وجود sterblich مشخص می‌شود که از یک ریشهٔ فعلی ساخته شده است؛ والی آخر.

نمونهٔ عجیبی به ما نشان خواهد داد که چگونه قیاس از دوره‌ای به دورهٔ دیگر بر واحدهای جدیدی تأثیر می‌گذارد. در فرانسهٔ جدید، somnolent [خواب‌آلود] به شکل somnol-ent تقطیع می‌شود، چنان‌که گویی این واژه یک صفت فاعلی است؛ دلیل این امر، وجود فعل somnoler [چرت زدن] است. ولی در لاتین somno-lentus را مثل succu-lentus و ... تقطیع می‌کردند، و بیشتر از آن نیز به صورت somn-olentus ((چیزی که بوی خواب می‌دهد) از صورت olēre؛ درست مانند vīn-olentus [چیزی که بوی شراب می‌دهد]).

به این ترتیب، مهمترین و محسوسترین تأثیر قیاس، کاربرد صورتهای

۳. Lactantius (lactance) حکیم و ادیب عیسوی، متولد حدود ۲۵۰ میلادی. - م.

عادیتی از عناصر فعال و زنده، به جای صورتهای قدیمی بی‌قاعده و رو به زوال است.

البته مسئله همیشه به این سادگی نیست؛ کارکرد زبان گذرگاه تردیدها، تخمینها و تقطیعیهای نیمه‌کاره بی‌شماری است. هیچ زبانی در هیچ لحظه‌ای نظام کاملاً ثابتی از واحدها را در اختیار ندارد. با توجه به آنچه در صفحه ۲۲۳ درباره صرف \*ekwos\* در کنار \*pods\* گفته شد، می‌توان دریافت که تقطیعیهای ناقص، گاه آفرینشهای قیاسی مغشوشی را سبب می‌شود. صورتهای هند و اروپایی \*geus-etai\*، \*gus-tos\* و \*gus-tis\* امکان کشف ریشه \*geus-، gus- [چشیدن] را فراهم می‌آورند؛ اما در یونانی، s میان واکه‌ای حذف می‌شود و به همین دلیل، تقطیع *geúomai* و *geustós* را مغشوش می‌سازد؛ و نتیجه این امر تردیدی است که گاه صورت *geus-* و گاه *geu-* را به دست می‌دهد. قیاس نیز در اینجا به نوبه خود از همین تردید حکایت دارد، زیرا ما حتی ریشه‌های مختوم به *eu-* را می‌بینیم که *s-* پایانی را به خود می‌گیرند (مثال: *pneu-*، *pneuma*، صفت فاعلی *pneus-tós*).

ولی قیاس حتی در این حرکت‌های کورکورانه نیز بر زبان تأثیر می‌گذارد زیرا، با آنکه قیاس به خودی خود موردی از تحول نیست، لحظه به لحظه تغییرات در تعادل زبان را منعکس ساخته، آنها را از طریق ترکیباتی جدید متداول می‌سازد. قیاس در نوع خود کارآمدترین تمامی نیروهایی است که بدون انقطاع معماری یک زبان را دگرگون می‌سازند و از این نظر عاملی پرتوان در امر تحول است.

### ۳-۵ قیاس به عنوان اصل نوآوری و محافظه‌کاری

گاه ممکن است از خود پرسیم، آیا قیاس حقیقتاً اهمیت آنچه را ما درباره‌اش گفتیم، دارد یا نه و آیا از همان تأثیر گسترده تغییرات آوایی برخوردار است؟ تاریخ هر زبان عملاً این امکان را فراهم می‌سازد تا انبوهی از رویدادهای قیاسی بر روی هم انباشته شده را کشف کنیم؛ اگر مجموعه این دستکارهای پیاپی را در نظر بگیریم برایمان آشکار می‌شود که آنها در تحول زبان نقشی قابل

ملاحظه و حتی مهمتر از نقش تغییرات آوایی بر عهده دارند.

ولی در اینجا نکته‌ای وجود دارد که بویژه برای زبان‌شناس جالب است و آن اینکه در انبوه پدیده‌های قیاسی که نمایانگر چندین قرن تحول‌اند، تقریباً تمامی عناصر حفظ شده ولی به گونه‌ای دیگر توزیع یافته‌اند. نوآوریهای قیاسی بیش از آنکه واقعی باشند، ظاهری‌اند. زبان، جامه‌ای است پر از وصله‌هایی که از پارچهٔ خودش بر آن دوخته‌اند. اگر موادی را که جوهر جملات فرانسه را می‌سازند در نظر بگیریم، چهار پنجم این زبان هند و اروپایی است، در صورتی که تمامی واژه‌هایی که در کلیت خود بدون تغییر قیاسی از زبان مادر به فرانسهٔ جدید رسیده است، تنها بر روی یک صفحهٔ کاغذ جای می‌گیرند (برای مثال: \*esti = est، اعداد، بعضی واژه‌های ساده مانند: ours [خرس]، nez [دماغ]، père [پدر]، chien [سگ] و غیره). به هر ترتیب، انبوه واژه‌های باقی مانده، ترکیبهای تازه‌ای از عناصر آوایی هستند که از صورتهای قدیمی تر اخذ شده‌اند. در این معنی می‌توان گفت که قیاس، درست به دلیل استفاده از مواد قدیمی برای نوآوریهای خود، یقیناً محافظه‌کارانه عمل می‌کند.

قیاس، خیلی ساده، همچون عاملی محافظه‌کارانه عمل می‌کند. پس می‌توان گفت، قیاس نه تنها آن زمان از نقشی مؤثر برخوردار است که مواد از پیش موجود در واحدهای جدید توزیع می‌شوند، بلکه زمانی نیز تأثیر خود را داراست که صورتهای به همان شکل سابق باقی می‌مانند. در هر دو این موارد، روند روانی و ذهنی واحدی مطرح است. برای درک این نکته کافی است به یاد آوریم که اصل قیاس همانند اصلی است که ساخت و کار زبان بر آن استوار است (ص ۲۴۰).

صورت لاتین agunt پیش از تاریخ (که \*agonti تلفظ می‌شده) تا آستانهٔ دورهٔ زبانهای رومیایی، تقریباً دست‌نخورده باقی مانده است. در این فاصلهٔ زمانی، نسلهای پیاپی همین صورت را به کار برده‌اند، بدون آنکه هیچ رقیبی جانشین آن شود. آیا قیاس در این حفظ و نگاهداشت، دخالتی ندارد؟ مسلماً برعکس؛ ثبات agunt همانند هر نوآوری، ناشی از عملکرد قیاس است.

agunt در قالب یک نظام قرار دارد و با صورتهایی مانند *dicunt*، *legunt* و ... و صورتهای دیگری مانند *agitis*، *agimus* و ... همبسته است. اگر این صورتهای مجاورت *agunt* نبودند، بسیار امکان داشت که، صورتی مرکب از عناصری جدید جانشین آن شود. صورتی که در طول زمان انتقال یافته است، *agunt* نیست بلکه *ag-unt* است. دلیل عدم تغییر صورت یادشده این است که *ag-* و *-unt* به طور منظم در رشته‌های دیگر دیده شده‌اند و این صف صورتهای همبسته در مسیر دگرگونی، *agunt* را دست‌نخورده نگاه داشته است. در این مورد می‌توان مثلاً صورت *sex-tus* را نیز مورد بررسی قرار داد که به دو رشته متفاوت متکی است؛ این صورت از سویی در *sex*، *sex-āginta* و ... و از سوی دیگر در *quin-tus*، *quar-tus* و ... دیده می‌شود.

به این ترتیب، واحدهایی که پیوسته بر اساس قیاس دوباره‌سازی می‌شوند، صورت خود را حفظ می‌کنند. یک واژه، به طور همزمان، به عنوان یک واحد و در عین حال، یک زنجیره درک می‌شود و تا وقتی عناصر آن تغییر نکنند، محفوظ می‌ماند. برعکس، تنها زمانی وجود این واژه به خطر می‌افتد که عناصر تشکیل‌دهنده‌اش از کاربرد خارج شوند. در این مورد می‌توان صورتهای فرانسه *dites* [بگویید] و *faites* [بکنید] را مطرح کرد که مستقیماً از صورتهای لاتین *dic-itis* و *fac-itis* گرفته شده‌اند ولی در صرف امروزی فعل هیچ نقطه اتکایی ندارند. زبان سعی در تعویض آنها دارد و امروز می‌شنویم که از روی الگوی *plaisez* [تحت اللفظی: خوش بیایید] و *lisez* [بخوانید] و غیره صورتهای بالا به شکل *disez* و *faisez* تلفظ می‌شود و این پایانه‌های جدید در بسیاری از ترکیبهای این صورتهای *contredisez* [مخالفت کنید؛ رد کنید] و غیره) به کار برده می‌شود.

واژه‌های منفرد، مانند نامهای خاص بویژه نام مکانها (*Genève*، *Paris*)، *Agen* (غیره) طبعاً تنها صورتهایی هستند که قیاس بر آنها هیچ تأثیری ندارد؛ این صورتهای هیچ تحلیل خاصی را نمی‌پذیرند و در نتیجه امکان تعبیر عناصرشان به هیچ وجه وجود ندارد. در کنار آنها هیچ آفرینش رقیبی خودنمایی نمی‌کند.

به این ترتیب، ثبات و حفظ یک صورت می‌تواند دو علت کاملاً متضاد داشته باشد: «انزوای کامل» یا «انسجام کامل» در نظامی که بخشهای بنیادین واژه را دست‌نخورده نگاه می‌دارد و پیوسته به یاری آن می‌شتابد. نوآوری قیاسی می‌تواند تأثیر خود را در قلمرو برزخی صورتهایی اعمال کند که از طرف صورتهای مجاور خود به اندازهٔ کافی پشتیبانی نشده‌اند. ولی خواه حفظ و ثبات صورتی مرکب از چندین عنصر مطرح باشد و خواه توزیع دوبارهٔ مواد زبان در ساختهای جدید، به هر حال نقش قیاس بسیار خطیر است و از این رو همواره مطرح خواهد بود.

## فصل ۶

### ریشه تراشی عامیانه

گاه ما واژه‌هایی را که با صورت و معنی آنها کمتر مأنوسیم، تحریف می‌کنیم و گاهی نیز استعمال عام، بر این تحریفات مهر تأیید می‌زند. برای مثال صورت فرانسۀ کهن *coute-pointe* [روانداز] (از *coute* گونه "couverture" [پتو] و *pointe* اسم مفعول *poindre* [نیش زدن]) به *courte-pointe* تغییر یافته است؛ چنان که گویی ترکیبی از صفت *court* [کوتاه] و اسم *pointe* [نوک] است. این نوآوریها، هر اندازه هم عجیب به نظر برسند، کاملاً اتفاقی رخ نداده‌اند، بلکه کوششی به شمار می‌روند برای توجیه تقریبی واژه‌های دست و پاگیر از طریق مربوط ساختنشان به چیزی آشنا.

این عمل را «ریشه تراشی عامیانه» نامیده‌اند. در نظر اول نمی‌توان میان این پدیده و قیاس تمایزی قائل شد. وقتی سخنگویی وجود *surdit * [کری] را فراموش می‌کند و برحسب قیاس واژه *sourdit * را می‌آفریند، نتیجه درست مانند آن است که به خاطر درک نادرست صورت *surdit *، آن را با خاطرهٔ ذهنی واژهٔ *sourd* [کر]، به *sourdit * تحریف کرده باشد؛<sup>۱</sup> تنها تفاوت در اینجا این است که صورتهای ساخته شده از طریق قیاس، بخردانه‌اند، در حالی که ریشه تراشی عامیانه تا اندازه‌ای نسنجیده و اتفاقی عمل می‌کند و فقط به بی‌سروته‌گویی منجر می‌شود. با این همه، این تفاوت که تنها به نتایج این دو روند مربوط می‌شود، تفاوتی اساسی به شمار نمی‌رود. در اینجا اختلاف

۱. واژهٔ *sourd* [کر] / u/ می‌باشد که در واژهٔ *surdit * [کری] به /  / مبدل می‌شود. - م.

ماهیت عمیقتر است. برای آنکه ماهیت اصلی این تفاوت را نشان دهیم، بررسی خود را با ذکر چند نمونه از انواع اصلی ریشه‌تراشیهای عامیانه آغاز می‌کنیم.

نخست واژه‌هایی مطرح می‌شوند که بدون کوچکترین تغییری در صورتشان، تعبیری جدید به دست آورده‌اند. در زبان آلمانی صورت durchbläuen [کتک زدن] به لحاظ ریشه‌شناسی از صورت bliuwan [شلاق زدن] به دست آمده است، ولی آن را به سبب کبودیهای ناشی از ضربات، به blau [آبی کبود] مرتبط می‌سازند. زبان آلمانی در قرون وسطی aventure [حادثه؛ ماجرا] را از فرانسه به وام گرفته است و آن را به طور منظم به صورت äbentüre و سپس به Abenteuer [ماجرا] تبدیل کرده است. صورت یادشده را بدون کوچکترین تغییری در رابطه‌ی تداعی با abend [شب] (آنچه در شب نشینها تعریف می‌کنند) قرار داده‌اند، به گونه‌ای که در قرن هجدهم آن را به صورت abendteuer نوشته‌اند. soufrait [محرومیت] (= suffracta از subfrangere) صفت souffreteux [رنج‌کش؛ محنت‌کش] را نشان می‌دهد؛ این صفت را امروز به souffrir [رنج بردن] نسبت می‌دهند در حالی که کوچکترین ارتباطی با آن ندارد.lais اسم ساخته شده از فعل laisser «کنار» گذاشتن [است، ولی اکنون آن را برگرفته از فعل léguer [ارث گذاشتن] می‌دانند و آن را به صورت legs [ارث] می‌نویسند؛ بعضیها نیز آن را به صورت le-g-s تلفظ می‌کنند.<sup>۲</sup>

این موضوع می‌تواند ما را به این فکر بیندازد، که در اینجا از هم‌اکنون نوعی تغییر در صورت واژه ناشی از تعبیر جدید به وجود آمده است؛ در حالی که تنها مسئله تأثیر صورت مکتوب مطرح است که از طریق آن سعی شده، بدون تغییر در تلفظ، تصویری را که از ریشه‌ی واژه وجود داشته است، به دست دهند. به همین نحو؛ واژه فرانسé homard [خرچنگ دریایی] که از اسکاندیناوی کهن humarr (نگاه کنید به: hummer دانمارکی) به وام گرفته شده است، تحت تأثیر واژه‌های مختوم به -ard- فرانسه، در صورت مکتوب به -d- مختوم شده است. در

۲. lais به صورت /le/ تلفظ می‌شده و legs نیز همین تلفظ را داراست. -م.

اینجا تنها اشتباه در تعبیر که خط نمودار آن است، بر پایانه واژه تأثیر گذاشته و با یک پسوند رایج در آمیخته است (نگاه کنید به: bavard [پرحرف] و غیره). اما مردم اغلب صورت واژه را تحریف می‌کنند تا آن را در ارتباط با عناصری قرار دهند که به نظرشان آشنا می‌آید. این مسئله در مورد واژه فرانسۀ choucroute (که از Sauerkraut [کلم ترش] آلمانی گرفته شده است)<sup>۳</sup> یا صورت dromedarius صادق است که در آلمانی به Trampeltier [حیوانی که پا به زمین می‌کوبد] تبدیل شده است. ترکیب Trampeltier تازه است ولی در برگیرنده واژه‌هایی است که از پیش وجود داشته‌اند؛ trampeln [لگد زدن] و Tier [حیوان]. آلمانی علیا، کهن از صورت margarita لاتین، صورت mari-greos [ریگ دریا] را از ترکیب دو واژه آشنا ساخته است.

و اما نمونه بسیار آموزنده دیگر: carbunculus [زغال کوچک] لاتین، در آلمانی به صورت karfunkel درآمده است (از طریق تداعی با funkeln [جرقه زدن]) و در فرانسه به escarboucle [نوعی یاقوت] تبدیل شده است که آن را با boucle [حلقه] مرتبط ساخته‌اند. calfeter یا calfetret تحت تأثیر feutre [نمد؛ ماهوت] به calfeutrer [بتونه کردن؛ درز گرفتن] مبدل شده است.<sup>۴</sup> آنچه در نظر اول، در این نمونه‌ها به چشم می‌خورد، این است که هر یک از آنها در مجاورت با یک عنصر قابل درک، بخشی را دربردارد که یادآور هیچ عنصر موجودی نیست (-kar-, -escar-, -cal-); ولی این اشتباه است، اگر تصور کنیم که در این عناصر سهمی از آفرینش وجود دارد، یا اینکه در مورد این پدیده چیز تازه‌ای ظهور کرده است. اتفاقاً عکس این مطلب صادق است؛ در اینجا بیشتر

۳. Souerkraut [کلم ترش] که در عین حال نوعی غذا شامل کلم ترش نیز هست از sauer [ترش] و Kraut [کلم] تشکیل شده است. در معادل فرانسۀ آن؛ یعنی choucroute، جزء دوم [-croute] را معادل Kraut آلمانی گرفته‌اند در صورتی که chou در فرانسه به معنی «کلم» است. - م.

۴. در زبان فارسی، واژه «دوقلو» را به همین ترتیب می‌توان نمونه آورد. صفت مفعولی doq-lu از مصدر doq-mâk [زاییدن] به معنی «زاییده شده» به کار می‌رفته است که فارسی زبانان آغاز آن را عدد «دو» گرفته‌اند و به پیروی از همین تعبیر واژه‌های «سه‌قلو» و غیره ساخته شده است. - م.

برشهایی مطرح‌اند که تعبیر بر آنها دست نیافته و می‌توان گفت که اینها ریشه‌تراشیهای عامیانه‌ای هستند که در نیمهٔ راه باز مانده‌اند. *karfunkel* وضعیتی مشابه *Abenteuer* دارد (البته اگر بپذیریم که در اینجا *teuer* - بازماندهٔ چیزی است که بدون توجیه باقی مانده است). این مسئله را می‌توان با *homard* نیز مقایسه کرد که *hom*- در آن هیچ معنایی ندارد.

بنابراین، میزان تحریفات، میان واژه‌هایی که از طریق ریشه‌تراشی عامیانه دستکاری شده‌اند، تفاوتی بنیادین به وجود نمی‌آورد. تمامی آنها از این ویژگی برخوردارند که با اتکا به صورتهایی شناخته شده، تنها تعبیراتی محض از صورتهایی نامفهوم‌اند.

اینک می‌توان دید که چه وجه تشابه و تمایزی میان ریشه‌تراشی و قیاس وجود دارد. این دو پدیده تنها در یک مشخصه مشترک‌اند و آن اینکه در هر دو آنها عناصر معنی‌دار زبان را به کار می‌بریم؛ ولی اینها در سایر موارد به کلی مغایر یکدیگرند. قیاس همیشه مستلزم فراموشی صورت پیشین است. در صورت قیاسی *il traisait* (ص ۲۴۵) به هیچ وجه مبنای صورت قدیمی *il trayait* وجود ندارد. این صورت قدیمی باید اجباراً فراموش شود تا صورت رقیب پدیدار گردد. قیاس از جوهر نشانه‌هایی که جانشینشان می‌شود، بهره‌ای نمی‌برد؛ برعکس، این ریشه‌تراشی عامیانه است که چیزی جز تعبیر صورت قدیمی نیست. خاطرهٔ ذهنی این صورت، حتی به طور مبهم، نقطهٔ آغاز تحریفی است که این صورت متحمل می‌شود. به این ترتیب در یک مورد خاطرهٔ ذهنی و در مورد دیگر، برعکس، فراموشی است که بنیان تجزیه و تحلیل را فراهم می‌آورند و این تفاوتی است بنیادین.

پس، ریشه‌تراشی عامیانه تنها در شرایطی خاص عمل می‌کند و تنها واژه‌های نادر فنی یا بیگانه‌ای را تحت تأثیر خود قرار می‌دهد که گویندگان آنها را به طور ناقص درک می‌کنند. برعکس، قیاس رویدادی صددرصد همگانی است که به کارکرد عادی زبان تعلق دارد. این دو پدیده، که از بعضی لحاظ به یکدیگر شباهت دارند، در جوهر خود با یکدیگر متفاوت‌اند و باید به دقت از یکدیگر متمایز شوند.

## فصل ۷

### پیوند

#### ۱-۷ تعریف

در کنار قیاس، که اهمیتش را خاطر نشان ساختیم، عامل دیگری نیز در آفرینش صورتهای جدید دخالت دارد؛ این عامل را «پیوند»<sup>۱</sup> می‌نامیم. هیچ عامل دیگری را نمی‌توان به گونه‌ای جدی در مسئله شکل‌گیری صورتهای تا این حد مؤثر دانست. مسئله «نام آوا»ها (ص ۱۰۰) و آن واژه‌هایی که به شکلی یکپارچه، بدون دخالت قیاس، ساخته شده‌اند (مثلاً gaz) و حتی مسئله ریشه‌تراشی عامیانه، یا چندان اهمیتی ندارند و یا اصولاً فاقد اهمیت‌اند.

مبنای پیوند این است که، دو یا چند واحد که در اصل متمایز از یکدیگر بوده‌اند، ولی در زنجیره فراوان کنار هم قرار می‌گرفته‌اند، به یک واحد تجزیه‌ناپذیر یا ندرتاً تجزیه‌پذیر، مبدل شده‌اند. «فرآیند» پیوند چنین است. ما در اینجا از اصطلاح فرآیند استفاده می‌کنیم و نه «عملکرد»؛ زیرا این اصطلاح دوم متضمن اراده، یا بهتر بگوییم نوعی قصد و عمد است در حالی که دقیقاً فقدان همین عمد، ویژگی اصلی پیوند به شمار می‌رود.

چند مثال در این مورد ذکر می‌کنیم: در فرانسه نخست دو واژه ce و ci وجود داشته است و بعدها به صورت ceci [این] درآمده است. به این ترتیب

---

1. agglutination

واژهٔ جدیدی آفریده می‌شود بدون آنکه ماده و عناصر سازنده‌اش تغییر کرده باشد؛ مثالهای دیگری از فرانسه: tous [همه] + [روزها] jours ← toujours [همیشه]؛ [در] au + [روز] jour + [چنین] hui + d' ← aujourd'hui [امروز]؛ dès [از] + [حالا] jà ← déjà [معادل انگلیسی already]؛ vert [سبز] + jus [آب‌میوه] ← verjus [آبغوره]. واحدهای فرعی یک واژه نیز می‌توانند از راه پیوند به یکدیگر جوش بخورند؛ درست به همان ترتیبی که در صفحهٔ ۲۴۷ در مورد صفات عالی هند و اروپایی \*swād-is-to-s\* و یونانی hēd-isto-s دیدیم. با نظری دقیقتر به این مسئله می‌توان سه مرحلهٔ متفاوت را در این پدیده مشاهده کرد:

۱. ترکیب چندین عنصر در یک زنجیره، که با تمامی زنجیره‌های دیگر قابل مقایسه است.

۲. پیوند به معنی خاص کلمه، یعنی ترکیب عناصر زنجیره در یک واحد تازه. این ترکیب به خودی خود بر مبنای نوعی گرایش مکانیکی انجام می‌پذیرد. وقتی یک مفهوم ترکیبی به کمک رشته‌ای از واحدهای معنی‌دار بسیار متداول بیان شده باشد، ذهن به اصطلاح، با در پیش گرفتن راه میان‌بر، از تجزیه چشم می‌پوشد و مفهوم را کلاً بر گروه نشانه‌هایی منطبق می‌سازد که از این پس به واحدی بسیط مبدل می‌شوند.

۳. تمامی تغییرات دیگری که قادرند گروه قبلی را به صورت یک واژهٔ بسیط نمودار سازند؛ مانند تبدیل چند تکیه به یک تکیهٔ واحد (vért-jús → verjús)، تغییرات آوایی خاص و غیره.

اغلب چنین ادعا شده است که تغییرات آوایی و تکیه‌ای (که با شمارهٔ ۳ مشخص شد) پیش از تغییر در قلمرو مفهوم (که با شمارهٔ ۲ مشخص شد) رخ می‌دهد؛ و از این رو باید ترکیب معنایی را از طریق پیوند و ترکیب جوهر آوایی توجیه کرد. احتمالاً مسئله به این صورت نیست، اگر صورتهای vért jús، tous jours و غیره به واژه‌های بسیط تبدیل شده‌اند به آن دلیل است که در این صورتهای نوعی اندیشهٔ واحد به چشم می‌خورده است و اشتباه است اگر این رابطه را معکوس ارائه دهیم.

## ۷-۲ پیوند و قیاس

تضاد چشمگیری میان قیاس و پیوند وجود دارد:

۱. در پیوند، دو یا چند واحد به کمک ترکیب، در یک واحد در هم می‌آمیزند (برای نمونه encore [هنوز] از صورت hanc horam [این ساعت])، یا آنکه دو واحد فرعی به یک واحد تبدیل می‌شوند (نگاه کنید به صفحه ۲۴۷: héd-isto-s از صورت \*swād-is-to-s)؛ برعکس قیاس از واحدهای کوچکتر آغاز می‌کند تا از آن واحدهای بزرگتر بسازد. قیاس برای آفرینش صورت pāg-ānus، ریشه pāg- و پسوند -ānus را در هم ترکیب کرده است.

۲. پیوند تنها در چهارچوب زنجیره عمل می‌کند و بر گروهی معین تأثیر می‌گذارد. پیوند به عامل دیگری توجه ندارد، اما قیاس از رشته‌های متداعی و زنجیره‌ها [= محورهای جانشینی و همنشینی] به یک اندازه کمک می‌گیرد.

۳. از همه مهمتر، پیوند در برگزیدهٔ عاملی ارادی یا فعال نیست. همان‌طور که قبلاً یادآور شدیم، پیوند تنها نوعی فرآیند سادهٔ مکانیکی است که جمع شدن عناصر در آن به خودی خود رخ می‌دهد؛ قیاس برعکس مستلزم تجزیه و تحلیل و ترکیبهای تازه است؛ به عبارت دیگر، قیاس نوعی فعالیت هوشیارانه و ارادی است.

اغلب اصطلاحات «ساختمان»<sup>۲</sup> و «ساختار»<sup>۳</sup> را در مورد شکل‌گیری واژه‌ها به کار می‌برند. ولی این دو اصطلاح در ارتباط با پیوند یا قیاس، معانی متفاوتی می‌یابند. ساختمان و ساختار در مورد پیوند، یادآور نوعی جوش خوردن تدریجی عناصری‌اند که در یک زنجیره کنار یکدیگرند و نوعی صورت ترکیبی به دست داده‌اند که می‌تواند به حذف عناصر اولیه منجر شود. در مورد قیاس برعکس، منظور از ساختمان، کنار هم قرار دادن یکبارهٔ عناصری در کنش گفتار است، از طریق به هم پیوستن تعداد معینی از عناصری که از رشته‌های مختلف متداعی به وام گرفته شده‌اند.

به این ترتیب می‌بینیم که تفکیک این دو روش شکل‌گیری واژه تا چه حد

اهمیت دارد. بر این اساس، صورت لاتین possum [می‌توانم] چیز دیگری به غیر از جوش خوردن دو واژه potis sum [من توانا هستم] نیست. این یک صورت پیوندی است. برعکس agricola, signifer و ... در لاتین ناشی از قیاس‌اند، یعنی بر اساس الگوهای موجود در زبان ساخته شده‌اند. دو اصطلاح «ترکیب»<sup>۴</sup> و «اشتقاق»<sup>۵</sup> را باید تنها برای آفرینش قیاسی به کار ببریم.<sup>۶</sup>

اغلب تشخیص این مطلب بسیار مشکل است که آیا یک صورت تجزیه‌پذیر از طریق پیوند تولید شده است یا آنکه ساختمانی قیاسی دارد. زبان‌شناسان در مورد صورتهای هند و اروپایی \*ed-mi, \*es-ti, \*es-mi و غیره، تا حد امکان، به بحث پرداخته‌اند. آیا عناصر ed-, es- و ... در یک مقطع زمانی بسیار دیرینه، واژه‌های حقیقی بوده‌اند، که بعداً با واژه‌های دیگری مانند mi, ti و ... پیوند خورده‌اند، یا آنکه \*es-ti, \*es-mi و ... ناشی از ترکیب عناصری هستند که از واحدهای مرکب مشابهی به دست آمده‌اند که در این صورت پیوند به دوره‌ای دیرینه‌تر از شکل‌گیری پایانه‌های صرفی هند و اروپایی بازمی‌گردد؟ عدم دسترسی به مدارک تاریخی، احتمالاً پاسخ به این مسئله را ناممکن می‌سازد.

## 4. composés

## 5. dérivés

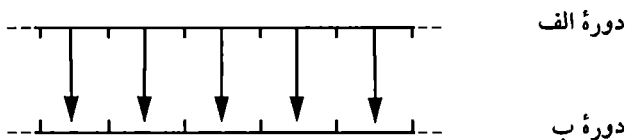
۶. مقصود این است که در تاریخچهٔ زبان ترکیبی عملکرد این دو پدیده به چشم می‌خورد؛ ولی پیوند همواره مقدم است و الگوهایی را در اختیار قیاس قرار می‌دهد. مثلاً الگوی ترکیبی که در یونانی صورتهایی از قبیل hippo-dromo-s و غیره را به دست داده است، از طریق پیوندهایی ناقص در یک دورهٔ خاص زبان هند و اروپایی به وجود آمده است که پایانه‌ها هنوز ناشناخته بوده‌اند (ekwo-dromo) در آن زمان معادل ترکیب انگلیسی خاصی مانند country house [خانهٔ بیلاقی] بوده است). ولی قیاس قبل از به هم پیوستن مطلق عناصر، از آن صورت، نوعی ساخت بارور به وجود آورده است. در مورد زمان آینده در فرانسه (je ferai [خواهم کرد] و غیره) نیز که در لاتین عامیانه از پیوند مصدر با زمان حال فعل habere [داشتن] (facere habeō [من کار کردن دارم]) [مقایسه کنید با ساختمان صیغهٔ آینده در فارسی که از پیوند یا جوش خوردن فعل «خواستن» و مصدر مرخم فعل اصلی ساخته شده است: «خواهم کرد»] پدید آمده است، مسئله به همین ترتیب است. بنابراین پیوند با دخالت قیاس، در خدمت دستور زبان الگوهای نحوی را می‌آفریند. اگر پیوند را به حال خود رها کنیم، ترکیب عناصر را تا حد واحدهای مطلق پیش می‌راند و تنها واژه‌های تجزیه‌ناپذیر و نابارور تولید می‌کند (از نوع hanc hōram → encore)، که در این صورت، به نفع واژگان زبان عمل کرده است (گردآورندگان).

تنها تاریخ می‌تواند راهنمای ما باشد. هر بار که تاریخ تأیید کند، یک عنصر بسیط امروزی، در گذشته از دو یا چند عنصر جمله تشکیل شده است، ما با فرآیند پیوند روبه‌رو هستیم. برای نمونه hunc لاتین به hom-ce برمی‌گردد (وجود صورت ce از طریق نوشته‌های موجود مورد تأیید است). ولی همین که اطلاعات تاریخی ما ناقص باشد، تشخیص اینکه با پیوند سروکار داریم یا قیاس، بسیار مشکل می‌شود.

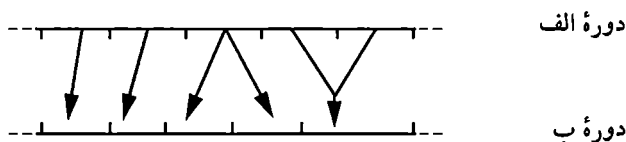
## فصل ۸

### واحدها، همانندیها، و واقعیات در زمانی

زبان‌شناسی ایستا بر روی واحدهایی عمل می‌کند که بر اساس نظم همزمانی، موجودیت یافته‌اند. آنچه تاکنون گفته شد مؤید آن است که ما در یک توالی در زمانی با عناصری سروکار نداریم که یک بار برای همیشه مرزبندی شده باشند، به گونه‌ای که بتوان در نمودار زیر نشان داد:



برعکس، این عناصر به سبب رویدادهای موجود در زبان از لحظه‌ای به لحظه‌ای دیگر به صورتهایی گوناگون مرزبندی می‌شوند، به گونه‌ای که بیشتر منطبق بر طرح زیر خواهند بود:



این امر از تمامی مواردی ناشی می‌شود که به عنوان نتایج تحول آوایی، قیاس، پیوند و غیره مطرح شد. تقریباً تمامی نمونه‌هایی که تاکنون مطرح شد، به شکل‌گیری واژه‌ها تعلق داشتند. حال نمونه‌ای را مطرح می‌کنیم که به نحو

مربوط‌اند. زبان هند و اروپاییِ مادر، حروف اضافه نداشت‌ه است و روابط نحوی، از طریق حالات صرفی تعیین می‌گردیدند. این حالات صرفی متعدد از قدرت معنایی بالایی برخوردار بوده‌اند. در این زبان هیچ فعل مرکبی نیز با کاربرد پیشوند فعلی پدید نمی‌آمده است، بلکه تنها از عناصر کوچکی، یا بهتر بگوییم واژه‌های کوتاهی استفاده می‌شده است تا با افزوده شدن به جمله عملکرد فعل دقیقتر و ظریفتر نموده شود. به این ترتیب آنچه در لاتین به صورت *ire ob mortem* [به پیشواز مرگ رفتن] یا *obire mortem* وجود دارد، اگر به شیوهٔ هند و اروپاییِ مادر می‌بود به صورت *ire mortem ob* به کار می‌رفت.

این وضعیت در مورد زبان یونانی اولیه نیز صادق است: (۱) در *óreos bainō*، صورت *óreos bainō* به تنهایی به معنی [من از کوهستان می‌آیم] است، زیرا حالت اضافی ارزش مفعول‌عنه [= حالت متمم ازی] را نیز داشته است؛ *káta* [در حال پایین رفتن] را بر آن می‌افزاید. (۲) در دوره‌ای دیگر، از صورت *káta* به شکل *kata óreos bainō* استفاده شده است که *kata* در آنجا نقش حرف اضافه را بر عهده دارد؛ و (۳) صورت *kata-bainō óreos* نمایانگر پیوند میان فعل و عنصری است که به پیشوند فعلی مبدل شده است.

ما در اینجا با دو یا سه پدیدهٔ متمایز سروکار داریم که با این همه، مبتنی بر تعبیر یکسانی از واحدهای زبان‌اند: (۱) آفرینش نوع تازه‌ای از واژه، یعنی در اینجا حروف اضافه، از طریق جابه‌جایی سادهٔ واحدهای به دست آمده. نظم خاصی که در آغاز بی‌دلیل و شاید کاملاً اتفاقی بوده، سبب گروه‌بندی تازه‌ای شده است: *kata* که در آغاز صورت مستقلی بوده است، با اسم *óreos* پیوند می‌یابد و این مجموعه به *bainō* می‌پیوندد تا نقش متمم آن را ایفاء کند. (۲) پدید آمدن نوعی فعل تازه (*katabainō*). این امر نمودار گروه‌بندی ذهنی دیگری است که از طریق نوعی توزیع خاص واحدها برجسته شده و به کمک پیوند استحکام یافته است. (۳) سرانجام به عنوان نتیجهٔ طبیعی، تضعیف معنی پایانهٔ حالت اضافی (*óre-os*) مطرح می‌شود؛ در اینجا مفهوم اصلی که پیشتر تنها از طریق حالت اضافی نموده می‌شد، به کمک *kata* بیان شده است.

اهمیت پایانهٔ -os- نیز به همان نسبت تقلیل یافته و در نتیجه، نطفهٔ حذف این صورت در آینده از هم‌اکنون درون این پدیده بسته شده است. به این ترتیب، در هر سه موردی که مطرح شد، دقیقاً نوعی توزیع جدید واحدها صورت گرفته است. در اینجا به همان جوهر پیشین، نقشه‌هایی تازه داده شده است، زیرا مهمترین مسئله این است که هیچ‌گونه تغییر آوایی در هیچ کدام از این جا به جاییها دیده نمی‌شود. از سوی دیگر، اگرچه جوهر اصلی تغییر نیافته، نباید تصور کرد که همه چیز تنها در قلمرو معنی رخ داده است. پدیدهٔ نحوی هیچ‌گاه بدون وجود ارتباطی میان رشتهٔ خاصی از مفاهیم و زنجیرهٔ خاصی از واحدهای آوایی (ص ۱۹۸) موجودیت نمی‌یابد و در اینجا دقیقاً همین رابطه، دگرگون شده است. آواها باقی مانده‌اند، اما واحدهای معنی‌دار تفاوت یافته‌اند.

ما در صفحهٔ ۱۰۸ گفتیم که تغییر نشانه، نوعی جا به جایی رابطه میان صورت و معنی است. این تعریف نه تنها در مورد تغییر عناصر دستگاه، بلکه دربارهٔ تحول خود دستگاه نیز صادق است. پدیدهٔ در زمانی در کل، چیزی به غیر از این نیست.

با این همه، مشاهدهٔ نوعی جا به جایی واحدهای همزمانی به هیچ روی گزارشی کامل از آنچه در زبان اتفاق افتاده است، نخواهد بود. در اینجا مسئلهٔ «واحد در زمانی»، فی نفسه، مطرح است. در مورد هر رویدادی باید از خود پرسیم، عمل تغییر بر کدام عنصر مستقیماً تأثیر گذاشته است. ما پیشتر به هنگام بحث دربارهٔ تغییرات آوایی به چنین مسئله‌ای برخوردیم (ص ۱۳۴). این تغییرات تنها یک واحد آوایی را در بر می‌گیرد، در حالی که واژه به عنوان واحد زبان با این بُعد زبان بیگانه است. از آنجا که رویدادهای در زمانی انواع گوناگون دارند، باید برای مسائل بسیاری از این دست راه حلی بیابیم. واحدهایی که در قلمرو در زمانی قرار می‌گیرند، الزاماً در قلمرو همزمانی معادلی نخواهند داشت. بر مبنای اصلی که در بخش اول مطرح شد، مفهوم واحد زبان نمی‌تواند در هر دو این قلمروها یکسان باشد. به هر حال، این مفهوم تا زمانی که آن را از دو جنبهٔ ایستا و پویا بررسی نکرده‌ایم، روشن

نخواهد شد و تنها حل مسئلهٔ واحد در زمانی است که به ما اجازه خواهد داد تا از ظواهر پدیدهٔ تحول فراتر رویم و به جوهر آن دست یابیم. در اینجا نیز، مانند بخش همزمانی، شناسایی واحد‌ها برای تمایز میان خیال و واقعیت لازم است (ص ۱۵۸).

ولی مفهوم «هماندی در زمانی» مسئلهٔ بویژه پیچیده‌تری را مطرح می‌سازد. در حقیقت، برای گفتن اینکه واحدی همانند خود باقی مانده، یا اینکه اگر به عنوان واحدی متمایز حفظ شده، تغییر صوری و معنایی یافته است - زیرا تمامی این موارد امکان وقوع دارند - بر چه مبنایی می‌توانیم بر این نکته تأکید کنیم که عنصری در دوره‌ای معین مانند واژهٔ chaud [گرم] فرانسه همان عنصری است که در دوره‌ای دیگر در لاتین به صورت calidum به کار می‌رفته است؟

احتمالاً به این سؤال چنین پاسخ داده خواهد شد که calidum بناچار به صورتی منظم و تحت تأثیر قوانین آوایی در زمانی به chaud مبدل شده است و در نتیجه، می‌توان گفت که calidum = chaud. این همان چیزی است که همانندی آوایی می‌نامند. همین مسئله در مورد sever [ترک عادت کردن] و separare [جدا کردن] نیز صادق است، در حالی که fleurir [شکوفه شدن] florere نیست (زیرا باید به flouir\* تبدیل می‌شد).

در نخستین نگاه، به نظر می‌رسد که این نوع برابری آوایی، مفهوم همانندی در زمانی را به طور کلی در بر می‌گیرد؛ ولی در عمل، این امکان وجود ندارد که آوا خود به تنهایی از همانندی خبر دهد. شاید زبان‌شناسان حق داشته باشند، ادعا کنند که واژهٔ لاتین mare باید در فرانسه به صورت mer [دریا] پدیدار شود، زیرا a در شرایطی معین به e تبدیل شده است و بی‌تکیهٔ پایانی حذف می‌شود و الی آخر؛ ولی اگر بگوییم که روابط e ← e، e ← e صفر و غیره، سبب تولید همانندی شده‌اند، عناصر واقعیت را واژگونه ساخته‌ایم، زیرا برعکس، به سبب برابری mare : mer، توانسته‌ایم تبدیل a به e یا حذف e پایانی و ... را توجیه کنیم.

اگر دو شخص از نقاط مختلف فرانسه، یکی صورت se fâcher [عصبانی

شدن] و دیگری صورت *se fôcher* را به کار ببرد، این تفاوت در مقایسه با پدیده‌ای دستوری که سبب تشخیص این دو صورت متمایز به عنوان صرفاً یک واحد زبان می‌شود، بسیار فرعی است؛ در حالی که، همانندی در زمانی در مورد دو واژه تا این حد متفاوت *calidum* و *chaud* تنها به این معنی است که ما از میان رشته‌ای همانندی‌های همزمانی در محدوده گفتار، از یکی به دیگری گذر کرده‌ایم، بدون آنکه هیچ‌گاه رشته پیونددهنده آنها به دلیل دگرگونی‌های آوایی پیاپی گسسته شود. به همین دلیل نیز توانستیم مسئله جالبی را مانند این مطرح سازیم که چگونه صورت *Messieurs!* [آقایان!] با وجود چندین بار تکرار در طول یک سخنرانی، همان واحد نخست باقی می‌ماند و اینکه چرا *pas* [نشانه نفی] با *pas* [قدم] یکسان است یا در حقیقت، چرا *chaud* با *calidum* همانند است (ص ۱۵۵)؛ مسئله دوم چیزی جز بسط و پیچیده‌تر شدن مسئله اول نیست.<sup>۱</sup>

۱. در اینجا دو مسئله همانندی همزمانی و در زمانی مورد نظر سوسور است. - م.

## پیوسته‌های بخش دوم و سوم

### الف - تحلیل ذهنی<sup>۱</sup> و تحلیل عینی<sup>۲</sup>

تجزیه و تحلیل واحدهای زبان، که هر لحظه از سوی سخنگویان انجام می‌پذیرد، می‌تواند «تحلیل ذهنی» نامیده شود. ما باید از آمیختن آن با «تحلیل عینی» که متعلق به محدودهٔ تاریخ است، خودداری کنیم. دست‌نویس در صورت hippos یونانی سه عنصر را از یکدیگر تشخیص می‌دهد: یک ریشه، یک پسوند و یک پایانه (hipp-o-s)؛ اما سخنگویان یونانی تنها دو عنصر را در این صورت تشخیص می‌دادند (hipp-os ص ۲۲۵). تحلیل عینی، برای صورت amābās چهار عنصر فرعی قائل می‌شود (am-ā-bā-s) اما رومیان این صورت را به شکل amā-bā-s برش می‌دادند و احتمالاً -bas را همچون عنصر یکپارچهٔ صرفی در تقابل با ریشه در نظر می‌گرفتند. تاریخ‌نگار در واژه‌های فرانسۀ entier [یکپارچه، به تمامی] (از لاتین in-teger [دست نخورده])، enfant [بچه] (از لاتین in-fans [ناگوبا، گنگ]) و enceinte [آبستن] (از لاتین in-cincta [بی‌کمر بند])، پیشوند مشترک en- را همانند با in- لاتین که پیشوند نفی است، در نظر می‌گیرد، اما تحلیل ذهنی سخنگویان از وجود چنین پیشوندی به کلی بی‌خبر است.

دست‌نویس اغلب تمایل دارد در تحلیلهای خود به خود و فی‌البداههٔ زبان اشتباهاتی بیابد؛ ولی عملاً، این تحلیل ذهنی، نادرست‌تر از قیاس «جعلی»

1. analyse subjective

2. analyse objective

نیست (ص ۲۳۶)؛ زبان هیچ‌گاه در کار خود اشتباه نمی‌کند و فقط دیدگاه دیگری دارد، همین و بس. تحلیل سخنگویان و تجزیه و تحلیلی که تاریخ‌نگار به دست می‌دهد، قابل مقایسه نیست؛ اگرچه این دو از روشی یکسان استفاده می‌کنند، یعنی هر دو رشته‌هایی را مقایسه می‌کنند که در آنها عنصر واحدی یافت می‌شود. این هر دو تحلیل به نوبهٔ خود موجه است و هر یک ارزش خاص خود را داراست. ولی در نهایت امر، تنها تحلیل سخنگوست که اهمیت دارد، زیرا این تحلیل مستقیماً بر پایهٔ واقعیات زبان واقع است.

تحلیل تاریخی تنها صورتی اشتقاق‌یافته از تحلیل ذهنی است. این نوع خاص از تحلیل عبارت است از انعکاس ساختارهای دوره‌های مختلف بر سطحی واحد؛ و هدف آن، مانند تقطیع‌های خود به خود، تشخیص واحدهای کوچکتر یک واژه است، با این تفاوت که این نوع تحلیل برای دستیابی به قدیمی‌ترین تقسیمات، ترکیبی از تمامی تقسیماتی را ارائه می‌دهد که در طول زمان رخ داده‌اند. واژه مانند خانه‌ای است که تزیینات داخلی و مورد استفاده‌اش چندین بار تغییر کرده باشد. تحلیل عینی این نظم و ترتیب‌های پیاپی را جمع می‌آورد و برهم می‌نهد؛ ولی برای آنهایی که در آن خانه سکونت دارند، تنها یک نظم و ترتیب وجود دارد.<sup>۳</sup> تجزیهٔ *hipp-o-s* به ترتیبی که در بالا بررسی شد، نادرست نیست، زیرا بر اساس ذهن سخنگویان صورت گرفته است.<sup>۴</sup> این تنها به معنی آمیختن دوره‌های متفاوت با یکدیگر است، زیرا به دوره‌ای غیر از دورهٔ دربرگیرندهٔ واژه مربوط می‌شود. صورت *hipp-o-s* نقیض *hipp-os* یونانی باستان نیست ولی دآوری در مورد آنها نباید یکسان باشد. چنین موضوعی سبب می‌شود، بار دیگر تمایز بنیادین میان در زمانی و همزمانی را مطرح کنیم.

۳. در اینجا منظور این است که با وجود تغییرات گوناگونی که در سطح واژه در طول زمان صورت می‌پذیرد، برای هر فرد در هر مقطع زمانی، تنها یک تقطیع خاص از واژهٔ یاد شده وجود دارد؛ درست مانند ساکنان خانه‌ای که با وجود تغییرات پیاپی در تزیینات داخلی منزل در هر لحظه فقط با یک شکل خاص از این تزیینات روبه‌رو هستند. — م.

۴. ظاهراً در اینجا گردآورندگان به خطا رفته‌اند، زیرا قبلاً *hipp-o-s* را به تاریخ‌نگار نسبت داده و تقطیع *hipp-os* را به سخنگوی زبان. — م.

گذشته از این، چنین امری سبب حل مسئله روش‌شناختی دیگری می‌شود که هنوز در زبان‌شناسی مطرح است. مکتب قدیم [زبان‌شناسی تاریخی]، واژه‌ها را به ریشه، ستاک، پسوند و غیره تجزیه می‌کرد و به این تقسیمات ارزشی مطلق می‌داد. با خواندن آثار بوپ و پیروانش، چنین تصور خواهد شد که یونانیان از دورانی بس کهن، مجموعه‌ای از ریشه‌ها و پسوندها را همراه خود آورده و سرگرم آن بوده‌اند تا به هنگام حرف زدن واژه‌های مورد استفاده خود را سرهم کنند و به این ترتیب مثلاً *patēr* برای آنها از ریشه *pa* و پسوند *ter* ساخته می‌شده و *dōsō* در زبان آنها مجموعه *so + dō +* یک شناسه بوده است و الی آخر.

بدیهی است که باید در برابر این کژطبعیها واکنشی نشان داده می‌شد و در حقیقت دستورالعمل چنین واکنشی آن بود که تنها باید آن چیزی بررسی شود که در زبانهای امروزی و گفتار روزمره رخ می‌دهد و هیچ فرآیند و پدیده‌ای را نباید به دوره‌های گذشته‌ای نسبت داد که نتوان در کاربرد امروزه زبان مشاهده کرد. و از آنجا که زبان زنده غالباً امکان نمی‌دهد تحلیلهایی مانند تحلیلهای بوپ نظر ما را جلب کند، نودستوریان بر مبنای اصول خود، اعلام می‌کنند که ریشه‌ها، ستاک‌ها، پسوندها و غیره انتزاعهای محض ذهن ما هستند و اگر ما آنها را به کار می‌بریم تنها برای سهولت در بیان مطالب است. اما اگر برای طرح این مقولات توجیهی وجود ندارد، چرا این زحمت را به خود می‌دهیم؟ اگر چنین مقولاتی را مطرح می‌کنیم، بر چه مبنایی باید برشی مانند *hipp-o-s* را بر برش دیگری مثل *hipp-os* ترجیح داد؟

مکتب جدید، [= مکتب نودستوریان در زبان‌شناسی تاریخی - تطبیقی] پس از تشخیص نادرستیهای مکتب قدیم [= مکتب بوپ و پیروانش]، به رد نظری اصول آن مکتب بسنده کرد که کار چندان دشواری نبود، ولی عملاً مانند کسی که در چهارچوبی علمی گرفتار شده باشد و نتواند از آن رهایی یابد، در همان قالب باقی ماند. همین که در استدلال خود از «انتزاعها» کمک بگیریم، می‌بینیم که نمودار چه بخشی از واقعیت‌اند و تصحیحی جزئی و ساده در تصنعات دستورنویس کافی است که به آن مشروعیت و دقت لازم را

ببخشد و این همان چیزی است که بیشتر کوشش کردیم تا با اثبات وجود پیوند درونی میان تحلیل ذهنی زبان زنده و تحلیل عینی آن، برای این تحلیل عینی و تاریخی در روش مطالعات زبان جایگاهی مشروع و معین در نظر بگیریم.

### ب- تحلیل ذهنی و تعیین واحدهای کوچکتر

بر اساس آنچه تاکنون گفته شد، در کار تجزیه و تحلیل نمی‌توان بدون در نظر گرفتن مبنای همزمانی، روشی برگزید یا تعاریفی ارائه داد. و این چیزی است که در اینجا با ملاحظاتی چند دربارهٔ اجزای واژه‌ها، یعنی، پیشوندها، ریشه‌ها، ستاک‌ها، پسوندها و پایانه‌ها نشان خواهیم داد.<sup>۵</sup> ما در اینجا کار خود را از «پایانه‌ها»، یعنی شناسه‌های تصریفی یا عناصر متغیر پایان واژه، آغاز می‌کنیم زیرا صورت‌های یک ستون اسمی یا فعلی از طریق همین پایانه‌ها مشخص می‌شوند. در صورت‌های یونانی *zeúgnū-si*، *zeúgnū-s*، *zeúgnū-mi*، *zeúgnū-men* و غیره [اسب را می‌بندم و ...]، پایانه‌های *-si*، *-s*، *-mi* و غیره تنها به سبب آنکه در تقابل با خود و با بخش پیشین واژه (*zeugnū*) قرار دارند، مرزبندی می‌شوند. در مورد حالت اضافی *žen* در زبان چک (ص ۱۲۴ و ۱۷۰) در تقابل با حالت فاعلی *žena* دیدیم که نبودن پایانه می‌تواند دقیقاً ارزش یک پایانهٔ عادی را داشته باشد. برای نمونه صورت‌های یونانی *zeúgnū!* [اسب را ببند!] در تقابل با *zeúgnū-te* [اسب را ببندید] و غیره یا حالت ندایی *rhētor!* [ای خطیب!] در تقابل با *thētor-os* [ای خطبا!] و غیره، یا در فرانسه

۵. ف. دو سوسور مسئلهٔ واژه‌های مرکب را دست‌کم از دیدگاه همزمانی مطرح نکرده است. لذا این جنبه از مسئله باید به کناری نهاده شود. مسلماً تمایز در زمانی که در بالا میان واژه‌های مرکب و پیوندی مطرح شد، نمی‌تواند به همان ترتیب در اینجا، که تحلیل وضعیت (همزمانی) از زبان مورد نظر است، ارائه شود. چندان نیازی نیست که خاطر نشان سازیم، این بحث دربارهٔ واحدهای فرعی و کوچکتر، مدعی حل مسئلهٔ ظریفتری نیست که ناشی از تعریف واژه به عنوان یک واحد و به آن ترتیبی باشد که در ص ۱۵۱ و ۱۵۹ تعریف شده است (گردآورندگان).

marš (در خط به صورت !marche) [راه برو!] در تقابیل با maršō (در خط به صورت !marchons) [راه برویم!]، صورتهای صرف شده‌ای هستند که پایانهٔ صفر دارند.

با حذف پایانه، ستاک به دست می‌آید که به طور کلی، عنصر مشترکی است که خود به خود با مقایسهٔ رشته‌ای از واژه‌های خویشاوند صرف شده یا صرف ناشده، استخراج می‌شود و مفهومی را دربردارد که در تمامی این واژه‌ها مشترک است. مثلاً در فرانسه از رشتهٔ roulage, rouler, rouleau, roulis و roulement بدون هیچ زحمتی می‌توان ستاک -roul [ستاک چرخیدن: چرخ] را مشاهده کرد. ولی اغلب، تجزیه و تحلیل گویندگان، در یک خانواده از واژه‌ها، میان چندین نوع ستاک یا بهتر بگوییم چندین درجه از آن تمایز می‌نهد.

عنصر zeugnū که در بالا از zeugnū-s, zeugnū-mi و غیره به دست آمد، یک ستاک درجهٔ اول است؛ این عنصر تجزیه‌ناپذیر نیست، زیرا اگر آن را با رشته‌های دیگری چون zeuktōs, zeuktēr, zeúksis, zugón و غیره از یک سو و zeúgnūmi, deíknūmi, órñūmi و غیره از سوی دیگر مقایسه کنیم، برش zeug-nu به خودی خود نمایان خواهد شد.

بنابراین zeug- (با صورتهای جانشینش [= گونه‌های وابسته‌اش]، -zeuk, zug- ص ۲۳۲) یک ستاک درجهٔ دوم و غیر قابل تجزیه است، زیرا این صورت را نمی‌توان با مقایسهٔ صورتهای خویشاوند، بیش از این تجزیه کرد.

این عنصر تجزیه‌ناپذیر را که در میان تمامی واژه‌های هم‌خانواده مشترک است، «ریشه» می‌نامند. از سوی دیگر، چون هر نوع تجزیه و تقطیع ذهنی و همزمانی جز با سهمی از معنی که به هر یک از آنها باز می‌گردد، قادر به جداسازی عناصر مادی نیست، می‌توان ریشه را از این لحاظ عنصری دانست که معنی مشترک تمامی واژه‌های خویشاوند در آن به حداکثر انتزاع و کلیت می‌رسد. طبعاً این عدم صراحت از ریشه‌ای به ریشهٔ دیگر فرق می‌کند ولی تا حدی به درجهٔ تجزیه‌پذیری ستاک نیز مربوط می‌شود. هرچه ستاک تقطیع‌پذیرتر باشد، معنی آن می‌تواند متنوع‌تر شود. برای نمونه می‌توان

zeugmátion [افسار کوچک]، zeúgma [افسار] (بدون آنکه همراه با معنی وصفی خاصی باشد) و سرانجام -zeug «با افسار» بستن] را به دست داد که مفهوم نامشخصی را در بر دارد.

در نتیجهٔ این امر ریشه به تنهایی قادر به ساختن واژه نیست و پیوند مستقیم یک پایانه را نیز نمی‌پذیرد. در حقیقت یک واژه همواره، دست‌کم به لحاظ دستوری، مفهوم نسبتاً مشخصی را به دست می‌دهد و این امر مغایر با کلیت و انتزاع خاص ریشه است. پس در مورد نمونه‌های فراوانی که به نظر می‌رسد ریشه و ستاک در هم می‌آمیزند، چه باید کرد؟ برای نمونه این نکته را می‌توان در صورت یونانی phlóks [شعله] و حالت اضافی آن phlogós، در مقایسه با ریشهٔ -phlog: -phleg دید که در تمامی واژه‌های هم‌خانواده‌اش وجود دارد (نگاه کنید به: -o: phléga و غیره). آیا این موارد با تمایزی که مدلل داشتیم، متناقض است؟ نه، زیرا اگر نخواهیم به آنها تنها به صورت مادی و بدون در نظر گرفتن معنی توجه کنیم، باید -phlog: -phleg را در معنی عام و -phlog را در معنی خاص خود مطرح سازیم. در اینجا یک عنصر آوایی واحد دارای دو ارزش متفاوت است و به همین دلیل دو عنصر زبانی متمایز را می‌نمایاند (ص ۱۵۱). همان‌گونه که zeúgnū [اسب را ببند!] برای ما مانند واژه‌ای به شمار می‌رود که پایانهٔ صفر گرفته است، خواهیم گفت که -phlog [شعله] نیز ستاکی با «پسوند صفر» به حساب می‌آید.<sup>۷</sup>

اکنون دیگر اشتباهی رخ نخواهد داد. ستاک از ریشه متمایز می‌ماند، حتی اگر از لحاظ آوایی یکسان باشند. بنابراین ریشه برای شعور زبانی گویندگان ارزشی واقعی دارد، که البته آن را همیشه با دقت یکسانی تجزیه نمی‌کنند. از این نظر، چه در قالب یک زبان واحد و چه از زبانی به زبان دیگر، تفاوتی وجود دارد.

در بعضی از زبانها، برای گویندگان نشانه‌های تشخیص ریشه وجود دارد.

۷. باید توجه داشت که در زبانهایی چون یونانی کهن که در آنها اسم برحسب حالت‌های نحوی صرف می‌شود و پایانه می‌پذیرد، ریشهٔ اسم به تنهایی به کار نمی‌رود و از این رو چیزی شبیه به ریشهٔ فعل در زبان فارسی امروز می‌باشد. — م.

مثلاً در زبان آلمانی که ریشه دارای صورتی یکدست است، چنین وضعی وجود دارد. ریشه در این زبان تقریباً همیشه تک هجایی است (نگاه کنید به: haft-, bind-, streit- و غیره)؛ و از بعضی قوانین ساختاری نیز پیروی می‌کند؛ در این زبان ترتیب قرار گرفتن واحدهای آوایی در ریشه، دلبخواه نیست. بعضی از ترکیبات همخوانی، مانند «انسدادی + روان»، در پایان ریشه آورده نمی‌شوند. به این ترتیب صورت werk- قابل پذیرش است در حالی که wekr- ممکن نیست. -werd و -helf به کار می‌روند ولی -wedr یا -hefl امکان وقوع ندارند.

باید به یاد داشته باشیم که ابدالهای منظم، بویژه در میان واکه‌ها، بیش از آنکه احساس وجود ریشه و به طور کلی واحدهای کوچکتر را ضعیف کند، آن را تقویت خواهد کرد. در این مورد نیز زبان آلمانی با ابدالهای متنوع واکه‌ای خود (ص ۲۳۰) کاملاً با زبان فرانسه فرق دارد. ریشه‌های زبانهای سامی نیز همین ویژگیها را، اما در نسبتی بالاتر، نمایان می‌سازند. در این زبانها، ابدالها بسیار منظم بوده و تعداد زیادی از تغایلات پیچیده را مشخص می‌سازند (نگاه کنید به صورتهای عبری: qatal, qataltem, qṭōl, qṭīlu و غیره که تماماً صورتهای گوناگون یک فعل واحدند، به معنی [کشتن]). افزون بر این، ریشه در زبانهای سامی می‌تواند یادآور ریشه تک هجایی آلمانی باشد و حتی چشمگیرتر از آن، زیرا ریشه‌های سامی همیشه دارای سه همخوان‌اند (ص ۳۴۱ به بعد).

زبان فرانسه از این نظر کاملاً متفاوت است. تعداد ابدالها در این زبان کم است و در کنار ریشه‌های تک هجایی (-roul-, -march-, -mang) [ریشه خوردن: خورد]، ریشه‌های دو و حتی سه هجایی فراوانی به چشم می‌خورد (-commenc- [ریشه آغازیدن: آغاز]، hésit [ریشه تردید داشتن]، épouvant [ریشه ترساندن: ترسان]). افزون بر این، صورت این ریشه‌ها، بویژه در آواهای پایانی خود، ترکیبهایی را ارائه می‌دهند که به دلیل تنوع خود قاعده‌پذیر نیستند (نگاه کنید به: -er-tu [کشتن]، -er-régn [حکومت کردن]، -er-guid [راهنمایی کردن]، -er-grond [غر زدن]، -er-souffl [دمیدن]، -er-tard

[تأخیر کردن]، [وارد شدن]، [فریاد کشیدن] و ...). بنابراین نباید تعجب کنیم اگر در زبان فرانسه، می‌بینیم که احساس تشخیص ریشه چندان مشخص نیست.

تشخیص ریشه تشخیص پیشوندها را نیز به دنبال می‌آورد. «پیشوند» پیش از آن بخشی از واژه می‌آید که با نام ستاک شناخته شده است؛ مانند hupo- صورت یونانی hupo-zeúgnūmi. «پسوند»، عنصری است که به ریشه افزوده می‌شود تا ستاکی بسازد (مثلاً zeug-mat) یا به یک ستاک افزوده می‌شود تا از آن ستاکی درجه دوم بسازد (مثلاً zeugmat-io). قبلاً دیدیم که این عنصر، مانند پایانه، می‌تواند به صورت صفر نمودار شود. بنابراین استخراج پسوند چیزی جز روی دیگر سکه‌ای نیست که تجزیهٔ ستاک باشد.

پسوند گاهی دارای یک معنی ملموس یا بهتر بگوییم یک ارزش معنایی است، چنان که در صورت یونانی zeuk-tēr- عنصر tēr- نمایانگر شخص کنشگر یعنی‌کنندهٔ کار است. پسوند در موارد دیگر دارای نقش صرفاً دستوری است، مثلاً nū- در zeúg-nū-(mi) که نشان‌دهندهٔ مفهوم زمان حال است. پیشوند نیز می‌تواند دارای هر دو نقش باشد ولی زبانهای ما بندرت برای پیشوند نقش دستوری قائل می‌شوند. در این مورد [= نقش دستوری] می‌توان برای نمونه ge- علامت اسم مفعول آلمانی (ge-setzt و غیره) و پیشوندهای وجه کامل در زبانهای اسلاوی (روسی: na-pisát' [نوشتن] و غیره) را نام برد.

علاوه بر این، پیشوند به کمک مشخصه‌ای که البته مطلق نیست ولی بسیار عمومیت دارد، از پسوند متمایز می‌شود. پیشوند بهتر از پسوند مرزبندی شده است، زیرا آسانتر، از کل واژه مجزا می‌شود. این موضوع به ماهیت خاص چنین عنصری بستگی دارد زیرا در بیشتر موارد آنچه بعد از حذف یک پیشوند باقی می‌ماند، یک واژهٔ کامل است (نگاه کنید به: commencer [آغاز کردن] : recommencer [دوباره آغاز کردن]، [شایسته] : indigne [ناشایسته]، [چابک] : adroit [ناچابک]، [تحت‌اللفظی] : maladroit [تحت‌اللفظی]، [وزن؛ وزنه] : contrepoids [تحت‌اللفظی؛ ضد وزنه] و ...). این موضوع در

زبانهای لاتین، یونانی و آلمانی برجسته‌تر است. باید افزود که بسیاری از پیشوندها همچون یک واژه مستقل نیز عمل می‌کنند. نگاه کنید به صورتهای فرانسه *contre* [ضد]، *mal* [بد]، *avant* [پیش]، *sur* [روی]؛ صورتهای آلمانی *unter* [زیر]، *vor* [پیش]، و غیره؛ یونانی *pró*، *katá* و غیره. در مورد پسوند، مسئله به کلی متفاوت است. ستاک، که از حذف این عنصر به دست می‌آید، یک واژه ناقص است؛ برای مثال صورت فرانسه *organisation* : *organis-* [سازمان]، آلمانی *Trennung* : *trenn-* [جدایی]، یونانی *zeugma* : *zeug-* و غیره. از سوی دیگر پسوند به خودی خود هیچگاه مستقل نیست.

از تمامی آنچه گفته شد چنین برمی‌آید که بخش نخست ستاک اغلب از پیش مرزبندی شده است و سخنگو، قبل از هر مقایسه‌ای با صورتهای دیگر، مرز میان پیشوند و آنچه را پس از آن می‌آید، می‌داند. در مورد پایان واژه مسئله به این ترتیب نیست و بدون مقایسه با صورتهایی که دارای ستاک یا پسوندی مشابه‌اند، مرزبندی خاصی به دست نخواهد آمد. این مقایسه‌ها به مرزبندیهای منجر می‌شوند که برحسب ماهیت صورتهای مقایسه شده، متغیرند.

بر اساس تجزیه و تحلیل ذهنی، پسوندها و ستاک‌ها تنها از طریق تقابلهای زنجیره‌ای و متداعی از ارزشی برخوردار می‌شوند. این امکان وجود دارد که دو برش متفاوت از یک واژه، هر برشی که باشد، برحسب مورد، یک بار مانند ستاک و بار دیگر مانند عنصری سازنده در نظر گرفته شوند، مشروط بر اینکه برشهای یادشده تقابلی را پدید آورند. برای مثال اگر صورت لاتین *dictätörem* را با صورتهای *ped-em*، *consul-em* و ... مقایسه کنیم، می‌توانیم ستاک *dictätör-(em)* را تشخیص دهیم؛ ولی اگر همین صورت را با صورتهای *scrip-törem*، *lic-tö-rem* و ... مقایسه کنیم، قادر به تشخیص ستاک *dictä-(törem)* خواهیم بود و باز هم با در نظر گرفتن صورتهای *pö-tätörem* و *can-tätörem* می‌توان ریشه *dic-(tätörem)* را به دست آورد. به طور کلی می‌توان گفت که سخنگو، دست کم در شرایطی مناسب، قادر به تشخیص انواع برشهای قابل تصور است؛ مثلاً: *dictät-örem* بر اساس صورتهای

ard-ōrem، am-ōrem و غیره؛ dict-ātōrem بر اساس صورتهای òr-ātōrem، ar-ātōrem و غیره. می‌دانیم که (همان‌گونه که در ص ۲۴۸ گفته شد)، نتایج این‌گونه تقطیعها که خود به خود صورت می‌پذیرند، در ساختهای قیاسی هر دوره تظاهر می‌یابند. چنین تقطیعهایی این امکان را به وجود می‌آورند که بتوان واحدهای کوچکتری (ریشه‌ها، پیشوندها، پسوندها و پایانه‌ها) را تشخیص داد، که در زبان برای آنها آگاهی زبانی و ارزشهایی وجود دارد که به آنها نسبت داده می‌شود.

### ج - ریشه‌شناسی

ریشه‌شناسی نه یک رشتهٔ مستقل است و نه بخشی از آن زبان‌شناسی که به تحول زبان می‌پردازد، بلکه تنها نوعی کاربرد اصول مربوط به رویدادهای همزمانی و در زمانی است. ریشه‌شناسی گذشتهٔ واژه‌ها را تا آنجا مورد بررسی قرار می‌دهد که چیزی برای توجیه آنها بیابد.

وقتی ما از منشأ یک واژه صحبت می‌کنیم و می‌گوییم که از واژهٔ دیگری «می‌آید»، می‌توانیم مسائل مختلفی را در نظر داشته باشیم. برای مثال صورت فرانسهٔ sel [نمک] به خاطر یک تغییر آوایی ساده، از صورت لاتین sal گرفته شده است. labourer [شخم زدن] با یک تغییر معنایی از صورت فرانسهٔ labourer [کارکردن] می‌آید. couver [روی تخم خوابیدن] با تغییر معنایی و آوایی از صورت لاتین cubare [دراز کشیدن] می‌آید؛ و سرانجام وقتی می‌گوییم که pommier [درخت سیب] از pomme [سیب] می‌آید، نوعی اشتقاق دستوری را مطرح می‌سازیم. در سه مورد اول، مسئلهٔ همانندیهای در زمانی مطرح است و چهارمین مورد، بر نوعی رابطهٔ همزمانی میان چندین عنصر متفاوت استوار است. حال می‌توان دید که هرچه در مورد قیاس گفته شد، نشان می‌دهد قیاس مهمترین بخش بررسیهای ریشه‌شناسی است.

ریشه‌شناسی bonus، اگر آن را در ارتباط با dvenos قرار دهیم، چیزی را حل نمی‌کند، ولی اگر بفهمیم که bis از صورت dvis گرفته شده است و از این طریق رابطه‌ای میان واژهٔ یادشده و duo [دو] برقرار سازیم، می‌توانیم ادعا

کنیم که نوعی عمل ریشه‌شناسانه انجام داده‌ایم. همین موضوع در مورد مقایسه میان oiseau [پرنده] و avicellus نیز صادق است زیرا سبب تشخیص چیزی می‌شود که oiseau را به avis می‌پیوندد.

به این ترتیب ریشه‌شناسی پیش از هر چیز، توجیه واژه‌ها با جست و جو برای یافتن روابط آنها با واژه‌های دیگر است. منظور از توجیه، بازگشت و استناد به صورت‌های شناخته شده است و در زبان‌شناسی توجیه یک واژه عبارت است از استناد آن به واژه‌های دیگر، زیرا هیچ رابطه اجباری میان آوا و معنی وجود ندارد (اصل اختیاری بودن نشانه، ص ۹۸).

ریشه‌شناسی به توجیه واژه‌های منفرد اکتفا نمی‌کند، بلکه تاریخچه واژه‌های خویشاوند و عناصر سازنده‌ای نظیر پیشوندها، پسوندها و غیره را نیز روشن می‌سازد.

ریشه‌شناسی مانند زبان‌شناسی ایستا و یا تحول‌نگر، به توصیف رویدادها می‌پردازد؛ ولی این توصیف روشمند نیست زیرا در جهت معینی انجام نمی‌پذیرد. ریشه‌شناسی، در مورد واژه‌ای که به مثابه موضوع مورد بررسی در نظر گرفته شده است، اطلاعات مورد نیاز خود را به نوبت از آواشناسی، صرف، معنی‌شناسی و غیره به وام می‌گیرد و برای رسیدن به اهداف خود، تمامی امکاناتی را به کار می‌گیرد که زبان‌شناسی در اختیارش می‌گذارد؛ ولی توجه خود را بر ماهیت عملیاتی که بناچار انجام می‌دهد، معطوف نمی‌سازد.



بخش چهارم

---

## زبان‌شناسی جغرافیایی

---



## فصل ۱

### درباره گوناگونی زبانها

با بررسی مسئله پدیده زبان در جنبه مکانیش، از زبان‌شناسی درونی دور می‌شویم و به محدوده زبان‌شناسی برونی گام می‌نهییم، که در فصل پنجم پیشگفتار، وسعت و تنوع موضوعات آن را مطرح ساخته‌ایم.

آنچه در مرحله نخست بررسی زبانها بیش از همه جلوه می‌کند، گوناگونی آنهاست که در گذر از کشوری به کشور دیگر یا حتی از ناحیه‌ای به ناحیه دیگر، به چشم می‌خورد. در برابر تفاوت‌های زمانی که اغلب از نگاه پژوهشگر دور می‌مانند، تفاوت‌های مکانی بی‌درنگ خود را نشان می‌دهند. حتی قبایل وحشی نیز به سبب تماس با قبایل دیگری که به زبانی دیگر تکلم می‌کنند، این تفاوتها را درمی‌یابند و در واقع به کمک همین مقایسه‌هاست که قومی از زبان خود آگاهی می‌یابد.

در ضمن باید یادآور شد که چنین احساسی باعث می‌شود، مردمان بدوی زبان را همانند عادات یا آدابی همچون پوشیدن لباس یا به کار گرفتن جنگ‌افزار در نظر آورند. در اینجا اصطلاح فرانسۀ *idiome* را نیز می‌توان به کار برد که بخوبی زبان [langue] را به عنوان بازتاب عادات ویژه یک جامعه معرفی می‌کند (*idiōma* در یونانی معنی «عادت ویژه» را یافته است). گرچه این مفهومی مناسب به شمار می‌آید، ولی اگر پای خود را فراتر نهمیم و زبان را خصیصه‌ای بدانیم که نه به یک ملت بلکه به یک نژاد تعلق داشته باشد، همان‌گونه که تشابه رنگ پوست یا شکل جمجمه سر را یک خصیصه نژادی

می‌دانیم، از راه صحیح منحرف شده و گرفتار اشتباه شده‌ایم. شایسته یادآوری است که هر قومی زبان خود را برتر از زبانهای دیگر می‌داند. به شخصی که به زبانی دیگر تکلم می‌کند، عمداً چنان می‌نگرند که گویی توانایی حرف زدن ندارد. برای مثال به نظر می‌رسد که واژه یونانی *bárbaros* به معنی «کسی که زبانش می‌گیرد» بوده و با واژه لاتین *balbus* «الکن، لال» خویشاوندی داشته است. در زبان روسی نیز آلمانی‌ها را *Némsty* یعنی «گنگ‌ها» می‌نامیدند.<sup>۱</sup>

به این ترتیب، تنوع جغرافیایی نخستین نکته‌ای بوده است که در مطالعه زبان توجه همگان را به خود جلب کرده است و شکل اولیه مطالعه علمی را در زمینه زبان، حتی در میان یونانیان، به دست داده است. البته درست است که یونانیان تنها به گوناگونی موجود میان گوشه‌های متفاوت یونانی توجه داشته‌اند، ولی دلیل این امر آن است که توجه آنها هرگز از مرزهای یونان فراتر نمی‌رفته است.

پس از اینکه تفاوت میان دو زبان مشخص شد، به طور غریزی به آنجا کشیده می‌شوند که شباهتهای میان این زبانها را کشف کنند؛ و این گرایش طبیعی نزد سخنگویان است. روستاییان همواره علاقه‌مند مقایسه گوش خود با گوش دهکده‌های مجاورند. افرادی که به چند زبان آشنایی دارند، به وجوه مشترک این زبانها توجه می‌کنند. ولی شگفت آنکه، علم پس از زمانی طولانی، چنین ملاحظاتی را در نظر گرفته است. برای نمونه، یونانیان با وجود مشاهده شباهتهای فراوان میان واژگان خود و لاتین، نتوانستند هیچ نتیجه‌ای علمی از این مقایسات به دست آورند.

بررسی علمی شباهتهای زبانی، سبب تأیید خویشاوندی دو یا چند زبان می‌شود و به عبارت دیگر مشخص می‌کند که این زبانها منشأ مشترکی دارند و گروهی از زبانهایی که به این صورت مورد مقایسه قرار گرفته باشند، در یک

۱. اعراب نیز در مورد ملت‌هایی که زبانی غیر از زبان عربی داشته‌اند و بویژه در مورد ایرانیان، از صفت «عجم» به معنی «ناتوان در سخن گفتن یا الکن» استفاده می‌کردند و این امر نشانگر اعتقاد اعراب به برتری زبان خود بوده است. - م.

خانواده زبانی قرار می‌گیرند. زبان‌شناسی جدید به ترتیب، خانواده‌های هند و اروپایی، سامی، بانتو<sup>۲</sup> و غیره را مشخص ساخته است. این خانواده‌ها به نوبه خود می‌توانند با یکدیگر مقایسه شوند و در بعضی موارد خویشاوندیهای بسیار گسترده‌تر و کهنتر را آشکار سازند. برای مثال برخی خواسته‌اند تا تشابهی میان زبانهای فینو-اویغوری<sup>۳</sup> و هند و اروپایی؛ و هند و اروپایی و سامی و غیره بیابند. ولی مقایسه‌هایی از این دست پس از چندی به موانعی غیر قابل عبور برمی‌خورند و ما نباید آنچه را می‌تواند وجود داشته باشد، با آنچه که قابل اثبات است، اشتباه کنیم. اینکه تمامی زبانهای دنیا با یکدیگر خویشاوند باشند، محتمل نیست، ولی اگر هم چنین می‌بود، چنان که زبان‌شناس ایتالیایی م. ترومبتی<sup>۴</sup> می‌پندارد، اثبات این امر به دلیل کثرت تغییرات رخ داده بعدی، ممکن نیست.

بنابراین، در کنار تنوع زبانهای خویشاوند، تنوع زبانی مطلق وجود دارد که بر خویشاوندی شناخته شده یا قابل اثباتی استوار نیست. حال روش زبان‌شناسی در این یا آن مورد چه می‌تواند باشد؟ از مورد دوم شروع کنیم که بیشتر به چشم می‌خورد. چنان که گفتیم، زبانها و خانواده‌های زبانی متعددی وجود دارند که نمی‌توان میانشان ارتباطی برقرار ساخت، در این مورد می‌توان زبان چینی را در مقایسه با زبانهای هند و اروپایی مثال زد. اما این امر دلیل بر آن نیست که از مقایسه دست برداریم؛ مقایسه همیشه امکان‌پذیر و سودمند است و نه تنها در زمینه ساختمان دستوری و الگوهای کلی بیان تفکر، بلکه در مورد دستگاه آوایی نیز می‌تواند مورد استفاده قرار گیرد. ما

۲. بانتو، گروهی از زبانهایی است که در منطقه جنوب استوا در آفریقا بویژه در میان کافر‌ها، تکلم می‌شود (گردآورندگان).

۳. Finno-Ougrien، که از جمله شامل زبانهای فنلاندی یا سوآمی‌مردون، لاپن و غیره است، خانواده‌ای از زبانهایی است که در روسیه شمالی و سیبری به کار می‌رود و مسلماً به زبان اولیه مشترکی باز می‌گردد؛ این خانواده زبانی را به خانواده بسیار وسیعتری که اورال-آلتایی (Ouralo-Altaique) نامیده می‌شود، نسبت می‌دهند، که البته وجود یک منشأ مشترک برای آنها اگرچه دارای ویژگیهای مشترکی هستند، تأیید نشده است (گردآورندگان).

4. M. Trombetti; *L'unità d'origine del linguaggio*, Bologna, 1905 (گردآورندگان).

حتی می‌توانیم رویدادهایی در زمانی یعنی تحول آوایی دو زبان و غیره را مورد مقایسه قرار دهیم. امکانات مقایسه، اگرچه از این نظر بی‌شمارند، اما به دلیل بعضی داده‌های آوایی و ذهنی ثابت که هر زبان در چهارچوب آنها شکل می‌گیرد، محدودیت می‌یابد و متقابلاً کشف این داده‌های ثابت، هدف اصلی هرگونه مقایسه‌ای خواهد بود که در مورد زبانهای غیر خویشاوند، صورت می‌گیرد.

اما در مورد مقولهٔ دیگر تفاوتها، یعنی تنوعی که در چهارچوب یک خانوادهٔ زبانی وجود دارد، باید گفت که این‌گونه تفاوتها زمینهٔ بس گسترده‌ای را برای مقایسه به دست می‌دهند. دو زبان هم‌خانواده می‌توانند از هر جهت با یکدیگر تفاوت داشته باشند؛ می‌توانند به گونه‌ای شگفت‌آور به یکدیگر شباهت داشته باشند، مانند اوستایی و سنسکریت، یا کاملاً بی‌شباهت باشند، مانند سنسکریت و ایرلندی. در این میان نیز وجود همه نوع تفاوت‌های ظریف امکان‌پذیر است. برای نمونه یونانی و لاتین به یکدیگر نزدیک‌ترند تا به سنسکریت و غیره. زبانهایی که تفاوت کمی با یکدیگر دارند گویش [dialect] نامیده می‌شوند. اما نباید برای این اصطلاح معنی کاملاً دقیقی در نظر گرفت؛ در صفحهٔ ۳۰۰ خواهیم دید که میان گویشها و زبانها نوعی تفاوت کمی و نه کیفی وجود دارد.

## فصل ۲

### پیچیدگی‌های گوناگونی جغرافیایی

۲-۱ همزیستی چندین زبان در یک نقطه جغرافیایی در فصل گذشته، تنوع جغرافیایی را در شکل مطلوب و آرمانیش مطرح ساختیم و گفتیم که به تعداد سرزمینها، زبانهای متفاوت وجود دارد؛ و البته ما در بیان این نکته نیز محق بودیم، زیرا جدایی و تقسیمات جغرافیایی یکی از کلی‌ترین عوامل تنوع زبانی است. حال به موارد فرعی می‌پردازیم که سبب آشفتگی این رابطه می‌شود و به همزیستی چند زبان در یک سرزمین می‌انجامد.

در اینجا مسئله آمیختگی واقعی و ارگانیک و نیز تأثیر دو زبان بر یکدیگر مطرح نیست که به تغییر دستگاه منجر می‌شود (مثلاً در زبان انگلیسی پس از غلبه نرمان‌ها)؛ به همین ترتیب، زبانهای متعددی نیز که قلمروهای کاملاً مجزایی دارند ولی در محدوده سیاسی یک دولت جای گرفته‌اند - آن‌گونه که در سوئیس مطرح است - مورد نظر ما نخواهد بود. آنچه مورد بررسی ما قرار خواهد گرفت، تنها همزیستی دو زبان در کنار یکدیگر و در مکانی واحد است، بدون آنکه این دو زبان در هم بیامیزند. چنین موضوعی اغلب اتفاق می‌افتد، ولی باید در اینجا دو حالت مختلف را از یکدیگر تشخیص دهیم.

در حالت نخست، ممکن است زبان ساکنانی تازه‌وارد بر زبان مردم بومی تحمیل شود؛ مثلاً در آفریقای جنوبی، در نتیجه دو استعمار پیاپی، در کنار چندین گویش سیاهان، حضور زبانهای هلندی و انگلیسی را مشاهده

می‌کنیم. به همین ترتیب، زبان اسپانیولی نیز در کشور مکزیک جا گرفته است. نباید تصور کرد که این‌گونه تداخل‌های زبانی، منحصر به عصر جدید است. همواره شاهد آن بوده و هستیم که مللی در هم آمیخته شده‌اند، بدون آنکه اختلاطی در زبانهایشان پدید آید. برای درک بهتر این موضوع، کافی است نگاهی به نقشهٔ اروپای کنونی [پیش از جنگ جهانی اول] بیندازیم. در ایرلند، سلتی و انگلیسی تکلم می‌شود و بسیاری از ایرلندی‌ها دوزبانه‌اند. در برتانی، زبانهای برتن و فرانسه استفاده می‌شود. در منطقهٔ باسک، زبانهای فرانسه یا اسپانیولی و در عین حال باسکی را به کار می‌برند. در فنلاند، از مدتها پیش تاکنون، سوئدی و فنلاندی به همزیستی خود ادامه می‌دهند؛ روسی نیز در سالهای اخیر به این دو زبان افزوده شده است. در کورلند و لیونی، به زبانهای لتونی، آلمانی و روسی سخن می‌گویند. زبان آلمانی با حضور مهاجرانی رواج یافت که در قرون وسطی بر اساس اتحادیهٔ «هانزا»<sup>۱</sup> به اینجا آمدند و کاربرد این زبان در انحصار طبقهٔ خاصی از مردم قرار دارد. زبان روسی بعدها به خاطر تصرف این مناطق متداول شد. در لیتوانی در کنار زبان لیتوانی، زبان لهستانی نیز به دلیل اتحاد گذشتهٔ این سرزمین با لهستان رواج یافت و سپس در نتیجهٔ پیوستن این سرزمین به امپراتوری مسکو، شاهد کاربرد زبان روسی نیز در این منطقه هستیم. کاربرد زبانهای اسلاوی و آلمانی تا قرن هجدهم در تمامی مناطق شرق آلمان از رودخانهٔ الب به بعد، متداول بوده است. در بعضی از سرزمینها، این آمیزش میان زبانها به مراتب بیشتر است. در مقدونیه، هر زبانی که تصورش را بکنید، به کار می‌رفته است: ترکی، بلغاری، صربی، یونانی، آلبانیایی، رومانیایی و غیره، که برحسب مناطق، به صورتهای مختلفی با یکدیگر درآمیخته‌اند.

این زبانها همیشه به طور مطلق آمیخته نیستند. همزیستی آنها در یک منطقهٔ معین تقسیم‌بندی نسبی جغرافیایی آنها را نفی نمی‌کند. برای نمونه گاهی اتفاق می‌افتد که دو زبان، یکی در شهرها و دیگری در روستاها به کار

۱. اتحاد شهرهای شمالی و گروهی از تجار آلمان برای حمایت از منافع بازرگانی خود در فاصلهٔ میان قرون ۱۳ تا ۱۵ میلادی. - م.

رفته‌اند؛ ولی چنین تقسیم‌بندی خاصی همیشه روشن و مشخص نیست. در دوران باستان نیز همین پدیده‌ها به چشم می‌خورد. اگر ما نقشهٔ زبانی امپراتوری روم را در اختیار داشتیم، رویدادهایی کاملاً شبیه به اتفاقات امروز را در آن می‌دیدیم. برای مثال بر اساس کتیبه‌های شهر پمپی، در کامپانی و در پایان دورهٔ جمهوری، زبانهای اُسکی، یونانی؛ یعنی زبان مهاجران بنیانگذار ناپل و غیره؛ لاتین و شاید هم اتروسکی که در این منطقه پیش از ورود رومی‌ها متداول بوده، به کار می‌رفته‌اند. در کارتاژ نیز زبان پونی یا فنیقی در کنار زبان لاتین پایدار مانده بود (و حتی تا زمان حملهٔ اعراب نیز وجود داشته است)، بدون آنکه زبان نویدیایی را که محققاً در منطقهٔ کارتاژ تکلم می‌شده است، در نظر بگیریم. این مطلب را تقریباً می‌توان پذیرفت که در دوران کهن، در پیرامون حوزهٔ مدیترانه، کشورهای تک‌زبانه استثناء به شمار می‌آمدند.

در بیشتر موارد، زبانها به دلیل هجوم قومی تحمیل می‌شوند که نیرومندتر است، اما ممکن است این تحمیل از راه نفوذ صلح‌آمیز و از راه مهاجرت صورت گرفته باشد. در اینجا همچنین باید به قبایل چادرنشینی اشاره کرد که گویش خود را با خود کوچ می‌دهند. در این مورد می‌توان کولی‌های مجارستان را مثال زد که در آن سرزمین، برای خود دهکده‌های به هم فشرده‌ای به وجود آورده‌اند. بررسی زبان آنها ثابت کرده است که اینان باید در دوره‌ای ناشناخته، از هندوستان آمده باشند. در منطقهٔ دوبروجا<sup>۲</sup> در مصب رودخانهٔ دانوب، دهکده‌های پراکندهٔ تاتار را می‌بینیم که بر روی نقشهٔ زبانی این منطقه، نقاط کوچکی را پدید می‌آورند.

## ۲-۲ زبان ادبی<sup>۳</sup> و گویش محلی<sup>۴</sup>

آنچه تاکنون گفته شد، تمام مطلب نیست زیرا این امکان نیز وجود دارد که وحدت زبانی بر اثر قرار گرفتن گویش طبیعی تحت نفوذ یک زبان ادبی، از میان برود. هر بار که ملتی به درجهٔ معینی از تمدن برسد، قطعاً چنین وضعی

پیش می‌آید. منظور ما از «زبان ادبی» نه تنها زبان ادبیات، بلکه در یک مفهوم کلی‌تر، هر نوع زبان فرهنگی، رسمی یا غیر آن است که در خدمت کل جامعه باشد. اگر زبان را به حال خود بگذارند، تنها شامل گویشهایی خواهد شد که هیچ کدام بر دیگری برتری ندارد و به این ترتیب همواره در معرض تجزیه شدن قرار خواهد داشت.

اما از آنجا که تمدن، در روند تکامل خود سبب ازدیاد ارتباطات می‌شود، برحسب نوعی قرارداد ضمنی، یکی از گویشهای موجود انتخاب می‌گردد تا از آن به مانند ابزاری برای انتقال تمامی آنچه به ملتی در کلیت خود مربوط می‌شود، استفاده گردد و علل این انتخاب متنوع است: گاهی اوقات گویش منطقه‌ای که از نظر تمدن پیشرفته‌تر است ترجیح داده می‌شود. گاهی اوقات گویش ایالتی که از برتری سیاسی برخوردار است و پایگاه قدرت مرکزی است برتری می‌یابد و گاهی درباری زبان خود را بر ملتی تحمیل می‌کند. وقتی گونه‌ای برتری پیدا کرد و به پایهٔ زبان رسمی و مشترک ارتقاء یافت، بندرت به صورتی که قبلاً بوده است، باقی می‌ماند؛ عناصر گویشهای مناطق دیگر با آن درمی‌آمیزند و بیش از پیش ترکیب‌واره‌ای از آن می‌سازند، بدون آنکه این زبان ویژگی اولیهٔ خود را از دست بدهد. برای نمونه در زبان فرانسهٔ ادبی، گویش ایل دو فرانس<sup>۵</sup> و در ایتالیایی مشترک، گویش تُسکان<sup>۶</sup> بخوبی بازساخته می‌شوند. به هر حال زبان ادبی یک‌روزه تحمیل نمی‌شود. بخش بزرگی از مردم خود را دوزبانه می‌یابند و زبان همگانی و گویش محلی را در کنار یکدیگر به کار می‌برند. این موضوع در بسیاری از مناطق فرانسه مانند «ساووا»<sup>۷</sup> به چشم می‌خورد که در آنجا زبان فرانسه، زبانی وارداتی بوده و هنوز گویشهای محلی را از بین نبرده است. در تمامی مناطق آلمان و ایتالیا نیز که گویشهای محلی در کنار زبان رسمی پابرجا مانده‌اند، همین نکته به چشم می‌خورد.

۵. Ile-de-France: جزیرهٔ فرانسه (به دلیل رودهایی که آن را احاطه کرده‌اند) تقریباً معادل منطقهٔ پاریس می‌شود. - م.

این موضوع در همه ادوار و نزد تمامی اقوامی که به درجه معینی از تمدن رسیده‌اند، رخ داده است. یونانیان زبان «کوینه»<sup>۸</sup>ی خود را که از زبانهای «آتنی» و «ایونی» سرچشمه گرفته بود، در کنار گویشهای محلی به کار می‌بردند. حتی اعتقاد بر این است که در بابل کهن نیز در کنار گویشهای محلی، یک زبان رسمی وجود داشته است.

حال آیا یک زبان همگانی بناچار مستلزم کاربرد نوشتار است؟ به نظر می‌رسد که اشعار هومر خلاف این موضوع را تأیید کنند. با وجود آنکه در زمان سرودن این اشعار، کاربرد خط متداول نبوده است ولی زبان مورد استفاده وی کاملاً قراردادی بوده و تمامی ویژگیهای یک زبان ادبی را داراست.

موضوعات و مواردی که در این فصل مطرح شد آنچنان رایج‌اند که می‌توان آنها را عاملی عادی در تاریخ زبانها به حساب آورد. با وجود این، ما در اینجا از تمامی آنچه بینش ما را از پدیده تنوع طبیعی جغرافیایی آشفته می‌سازد، چشم می‌پوشیم و این پدیده بنیادین را جدا از هر نوع تحمیلی از زبان بیگانه و هرگونه شکل‌گیری زبان ادبی مورد بررسی قرار می‌دهیم. به نظر می‌رسد که این طرح‌بندی ساده به واقعیت موجود لطمه بزند ولی در هر حال این رویداد طبیعی باید نخست فی نفسه بررسی شود.

برحسب اصلی که ما می‌پذیریم، خواهیم گفت که مثلاً بروکسل از نظر زبانی منطقه‌ای ژرمنی است زیرا این شهر در بخش «فلامان زبان»<sup>۹</sup> بلژیک قرار دارد؛ البته در آنجا به زبان فرانسه تکلم می‌شود ولی تنها چیزی که برای ما حائز اهمیت خواهد بود، مرز میان قلمرو «فلامان» و قلمرو «والن»<sup>۱۰</sup> است. از سوی دیگر، براساس همین دیدگاه، شهر «لیژ»<sup>۱۱</sup> شهری است رومیایی

8. Koiné

۹. فلامان گونه‌ای است از زبان هلندی که به شاخه زبانهای ژرمنی تعلق دارد. - م.

۱۰. Wallon گویش منطقه فرانسه زبان والونی. - م.

11. Liège

زیرا در منطقهٔ والونی قرار دارد؛ فرانسه در آنجا زبانی بیگانه است که بر گویشی از همان ریشه تحمیل شده است. به همین ترتیب، بندر «برست»<sup>۱۲</sup> [در فرانسه] نیز از نظر زبانی به زبان «برتون» [از خانوادهٔ زبانهای سلتی] تعلق دارد. فرانسه‌ای که در آنجا تکلم می‌شود، هیچ وجه اشتراکی با زبان بومی «برتانی»<sup>۱۳</sup> ندارد. در برلین جز زبان آلمانی علیا زبان دیگری به کار نمی‌رود، ولی از نظر جغرافیایی این شهر به منطقهٔ آلمانی سفلی منسوب می‌شود.

## فصل ۳

# علل گوناگونی جغرافیایی

### ۱-۳ زمان؛ علت اصلی

تنوع مطلق [جغرافیایی] (ص ۲۸۳) مسئله‌ای است که صرفاً به بحث و جدل محدود می‌شود، ولی برعکس تنوع در خویشاوندی زبانها ما را در چهارچوب مشاهدات ممکن قرار می‌دهد و می‌تواند به نوعی وحدت نظر منجر شود. برای نمونه، زبانهای فرانسه و پروانسی<sup>۱</sup> هر دو از لاتین عامیانه مشتق شده‌اند که در دو منطقه شمالی و جنوبی سرزمین «گُل» به دو صورت مختلف تحول یافته‌اند. منشأ واحد این زبانها از واقعیاتی ملموس ناشی می‌شود.

برای درک بهتر چگونگی این رخدادها، شرایطی نظری را در نظر می‌گیریم که تا حد امکان ساده باشند و به کشف علت اصلی تفاوت‌یابی مکانی منجر شوند. برای مثال می‌توان از خود پرسید، اگر زبانی که در یک منطقه کاملاً محدود، مثلاً در جزیره‌ای کوچک، تکلم می‌شود با مهاجرت گروهی از سخنگویان به محدوده کوچک دیگری، مثلاً جزیره‌ای دیگر، انتقال یابد، چه اتفاقی رخ خواهد داد؟ پس از مدتی می‌بینیم که در کانون زبانی نخست و کانون دوم دگرگونی‌هایی در واژگان، دستور، شیوه تلفظ و غیره بروز می‌کند.

اشتباه است اگر تصور کنیم که تنها زبان کانون دوم تغییر می‌یابد و زبان

---

1. Provençal

کانون اول دست‌نخورده باقی می‌ماند. عکس این موضوع نیز به صورت مطلق رخ نخواهد داد. یک نوآوری می‌تواند در یک کانون یا کانون دیگری یا به طور کلی در هر دو کانون پدید آید. اگر مشخصهٔ زبانی  $a$  را در نظر بگیریم، به گونه‌ای که بتوانیم مشخصه‌های زبانی دیگری را ( $b$ ،  $c$ ،  $d$  و ...) جانشین آن سازیم، می‌توانیم چگونگی تفاوت‌یابی را به سه صورت مختلف به دست دهیم:

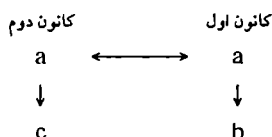
$$\left. \begin{array}{l} \frac{b}{a} \leftarrow \\ \frac{a}{c} \leftarrow \\ \frac{b}{c} \leftarrow \end{array} \right\} \begin{array}{l} a \text{ (زبان کانون اول)} \\ a \text{ (زبان کانون دوم)} \end{array}$$

به این ترتیب، بررسی ما نمی‌تواند یکطرفه باشد زیرا نوآوری‌های هر دو زبان از اهمیتی یکسان برخوردارند.

ولی چه چیزی سبب بروز این تفاوتها شده است؟ خیالی واهی است اگر تصور کنیم که عامل مکان تنها مسبب این ماجراست. فاصلهٔ مکانی به تنهایی نمی‌تواند هیچ تأثیری بر زبان داشته باشد. در فردای روز ورود مهاجران به کانون دوم، اینان دقیقاً به همان زبانی صحبت می‌کردند که روز پیش از آن در کانون اول به کار می‌برده‌اند. عامل زمان به این دلیل نادیده گرفته می‌شود که کمتر از عامل مکان ملموس می‌نماید. ولی در واقع علت اصلی تفاوت‌یابی زبانها را باید همین عامل دانست. تنوع جغرافیایی را باید به تنوع زمانی برگرداند.

دو مشخصهٔ افتراقی  $b$  و  $c$  را در نظر بگیریم. ما به هیچ وجه نمی‌توانیم بگوییم که از اولی به دومی یا برعکس از دومی به اولی گذر شده است. برای یافتن چگونگی گذر از وحدت به کثرت باید به یک  $a$  اولیه بازگردیم که صورتهای  $b$  و  $c$  جانشین آن شده‌اند. این صورت اولیه است که جای خود را به صورتهای بعدی داده است و نه برعکس. به این ترتیب طرحی در مورد

تفاوت‌یابیهای جغرافیایی به دست می‌آید که دربارهٔ تمامی موارد مشابه معتبر است:



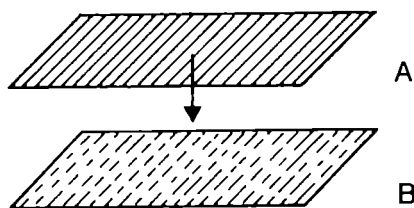
جدایی مکانی دو زبان صورت ملموس پدیده است ولی آن را توجیه نمی‌کند. البته، این واقعیت زبانی بدون وجود تنوعی مکانی، هر اندازه هم که کم باشد، تفاوت نمی‌یابد. ولی فاصلهٔ مکانی نیز خود به تنهایی سبب ایجاد تفاوت نمی‌شود؛ همان‌گونه که نمی‌توان بر اساس یک سطح، حجمی را اندازه گرفت، بلکه باید از بعد سوم یعنی عمق نیز یاری جست. به همین ترتیب، طرح تفاوت جغرافیایی نیز تنها با فرا افکندن آن در بُعد زمان شکل می‌گیرد. بر این نکته می‌توان چنین ایراد گرفت که تنوع مکانی و اقلیمی، موقعیت و طرح‌بندی زمین، عادات و ویژه (که مثلاً در بین کوه‌نشینان و قومی که کنار دریا زندگی می‌کنند متفاوت است) می‌توانند بر زبان تأثیر بگذارند و در این صورت، گوناگونیهای مورد بررسی ما در اینجا به ویژگیهای جغرافیایی وابسته‌اند. به این نوع تأثیرات ایرادهایی وارد است (ص ۲۱۳) و تازه اگر تأثیر این عوامل ثابت شوند، باز هم باید تمایزی را در نظر داشته باشیم. «جهت تحول» را می‌توان به محیط استناد داد ولی این جهت به عوامل غیر قابل پیش‌بینی منوط است که تأثیر علمی آنها در هر مورد قابل اثبات یا توصیف نیست. یک «در زمانی معین و در مکانی معین» به تبدیل می‌شود ولی نمی‌توان گفت که چرا این تغییر در این زمان و در این مکان اتفاق افتاده است و چرا «به تبدیل شده است و مثلاً نه به «۰» به این پرسشها نمی‌توان پاسخی داد. ولی خودِ دگرگونی، صرف نظر از جهت ویژه و تظاهرات خاصش، و خلاصه، ناپایداری زبان، تنها به عامل زمان مربوط می‌شود. به این ترتیب تنوع جغرافیایی، جنبه‌ای ثانوی از پدیدهٔ کلی است. وحدت زبانهای خویشاوند

تنها در بُعد زمان آشکار می‌شود. این همان اصلی است که متخصص زبان‌شناسی تطبیقی اگر بخواهد دستخوش پندارهای واهی نشود، باید ملکهٔ ذهن خود سازد.

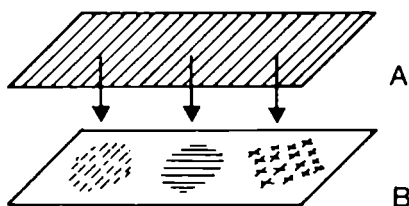
### ۲-۳ تأثیر زمان بر یک قلمرو پیوسته و یکپارچه

حال کشوری یک زبانه را در نظر بگیریم، یعنی جایی که یک زبان به گونه‌ای یکدست به کار می‌رود و ساکنان آن نیز ثابت‌اند، مثلاً سرزمین گُل در حدود سال ۴۵۰ میلادی، که زبان لاتین در تمامی نقاط آن کاملاً جایگیر شده بود. در این صورت چه اتفاقی خواهد افتاد؟

۱. از آنجا که در مسائل زبان، ایستایی مطلق وجود ندارد (ص ۱۰۹ به بعد)، باگذشت زمان، زبان دیگر همانند آنچه پیشتر بوده است، نخواهد بود.
۲. تحول زبان در تمامی سطح این سرزمین یکسان نخواهد بود، بلکه برحسب مناطق مختلف، تغییر خواهد کرد. هیچ‌گاه دیده نشده که زبانی در تمامی مناطق تحت قلمرو خود، به صورتی واحد و یکسان تغییر کرده باشد. پس طرح زیر وجود خارجی ندارد:



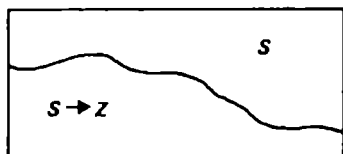
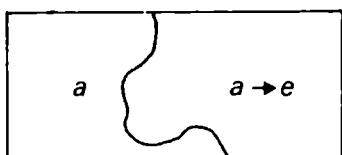
بلکه طرح زیر دقیقاً حقیقت امر را می‌نمایاند:



تنوعی که به پیدایش صورتهای گویشی مختلف با ماهیتهای گوناگون منجر می شود، چگونه آغاز می گردد و به چه صورت ترسیم خواهد شد؟ این پدیده مشکلتر از آن است که در مرحله نخست می نماید. چنین پدیده ای دو ویژگی اصلی دارد:

۱. تحول، شکل نوآورهای پیاپی و دقیقی را به خود می گیرد و رویدادهای ویژه و جداگانه ای را به صورتی ارائه می دهد که می توان آنها را برحسب ماهیتشان برشمرد و توصیف و طبقه بندی کرد (رویدادهای آوایی، واژگانی، صرفی، نحوی و غیره).

۲. هر یک از این نوآوریها در حوزه ای معین رخ می دهد و از محدوده خاص خود برخوردار است. در اینجا دو امکان پیش خواهد آمد. یا اینکه، شعاع انتشار یک نوآوری کل سرزمینی را در بر می گیرد و هیچ گونه تفاوت گویشی به وجود نمی آورد (که بسیار نادر است)، یا آنکه معمولاً دگرگونی تنها بخشی از یک سرزمین را متأثر می سازد و هر پدیده گویشی، حوزه ویژه خود را داراست. آنچه از این پس در مورد تغییرات آوایی گفته می شود الزاماً در مورد هر نوآوری نیز مصداق دارد. برای نمونه، در حالی که بخشی از یک سرزمین در محدوده تغییر  $a$  به  $e$  قرار می گیرد، این امکان وجود دارد که نوعی تغییر دیگر مثلاً تبدیل  $s$  به  $z$  در همین سرزمین ولی در محدوده ای دیگر پدید آید:



وجود این حوزه های متمایز، تنوع گویشها را در تمامی نقاط قلمرو یک زبان توجیه می کند؛ البته هنگامی که این زبان در سیر تحول طبیعی اش آزاد گذاشته شده باشد. دامنه این حوزه ها را نمی توان پیش بینی کرد و هیچ عاملی امکان تعیین چگونگی آن را از پیش فراهم نمی سازد و ما نیز باید مطالعه خود

را تنها به ثبت و ضبط آنها محدود کنیم. وقتی دامنهٔ این حوزه‌ها در نقشه‌ای روی هم قرار بگیرد و مرزهایشان یکدیگر را قطع کنند، ترکیباتی بی‌اندازه پیچیده را پدید می‌آورند. طرح محدودهٔ این دامنه‌ها اغلب بسیار تناقض‌آمیز است. برای مثال c و g لاتین در جایگاه قبل از a، در مناطق شمال فرانسه به dʒ و tʃ سپس به s و z تغییر یافته است (نگاه کنید به: contum → chant؛ virga → verge)؛ بجز در پیکاردی و بخشی از نورماندی، که این c و g دست‌نخورده باقی مانده‌اند (نگاه کنید به صورتهای پیکاردی cat برای chat و rescapé برای réchappé که به تازگی به فرانسه راه یافته است، و vergue از virga که در بالا مطرح شد و ...).

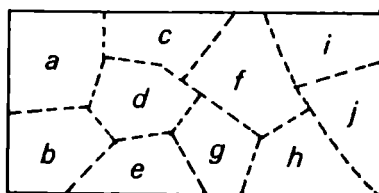
از مجموعهٔ این پدیده‌ها چه نتیجه‌ای باید گرفت؟ اگر در یک لحظهٔ معین، زبانی واحد در پهنهٔ یک سرزمین حاکمیت یابد، پس از پنج یا ده قرن، ساکنان دو قطب جغرافیایی مخالف در این سرزمین احتمالاً از زبان یکدیگر هیچ نخواهند فهمید؛ برعکس ساکنان هر نقطه‌ای، گویش مناطق مجاور را درک خواهند کرد. مسافری که از یک گوشهٔ این سرزمین به گوشهٔ دیگر سفر کند، از محلی به محل دیگر تنها اختلافاتی بسیار جزئی را مشاهده خواهد کرد؛ ولی این اختلافات با زیاد شدن مسافت، بر روی هم انباشته می‌گردد و سرانجام، شخص مسافر پس از چندی به زبانی برمی‌خورد که برای ساکنان منطقه‌ای که او سفر خود را از آنجا آغاز کرده بود، غیر قابل فهم است. اگر از نقطه‌ای، به تمامی جهات این سرزمین سفر کنند خواهند دید که مجموعهٔ اختلافات زبانی در هر یک از این جهات افزایش می‌یابد؛ هرچند نوع این اختلافات متفاوت است.

ویژگی‌هایی که در گویش یک دهکده به چشم می‌خورد، در محلهای مجاور نیز یافت خواهد شد، ولی پیش‌بینی اینکه ویژگیهای یاد شده تا چه مسافتی گسترش می‌یابند، غیر ممکن است. برای مثال در «دوون»<sup>۲</sup>، قصبه‌ای از ناحیهٔ «ساووی علیا»<sup>۳</sup>، نام «ژنو» به صورت denva ادا می‌شود. این نوع تلفظ تا

مسافت دوردستی در شرق و جنوب گسترش می‌یابد؛ اما در آن سوی دریاچه ژنو، نام این شهر به صورت dzenva تلفظ می‌شود. با این همه در اینجا مسئله دو گویش کاملاً متمایز مطرح نیست زیرا در مورد پدیده‌ای دیگر، محدوده این اختلافات، متفاوت خواهد بود. مثلاً در «دوون» deux [دو] را daue می‌گویند، ولی این تلفظ حوزه‌ای بسیار محدودتر از حوزه dzenva را دربرمی‌گیرد، زیرا در دامنه کوه «سالو»<sup>۴</sup>، در چند کیلومتری آنجا، همین صورت را due تلفظ می‌کنند.

### ۳-۳ گویشها مرز طبیعی ندارند.

تصوری که معمولاً از گویش می‌شود با نظر ما در این مورد بسیار متفاوت است. گویشها نمونه‌های زبانی کاملاً مشخص و از هر جهت مرزبندی شده‌ای در نظر گرفته می‌شوند که محدوده‌های متمایزی را در مجاورت با یکدیگر (a, b, c, d و غیره) بر روی نقشه می‌پوشانند؛ اما دگرگونیهای طبیعی گویشها به نتیجه کاملاً متفاوتی می‌انجامد زیرا به محض آنکه هر پدیده‌ای را فی‌نفسه مورد بررسی قرار دهیم و به تعیین دامنه آن بپردازیم، لازم است به جای مفهوم قدیمی زیر، یعنی:



مفهوم دیگری را ارائه دهیم که می‌توان به صورت زیر تعریف کرد:  
تنها ویژگیهای گویشی طبیعی وجود دارند و نه گویشهای طبیعی؛ به عبارت دیگر، به تعداد مکانهای متفاوت، گویشهای متفاوت وجود دارد.

بنابراین، مفهوم گویش طبیعی در اصل با مفهوم منطقه‌ای کم و بیش گسترده ناسازگار است. برای ما دو امکان وجود دارد: یا اینکه گویشی را به کمک مجموعهٔ ویژگی‌هایش تعریف کنیم که در این صورت باید بر روی یک نقطه از نقشه بمانیم و به گویش یک محل واحد توجه داشته باشیم، زیرا به محض آنکه از آن نقطه دور شویم دیگر دقیقاً با ویژگی‌های قبلی سروکار نخواهیم داشت؛ یا اینکه گویش را به کمک یکی از ویژگی‌هایش تعریف کنیم، که در این صورت البته پهنه‌ای را به دست خواهیم آورد که حوزهٔ انتشار رویداد مورد بحث را می‌پوشاند. لازم به تذکر نیست که این روش ساختگی است و مرزهایی که به این ترتیب ترسیم می‌شود بر هیچ واقعیت گویشی منطبق نمی‌شوند.

بررسی ویژگی‌های گویشی، نقطهٔ آغاز نقشه‌برداری‌های زبانی بوده است و نمونهٔ آن اطلس زبان فرانسه اثر ژیلی پرون<sup>۵</sup> می‌باشد. همچنین باید اطلس زبانی آلمان اثر ونکر<sup>۶</sup> را برشمرد. <sup>۷</sup> کار بر اساس اطلس کاملاً موجه است زیرا ما ناگزیریم کشور را منطقه به منطقه مورد بررسی قرار دهیم و نقشهٔ هر منطقه تنها می‌تواند تعداد اندکی از مشخصات گویشی را دربرگیرد. ما باید یک منطقهٔ واحد را بارها مورد بررسی خود قرار دهیم تا بتوانیم تصویری از مشخصات آوایی، واژگانی، صرفی و غیره را که در نقشهٔ منطقه بر روی یکدیگر قرار می‌گیرند، ارائه دهیم. بررسی‌هایی از این دست مستلزم سازماندهی کامل، تحقیقات منظم به کمک پرسشنامه، یاری افراد محلی و غیره است. شایسته است، در اینجا به تحقیقاتی اشاره کنیم که در مورد خردگویشهای رومیایی سوئیس انجام گرفته است. یکی از امتیازات اطلسهای زبانی، فراهم آوردن موضوعاتی برای گویش‌شناسی است. تک‌نگارهای متعددی که به تازگی انتشار یافته‌اند، همگی بر پایهٔ اطلس ژیلی پرون قرار دارند.

5. Gilliéron, *Atlas linguistique de la France*

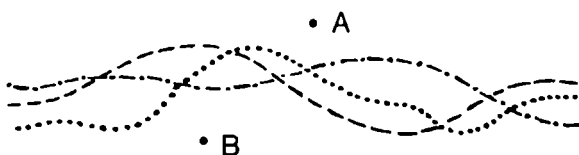
6. Wenker, *Deutsche Sprachatlas*

۷. همچنین نگاه کنید به:

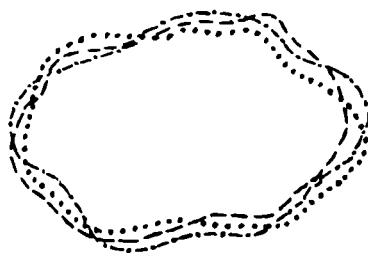
Weigand, *Linguistischer Atlas des dakorumänischen Gebiets* (1909), Millardet, *Petit atlas linguistique d'une région des Landes* (1910)

مرزهای مختصات گویشی را در فرانسه *Lignes isoglosses* یا *dísoglosses* نامیده‌اند؛ این اصطلاح از روی الگوی *isotherme* ساخته شده است، که البته مبهم و نامناسب است، زیرا منظور از آن «داشتن یک زبان واحد» است. حال اگر بپذیریم که *glosséme* به معنی «تک مشخصه گویشی» است، دقیقتر می‌توانستیم از «مرزهای تک مشخصه‌های گویشی»<sup>۸</sup> سخن بگوییم؛ البته اگر این اصطلاح کاربرد می‌داشت. اما ما بیشتر ترجیح می‌دهیم که با استناد به تشبیهی که از یوهانس اشمیت<sup>۹</sup> به قرض گرفته‌ایم و در فصل آینده نیز به توجیه آن خواهیم پرداخت از اصطلاح «امواج نوآوری»<sup>۱۰</sup> استفاده کنیم.

با نگاهی به یک نقشهٔ زبانی، گاهی دو یا سه موج را می‌بینیم که تقریباً برهم منطبق‌اند یا آنکه حتی در مسیری معین در هم می‌آمیزند.



مسلم است که دو نقطهٔ A و B که به واسطهٔ منطقه‌ای از این نوع از یکدیگر جدا شده‌اند، نمودار مجموعه‌ای از اختلافات‌اند و دو خردگویش کاملاً متفاوت را به صورتی آشکار نمودار می‌سازند. گاهی اوقات چنین پیش می‌آید که این تطابقها به‌جای آنکه جزئی باشند، سرتاسر محیط دو یا چند حوزه را فرا می‌گیرند.



وقتی این تطابقها به حد لازم رسید، می‌توان به تقریب از گویش سخن به میان آورد. این تطابقها به دلیل رویدادهای اجتماعی، سیاسی، مذهبی و غیره قابل توجیه‌اند که ما کلاً در اینجا از بحث دربارهٔ آنها چشم می‌پوشیم. این تطابقها واقعیت بنیادین و طبیعی تفاوت‌یابی ناشی از حوزه‌های مستقل گویشی را پنهان می‌سازند، اگرچه هیچ‌گاه آن را کاملاً از بین نمی‌برند.

### ۳-۴ زبانها مرز طبیعی ندارند.

مشکل بتوان تفاوت میان یک زبان و یک گویش را مشخص ساخت. گاهی به یک گویش به دلیل آنکه ادبیاتی ارائه کرده است، برچسب زبان می‌زنند؛ برای نمونه پرتغالی و هلندی را می‌توان در این مورد نام برد. مسئلهٔ تفهیم و تفاهم نیز در این مورد نقشی ایفاء می‌کند. در مورد اشخاصی که حرف یکدیگر را نمی‌فهمند به راحتی می‌گویند که از زبانهای متفاوت استفاده می‌کنند. به هر حال، زبانهایی که در قلمروی به هم پیوسته از سوی جوامعی یکجانشین شکل گرفته‌اند، همان مسائلی را ارائه می‌دهند که در مورد گویشها به چشم می‌خورد اما در اینجا، مسائل در قلمرو وسیعتری مطرح می‌شوند. در میان این زبانها نیز امواج نوآوری دیده می‌شود؛ با این تفاوت که این امواج حوزهٔ مشترک چندین زبان را در بر می‌گیرند.

در شرایط مطلوبی که ما فرض کرده‌ایم، همچنان که در مورد زبانهای خویشاوند نیز صادق بود، نمی‌توان مرزی میان گویشها برقرار ساخت؛ در این مورد، وسعت سرزمین بی‌اهمیت است. همان‌گونه که نمی‌توان گفت آلمانی علیاً در کجا ختم می‌شود و نقطهٔ آغاز گونهٔ آلمانی سفلی کجاست، به همان ترتیب نیز نمی‌توان مرزی میان آلمانی و هلندی یا میان فرانسه و ایتالیایی ترسیم کرد. در نقاطی که در دو قطب مخالف قرار گرفته‌اند با قاطعیت می‌توان گفت که اینجا قلمرو زبان فرانسه است و آنجا قلمرو زبان ایتالیایی. ولی به محض اینکه در مناطق میان این دو قطب قرار بگیریم، این تمایز از بین می‌رود. منطقهٔ محدودتری نیز که بتوان آن را گذرگاه دو زبان در نظر گرفت، مثلاً ناحیهٔ قلمرو زبان پروانسی در حد فاصل میان زبانهای فرانسه و ایتالیایی،

واقعیتی محسوس ندارد؛ وانگهی چگونه می‌توان در سرزمینی که از این سوتا آن سویش به گویشهایی با تفاوت‌های تدریجی، سخن گفته می‌شود، مرز زبانی مشخصی در نظر گرفت؟ مرزبندی زبانها و نیز مرزبندی گویشها در اینجا در گذرگاههای یک زبان یا گویش به زبان یا گویشی دیگر محو می‌شود و همان‌گونه که گویشها، چیزی جز تقسیم‌بندیهای اختیاری پهنه‌کلی زبان نیستند، مرز جداکنندهٔ دو زبان نیز تنها می‌تواند قراردادی باشد.

با وجود این، گذر ناگهانی از زبانی به زبان دیگر بسیار رایج است. این مسئله ناشی از چیست؟ ناشی از آن است که موقعیتهای نامناسب، امکان تداوم این گذرهای نامحسوس را سد کرده است. در این میان، جابه‌جایی اقوام عاملی بس مشکل‌آفرین به شمار می‌رود. اقوام گوناگون همواره در طول تاریخ در رفت و آمد و مهاجرت بوده‌اند. این مهاجرت‌ها طی قرون روی هم انباشته شده، همه چیز را در ابهام فرو برده و در بسیاری از موارد جای پای گذر زبان را از مرحله‌ای به مرحلهٔ دیگر محو کرده است. خانوادهٔ زبانهای هند و اروپایی نمونه‌ای بارز در این مورد است. زبانهای این خانواده باید در آغاز در رابطه‌ای تنگاتنگ با یکدیگر بوده و زنجیره‌ای پیوسته از حوزه‌های زبانی را ساخته باشند؛ زنجیره‌هایی که ما می‌توانیم مهمترین آنها را در رسته‌های بزرگشان بازسازی کنیم. گروه زبانهای اسلاوی در ویژگیهای خود با ویژگیهای گروههای زبانی ژرمنی و ایرانی در تداخل است و این مسئله با توزیع جغرافیایی این زبانها نیز مطابقت دارد. از سوی دیگر زبانهای ژرمنی را نیز می‌توان حلقهٔ میانی گروههای زبانی اسلاوی و سلتی به شمار آورد و زبانهای سلتی نیز به نوبهٔ خود رابطه‌ای تنگاتنگ با گروه زبانهای ایتالی دارند. گروه زبانهای ایتالی خود واسطهٔ میان گروههای زبانی سلتی و یونانی است. این مسائل آنچنان بدیهی است که یک زبان‌شناس می‌تواند بدون داشتن شناختی از موقعیت جغرافیایی این زبانها، بی‌درنگ موقعیت هر یک از آنها را مشخص کند. با این همه، به محض آنکه مرز میان دو گروه زبانی مثلاً مرز میان گروههای زبانی ژرمنی و اسلاوی را در نظر بگیریم، جهشی ناگهانی و نه یک گذر تدریجی را، مشاهده خواهیم کرد. دو زبان در هم نمی‌آمیزند بلکه با

یکدیگر برخورد می‌کنند. این نکته به دلیل از بین رفتن گونه‌های زبانی میانی است. نه اسلاوها و نه ژرمن‌ها در سرزمین اولیهٔ خود ساکن نمانده‌اند؛ آنها مهاجرت کرده‌اند و سرزمینهای یکدیگر را از آن خود ساخته‌اند. اقوام اسلاو و ژرمنی که در حال حاضر همسایهٔ یکدیگرند، آنهایی نیستند که در گذشته در تماس با یکدیگر بوده‌اند. فرض کنید که ایتالیایی‌های «کالابری»<sup>۱۱</sup> در مرز فرانسه مستقر شوند؛ این جابه‌جایی طبعاً گذر نامحسوسی را که میان ایتالیایی و فرانسه مشخص کرده‌ایم، از میان می‌برد. خانوادهٔ زبانهای هند و اروپایی در همه جا چنین موارد مشابهی را نشان می‌دهد.

ولی علل دیگری نیز در محو کردن مراحل گذر مؤثر است. برای مثال می‌توان از گسترش زبانهای مشترک به بهای کنار گذاشتن گویشها یاد کرد (ص ۲۸۷ به بعد). امروزه فرانسهٔ ادبی (زبان پیشین ایل دو فرانس) در مرز جغرافیایی با ایتالیایی رسمی (گویش تعمیم یافتهٔ تُسکان) در برخورد قرار گرفته و از حسن تصادف است که هنوز می‌توانیم خرده‌گویشهای میانی را در منطقهٔ آلپ غربی بیابیم، در حالی که در بسیاری از مرزهای زبانی دیگر، هیچ خاطره‌ای از گویشهای میانی باقی نمانده است.

## فصل ۴

### انتشار امواج زبانی

#### ۴-۱ نیروی امتزاج و انفصال

انتشار ویژگیهای زبانی مانند عادات و رسوم دیگر، از قبیل مُد، تابع مجموعه‌ای از همان قوانین است. هر جایی که انسانها گرد هم آیند، دو نیرو به صورت همزمان و در جهت مخالف یکدیگر، بدون انقطاع عمل می‌کنند؛ از سوی نیروی «انفصال»<sup>۱</sup> و گرایش به جدایی، و از سوی دیگر نیروی «امتزاج»<sup>۲</sup> که ارتباط میان انسانها را ایجاد می‌کند.

به کمک نیروی انفصال است که یک جامعه زبانی محدود به سنتهای خود وفادار می‌ماند. این عادات زبانی نخستین عاداتی به شمار می‌روند که فرد در کودکی کسب می‌کند و نیرو و تداومشان از اینجا ناشی می‌شود. اگر این عادات به تنهایی عمل می‌کردند، آن قدر ویژگی زبانی می‌آفریدند که تعدادشان سر به فلک می‌کشید.

ولی نیروی امتزاج که در برابر نیروی انفصال است، تأثیرات آن را محدود نگاه می‌دارد؛ اگر نیروی انفصال مردم را در موطن خود ساکن نگاه می‌دارد،

---

۱. *l'esprit de clocher*؛ می‌تواند به معنی دلبستگی به موطن و کاشانه باشد. — م.  
۲. *intercourse*؛ گمان ما بر این است که می‌توانیم این اصطلاح زیبای مؤلف را، هرچند که از انگلیسی به وام گرفته شده است به همین صورت حفظ کنیم (*intercourse* به معنی روابط اجتماعی، تجارت، ارتباطات). اگرچه کاربرد این اصطلاح بیگانه در رساله‌ای نظری چندان موجه نمی‌نماید، ولی در بیان شفاهی کلاس درس ایرادی ندارد (گردآورندگان). [*intercourse* را می‌توان به معنی داد و ستد زبانی نیز تعبیر کرد. — م.]

در مقابل، نیروی امتزاج آنها را ناگزیر به ایجاد ارتباط با یکدیگر می‌سازد. نیروی امتزاج مهاجران نقاط مختلف را در روستایی گرد هم می‌آورد؛ جماعتی را به خاطر جشنی محلی یا بازار مکاره‌ای جابه‌جا می‌کند؛ مردم ایالات مختلف را برای خدمت زیر پرچم در یک جا گرد می‌آورد و غیره. خلاصه آنکه، امتزاج اصلی است وحدت‌بخش که عمل جدا نگاه داشتن و در خود فرو بردن اصل انفصال را خنثی می‌سازد.

گسترش و انسجام یک زبان مرهون نیروی امتزاج است. این نیرو به دو طریق عمل می‌کند؛ گاهی به صورت منفی؛ طوری که می‌تواند با خفه کردن یک نوآوری در نطفه از تکه‌تکه شدن گویشها جلوگیری کند؛ و گاهی به صورت مثبت؛ یعنی کمک به وحدت زبانی از راه پذیرش و انتشار یک نوآوری. این نوع دوم عملکرد امتزاج است که کاربرد اصطلاح «موج» را برای اشاره به حدود جغرافیایی یک ویژگی گویشی، توجیه می‌کند (ص ۲۹۹) زیرا مرز تک مشخصه‌های زبانی همانند کرانهٔ رودخانه‌ای است که هنگام طغیان به پیش می‌آید و سپس به جای خود بازمی‌گردد.

گاهی اوقات با شگفتی تمام می‌بینیم که دو خردگوش یک زبان در مناطقی که از یکدیگر بسیار دورند، از مشخصهٔ زبانی مشترکی برخوردارند. این امر معلول آن است که تغییر پس از آنکه در نقطه‌ای از این سرزمین سر برآورد، مانعی در انتشار خود ندیده و بتدریج از نقطهٔ عزیمت خود تا فاصله‌ای بسیار دور گسترش یافته است. در یک جامعهٔ زبانی که تنها تحت تأثیر گذرهای نامحسوس است، هیچ عاملی در تضاد با تأثیر نیروی امتزاج قرار نمی‌گیرد.

این‌گونه تعمیم یک ویژگی خاص، حد و مرزش هرچه که باشد، مستلزم زمان است و این زمان را گاه می‌توان سنجید. برای مثال، تغییر P به d که نیروی امتزاج در سراسر آلمان انتشار داده است، در فاصلهٔ میان سالهای ۸۰۰ و ۸۵۰ میلادی در جنوب آلمان گسترش یافته است؛ البته به غیر از منطقهٔ فرانکی<sup>۳</sup> که در آنجا P به صورت واکدار؛ یعنی Ø باقی ماند و بعدها جای خود را به d

داد. تغییر *t* به *z* (تلفظ کنیم *ts*) در مرزهای بسیار محدود و در دوره‌ای مقدم بر قدیمی‌ترین مدارک مکتوب، پدید آمده است. این تغییر باید در حدود سال ۶۰۰ میلادی از منطقه آلپ انتشار یافته، همزمان به سمت شمال و جنوب رفته و در لمباردی گسترش یافته باشد. در متن منشور ناحیه تورینگن<sup>۴</sup> متعلق به قرن هشتم میلادی، *t* هنوز دیده می‌شود. در دوره‌ای متأخرتر واژه‌های *ā* و *tā* ژرمنی به واژه مرکب تبدیل شده‌اند (نگاه کنید به: *mein* به جای *amīn* *braun* به جای *brūn*). این پدیده در حدود سال ۱۴۰۰ میلادی انتشار خود را از ناحیه بوهم<sup>۵</sup> آغاز کرده و حدود ۳۰۰ سال طول کشیده تا به رودخانه راین برسد و حوزه کنونی خود را در برگیرد.

این پدیده‌های زبانی همچون عاملی وام‌گیر انتشار یافته‌اند. این مسئله احتمالاً در مورد تمامی امواج صادق است که از یک نقطه حرکت می‌کنند و در اطراف انتشار می‌یابند. این موضوع ما را به ملاحظه‌ای دوم و مهم رهنمون می‌شود.

دیدیم که عامل زمان برای توجیه تنوع جغرافیایی کافی است، ولی این اصل به طور کامل تحقق نمی‌یابد مگر آنکه ابتدا به بررسی مکانی پردازیم که نوآوری در آن پدید آمده است.

برای ارائه چند مثال، می‌توانیم بار دیگر از دگرذیسی همخوانها در زبان آلمانی کمک بگیریم. اگر واحد آوایی *t* در نقطه‌ای از قلمرو ژرمنی زبان، مبدل به *ts* شود، آوای جدید گرایش بر این خواهد داشت تا پیرامون نقطه آغاز منتشر شود. بر اثر همین انتشار مکانی، *ts* با *t* اولیه یا با آواهایی که در نقاط دیگر از *t* ناشی شده‌اند درگیر می‌شود. چنین نوآوری تنها در محل تولد خود، صرفاً رویدادی آوایی است؛ ولی در نقاط دیگر تنها به لحاظ جغرافیایی و با روند سرایت برقرار می‌شود. بنابراین طرح *t* ← *ts* با تمام سادگی خود تنها در کانون نوآوری معتبر است اما هنگامی که مسئله انتشار مطرح شود، این طرح تصویری نادرست به دست می‌دهد.

بنابراین آواشناس باید دقیقاً کانونهای نوآوری را مشخص کند، که در آنها یک واحد آوایی منحصراً بر روی محور زمان تحول می‌یابد. حوزه‌های سرایت این نوآوری که هم به زمان مربوطاند و هم به مکان، نباید در نظریهٔ رویدادهای آوایی محض، دخالت داده شوند. وقتی یک ts از خارج بیاید و جانشین t شود، مسئلهٔ دگرگونی صورتی اولیه و سنتی مطرح نیست، بلکه تقلید از گویشی همجوار بدون در نظر گرفتن صورت اولیه است. وقتی صورت herza [قلب] از نواحی آلپ برمی‌خیزد و در تورینگن جانشین صورت قدیمی‌تر herta می‌گردد، نباید از یک تغییر آوایی سخن گفت، زیرا در اینجا مسئلهٔ قرض‌گیری واحدی آوایی مطرح است.

#### ۲-۴ ادغام این دو نیرو در اصلی واحد

در یک نقطهٔ معین جغرافیایی - منظور ما در اینجا حداقل پهنه‌ای است که به یک نقطه قابل تشبیه باشد (ص ۲۹۸)، مثلاً یک دهکده - تشخیص آنچه از نیروهای انفصال و امتزاج حاصل می‌شود، بسیار آسان است. هیچ رویدادی نمی‌تواند در آن واحد به هر دو این نیروها وابسته باشد. وجود هر ویژگی مشترک با گویشی دیگر در نتیجهٔ نیروی امتزاج و وجود هر ویژگی خاص یک گویش ناشی از نیروی انفصال است.

ولی به محض اینکه مسئلهٔ یک نقطه متفی شود و یک پهنه، مثلاً کاتونی در سوئیس مطرح باشد، مشکلی تازه سر بر می‌آورد و دیگر نمی‌توان گفت که یک پدیدهٔ خاص به کدام یک از این دو عامل مربوط می‌شود. هر دو این نیروها، هر چند که در تضاد با یکدیگرند، توأم در هر ویژگی زبان درگیرند. آنچه سبب افتراق کاتون A می‌شود، در مورد تمامی قسمت‌های آن نیز صادق است. در اینجا نیروی انفصال و اختصاص سبب جلوگیری از تقلید ناحیهٔ B یعنی ناحیهٔ مجاور ناحیهٔ A می‌شود و به همین ترتیب تقلید A را از B ممنوع می‌سازد. ولی نیروی امتزاج و اتحاد نیز در اینجا نقشی مهم بر عهده دارد، زیرا میان قسمت‌های مختلف کاتون A ( $A_1, A_2, A_3$  و ...) تظاهر می‌یابد. بنابراین در یک پهنه، هر دو نیرو به طور همزمان، ولی با نسبت‌های مختلف،

عمل می‌کنند. هرچه یک نوآوری بیشتر از نیروی امتزاج استفاده کند، به همان اندازه بیشتر گسترش می‌یابد. اما عملکرد نیروی انفصال مبتنی بر حفظ رویدادی زبانی در مرزهای به دست آورده شده و دفاع از آن در برابر رقابتهای خارجی است. پیش‌بینی آنچه از عملکرد این دو نیرو ناشی می‌شود، غیر ممکن است. ما در صفحه ۳۰۴ دیدیم که در قلمرو ژرمنی، که در فاصله میان کوههای آلپ و دریای شمال گسترش یافته است، گذر  $P$  به  $d$  عمومیت داشته است، در حالی که تغییر  $t$  به  $ts$  (z) فقط نواحی جنوبی را فراگرفته است. نیروی انفصال، تقابلی میان جنوب و شمال آفریده است؛ با این همه در میان این مرزها، نیروی امتزاج سبب همبستگیهای زبانی شده است. به این ترتیب اصولاً تفاوتی بنیادین میان این دو پدیده وجود ندارد. هر دو این نیروها همواره در صحنه حاضرند و تنها شدت و ضعف عملکردشان تفاوت دارد. این به آن معنی است که در بررسی تحولات زبانی پدید آمده و در یک پهنه، عملاً می‌توان از نیروی انفصال و اختصاص چشم پوشید یا به عبارت دیگر آن را جنبه منفی نیروی امتزاج و اتحاد به حساب آورد. اگر نیروی امتزاج به اندازه کافی قوی باشد، وحدت زبانی را در سرتاسر پهنه برقرار خواهد ساخت؛ در غیر این صورت این پدیده در میانه راه متوقف می‌شود و تنها بخشی از قلمرو مورد نظر را دربر خواهد گرفت، ولی این حوزه محدود، نسبت به بخشهای خود، یک کل منسجم خواهد بود. به همین دلیل می‌توان همه چیز را، بدون صحبت از نیروی انفصال، که چیزی جز نیروی امتزاج خاص یک منطقه نیست، به نیروی اتحاد نسبت داد.

#### ۳-۴ تفاوت‌یابی زبانی در مناطق مختلف

وقتی برای ما مشخص شود که برای گروهی با یک زبان واحد، انسجام و یکپارچگی در تمامی پدیده‌های زبان به یک شکل نیست و تمامی نوآوریها تعمیم نمی‌یابند و پیوستگی جغرافیایی مانع از به وجود آمدن تمایزات دائمی نمی‌شود، تازه در این هنگام می‌توانیم، مورد زبانی را مطرح سازیم که در مناطق جداگانه و به موازات هم تحول می‌یابد.

چنین پدیده‌ای فراوان دیده می‌شود. برای نمونه، از همان لحظه‌ای که زبان ژرمنی از دریا گذر کرد و به مجمع‌الجزایر بریتانیا راه یافت، به دو صورت متفاوت تحول پیدا کرد. این زبان از سویی به گویشهای آلمانی و از سوی دیگر به زبان آنگلو ساکسون مبدل شد که زبان انگلیسی از آن منشعب شده است. در اینجا می‌توان زبان فرانسه‌ای را نیز نمونه آورد که به کانادا انتقال یافته است. قطع تداوم زبانی همیشه ناشی از استعمار یا فتح قلمرو دیگر نیست؛ این امر می‌تواند ناشی از انزوا نیز باشد. برای مثال زبان رومانیایی به دلیل حضور اقوام اسلاو در میان سخنگویان لاتین، تماس خود را با تودهٔ لاتین‌زبانان از دست داد. در این مورد علت امر از اهمیت کمی برخوردار است؛ و بیش از هر چیز مسئله در اینجا است که آیا جدا افتادگی، نقشی در روند تاریخ زبانها ایفاء می‌کند و آیا نتایجی به غیر از آنچه در تداوم و پیوستگی ظاهر است، به دست می‌دهد یا نه؟

بیشتر، برای آنکه تأثیر مهم عامل زمان را مشخص سازیم، تحول زبانی را مد نظر قرار دادیم که در دو نقطهٔ کم وسعت به موازات یکدیگر صورت می‌گیرد؛ مثلاً در دو جزیره، که بتوان از انتشار گام به گام پدیده‌های زبانی در آنها چشمپوشی کرد. اما به محض آنکه سر و کارمان به دو محدودهٔ وسیعتر بیفتد، این پدیده بار دیگر نمایان می‌گردد و تفاوت‌های گویشی را به همراه می‌آورد؛ به طوری که این مسئله به هیچ وجه به خاطر وجود نواحی ناپیوسته ساده‌تر نمی‌شود. در اینجا نباید نیروی جدایی را دخالت داد زیرا مسئله بدون وجود این عامل نیز قابل توجیه است.

این همان اشتباهی است که نخستین پژوهشگران زبانهای هندواروپایی مرتکب شده‌اند (ص ۴)؛ آنها هنگامی که در برابر خانوادهٔ بزرگی از زبانهای متفاوت قرار گرفتند، فکر نکردند که شاید اختلافات، ناشی از عواملی غیر از پراکندگی جغرافیایی باشد. معمولاً تخیل انسان زبانهای متفاوت را به مکانهای جدا از یکدیگر آسانتر نسبت می‌دهد و همین امر در نظر پژوهشگری سطحی دلیل لازم و کافی برای توجیه تفاوت‌یابی زبانهاست. ولی تمام مسئله این نیست، زیرا برخی مفهوم زبان را با مفهوم ملیت نیز

مربوط می‌دانسته‌اند، که ظاهراً این مفهوم، مفهوم دیگر را توجیه می‌کند. در این مورد نیز اسلاوها، ژرمن‌ها، سلت‌ها و غیره را مثال می‌زدند که مانند دسته‌های مختلف زنبور از یک کندو بیرون آمده باشند. و ظاهراً این اقوام به سبب مهاجرت از مبدأ اولیه، از یکدیگر جدا شده‌اند و زبان مشترک هند و اروپایی را به سرزمینهای متعددی برده‌اند.

مدتها طول کشید تا پژوهشگران به اشتباه خود پی بردند. یوهانس اشمیت در سال ۱۸۷۷ در اثر خود به نام روابط خویشاوندی زبانهای هند و اروپایی<sup>۶</sup> و ارائه «نظریه تداوم مکانی یا امواج»<sup>۷</sup> چشم زبان‌شناسان را باز کرد. به این ترتیب مشخص شد که پراکندگی در یک مکان برای توجیه روابط متقابل میان زبانهای هند و اروپایی کافی است، بی‌آنکه نیازی باشد بپذیریم، اقوام گوناگون محل اقامت اولیه خود را ترک کرده‌اند (ص ۳۰۲). تفاوتهای گویشی می‌توانسته و باید پیش از پراکندگی ملتها در جهتهای مختلف جغرافیایی، پدید آمده باشد. به این ترتیب نظریه امواج نه تنها دید درست‌تری را از سرگذشت ماقبل تاریخ خانواده زبانهای هند و اروپایی به دست می‌دهد، بلکه قوانین اولیه تمامی تفاوت‌یابیهای زبانی و شرایطی را نیز روشن می‌سازد که بر خویشاوندی زبانها حاکم است.

ولی نظریه امواج نقطه مقابل فرضیه مهاجرت را مطرح می‌سازد، بدون آنکه الزاماً آن را نفی کند. تاریخچه خانواده زبانهای هند و اروپایی نمونه‌های فراوانی را از اقوامی عرضه می‌دارد که به دلیل جابه‌جایی مکانی، از خانواده بزرگ خود جدا شده‌اند؛ و این وضعیت احتمالاً نتایج خاصی را به دنبال داشته است. تنها نباید این نکته را فراموش کرد که این تأثیرات به تأثیرات تفاوت‌یابی در تداوم مکانی افزوده می‌شوند. تشخیص این نکته که نتایج یادشده از چه ساخته شده‌اند، بسیار مشکل است و همین موضوع ما را به مسئله تحول یک زبان در مناطق جداگانه بازمی‌گرداند.

انگلیسی کهن را در نظر بگیریم. این زبان در نتیجه یک مهاجرت، از شاخه

6. Die Verwandtschaftsverhältnisse der Indogermanen (1872).

7. Wellentheorie

زبانهای ژرمنی جدا شده است. احتمالاً اگر در قرن پنجم میلادی، ساکسونها در سرزمین اولیهٔ خود باقی می‌ماندند، شکل کنونی این زبان پدید نمی‌آمد؛ ولی نتایج خاص این جدایی چه بوده است؟ برای قضاوت درست در این مورد، نخست باید از خود پرسیم که آیا هر دگرگونی دیگری نیز می‌توانسته است به همان صورت در تداوم جغرافیایی به وجود آید یا نه؟ فرض کنیم، انگلیسی‌ها به جای جزایر بریتانیا، ژولند<sup>۱</sup> را اشغال کرده بودند. حال آیا می‌توان ادعا کرد، هیچ یک از رویدادهایی که به جدایی مطلق نسبت می‌دهند، در این سرزمین همسایهٔ فرضی پدیدار نمی‌شده است؟ وقتی می‌گویند، انقطاع در تداوم به زبان انگلیسی اجازه داده است تا *P* قدیمی را حفظ کند، در حالی که این آوا در تمامی مناطق ژرمنی قارهٔ اروپا به *d* مبدل شده است (برای نمونه *thing* انگلیسی و *Ding* آلمانی)، درست مانند آن است که ادعا کنند، در زبان ژرمنی قاره‌ای، این تغییر به دلیل تداوم جغرافیایی عمومیت یافته است، در حالی که تعمیم چنین تغییری ممکن بود حتی با وجود تداوم مکانی صورت نپذیرد. این اشتباه همواره معلول قرار دادن گویش منفرد در مقابل گویشهای پیوسته است. حال آنکه هیچ چیزی عملاً ثابت نمی‌کند که تعمیم *d* الزاماً به مهاجران فرضی انگلیسی مستقر در ژولند، سرایت کرده باشد. برای نمونه دیدیم که در قلمرو زبان فرانسه  $k(+a)$  در منطقهٔ میان پیکاردی و نورماندی باقی مانده است، در حالی که در تمامی نقاط دیگر به آوای پاشیدهٔ  $ʃ$  (*ch*) تبدیل شده است. به این ترتیب، توجیه از طریق مسئلهٔ جدا افتادگی نارسا و سطحی باقی می‌ماند. ما به هیچ وجه ملزم نیستیم به کمک مسئلهٔ جدا افتادگی به توجیه تفاوت یابی زبانها بپردازیم. آنچه بررسی جدا افتادگی می‌تواند پدید آورد، تداوم جغرافیایی نیز به همان خوبی قادر به انجامش هست و اگر تفاوتی میان این دو پدیده وجود داشته باشد، ما از تشخیص آن عاجزیم.

با این همه، با بررسی دو زبان خویشاوند، نه از دیدگاه منفی تفاوت‌هایشان

۱. بخشی از دانمارک کنونی و هم‌مرز با آلمان. - م.

بلکه از جنبه مثبت همبستگی‌هایشان، مشاهده می‌کنیم که با هر جدا افتادگی، از همان آغاز هر نوع رابطه‌ای میان این دو زبان، بالقوه گسسته می‌شود، در حالی که در پیوستگی و تداوم جغرافیایی، نوعی همبستگی، حتی میان گویشهایی که تفاوت فاحش با یکدیگر دارند، پایدار می‌ماند، به شرط آنکه این گویشها از طریق گویشهای میانی در ارتباط با یکدیگر قرار گرفته باشند.

بنابراین، برای ارزیابی درجات خویشاوندی زبانها، باید تمایز دقیقی میان پیوستگی [= تداوم جغرافیایی] و گسستگی [= جدا افتادگی گویشها] کشیده شود. در این مورد اخیر، دو زبان از گذشته مشترک خود، برخی از مشخصات خود را که گواه خویشاوندیشان است، نگاه می‌دارند، ولی چون هر یک از آنها به شکل مستقلی تحول یافته است، مشخصات جدیدی که در یکی پدید می‌آید، نمی‌تواند در دیگری نیز یافت شود (به استثنای مواردی که در آنها، بعد از جدایی، بعضی از مشخصات تازه در هر دو زبان تشابهی اتفاقی می‌یابند). آنچه به هر حال در اینجا غیر ممکن است، انتقال و سرایت این مشخصات از گویشی به گویش دیگر خواهد بود. به طور کلی، زبانی که در انقطاع جغرافیایی تحول یافته است، در برابر زبانهای خویشاوند خود، مجموعه‌ای از مشخصاتی را می‌نمایاند که تنها متعلق به خود این زبان است. وقتی این زبان به نوبه خود تقسیم و تجزیه شود، گویشهای گوناگونی که از آن ناشی می‌شوند، با مشخصات مشترک خود، از گویشهای زبانهای دیگر متمایز می‌گردند و خویشاوندی نزدیک خود را نشان خواهند داد. در حقیقت این گویشها شاخه‌ای جداگانه از تنه یک درخت را تشکیل می‌دهند.

ولی روابط میان زبانهای موجود در یک قلمرو به هم پیوسته، به کلی چیز دیگری است. مشخصات مشترکی که این زبانها ارائه می‌دهند، الزاماً قدیمی‌تر از مشخصاتی نیست که موجب تمایز آنهاست. در حقیقت در هر لحظه‌ای که یک نوآوری از نقطه‌ای حرکت می‌کند، قادر به تعمیم خود است و حتی می‌تواند تمامی قلمرو را دربرگیرد. علاوه بر این، از آنجا که گستره حوزه‌های نوآوری از موردی به مورد دیگر فرق می‌کند، دو زبان همجوار می‌توانند، بدون آنکه گروه مستقلی را در کل خانواده تشکیل دهند، دارای

خصوصیتی مشترک باشند و همان‌گونه که زبانهای هندواروپایی نشان می‌دهند، هر یک به خاطر مشخصات دیگری به زبانهای مجاور خود مربوط شوند.

بخش پنجم

---

مسائل زبان شناسی گذشته نگر

---

نتیجه گیری





## فصل ۱

### دو دورنمای زبان‌شناسی در زمانی

در حالی که زبان‌شناسی هم‌زمانی تنها یک دورنما؛ یعنی دورنمای سخن‌گویان زبان، و در نتیجه تنها یک روش را روا می‌دارد، زبان‌شناسی در زمانی در عین حال دارای دو دورنماست، یکی دورنمای پیش‌نگر که جریان زمان را دنبال می‌کند و دیگری دورنمای پس‌نگر که در زمان به عقب بازمی‌گردد (ص ۱۲۸). دورنمای نخست منطبق بر سیر حقیقی حوادث است و برای نگارش هر فصلی از زبان‌شناسی تاریخی الزاماً به کار می‌رود تا بتوان مقطعی از تاریخچه یک زبان را مطرح کرد. روش مورد استفاده در اینجا تنها مبتنی بر بازنگری مدارک و شواهد موجود است؛ اما این کاربرد زبان‌شناسی در زمانی در بسیاری از موارد کافی نیست یا اصولاً غیر قابل اعمال است.

در حقیقت، برای آنکه بتوان تاریخچه یک زبان را در طول زمان و در تمامی جزئیاتش مشخص ساخت، باید تعداد بیشماری عکس در اختیار داشت که لحظه به لحظه، تحول زبان را ثبت کرده باشند. ولی چنین موقعیتی هیچ‌گاه فراهم نمی‌آید. برای نمونه، زبان‌شناسانی که به مطالعه زبانهای رومیایی [مشتق از لاتین] می‌پردازند و از این امتیاز نیز برخوردارند که مبدأ مطالعاتشان، یعنی زبان لاتین را می‌شناسند و از سوی دیگر انبوهی اسناد چشمگیر را از تحول این زبانها در طول قرنهای متمادی در اختیار دارند، باز هم هر لحظه خود را با کمبود اسناد و مدارک بیشماری روبه‌رو می‌بینند. بنابراین باید از روش پیش‌نگر و توسل به اسناد و مدارک مستقیم چشم‌پوشید

و در جهت مخالف و با پس‌نگری در جهت زبان به عقب رفت. با در نظر گرفتن این دیدگاه ثانوی، خود را در دوره تاریخی خاصی قرار می‌دهیم و به جای توجه به آنچه از صورتی ناشی شده است، به صورت قدیمی‌تری می‌پردازیم که عامل پیدایش این صورت تازه بوده است.

دورنمای پیش‌نگر به شرح و حکایتی ساده می‌انجامد که سراسر بر نقد منابع و اسناد استوار است، حال آنکه دورنمای پس‌نگر مستلزم روش بازسازی است که بر مقایسه زبانها بنیان می‌یابد. می‌دانیم که صورت اولیه یک نشانه منحصر و منفرد را نمی‌توان مشخص ساخت، در حالی که، دو نشانه مختلف ولی هم‌ریشه مانند *pater* لاتین و *pitar* سنسکریت، یا مثلاً ریشه صرفی *ger-ō* و *ges-tus* لاتین را در اختیار داشته باشیم، می‌توانیم با مقایسه دریابیم که در اینجا مسئله وحدت در زمانی مطرح است که هر یک از این دو را به یک صورت اصلی و پیشین پیوند می‌دهد و برحسب استقراء قابل بازسازی است. هرچه تعداد عناصر قابل مقایسه بیشتر باشد، این استقراها روشنتر و مشخص‌تر خواهند بود و اگر تعداد داده‌ها به اندازه کافی باشد، می‌توان از این طریق به بازسازیهای دقیقی دست یافت.

این نکته به طور کلی در مورد زبانها نیز صادق است. دست ما برای مطالعه زبان باسک کاملاً بسته است، زیرا این زبان منفرد است و در نتیجه با هیچ زبانی قابل مقایسه نیست. ولی در مورد شبکه‌ای از زبانهای خویشاوند، نظیر یونانی، لاتین، اسلاوی کهن و غیره این امکان وجود داشته است که از طریق مقایسه، عناصر اولیه مشترکشان بیرون کشیده شود و به این ترتیب، مشخصه‌های اصلی زبان هندواروپایی به صورتی بازسازی شود که قبل از پدید آمدن تفاوت‌های جغرافیایی وجود داشته است. آنچه برای خانواده زبانهای هند و اروپایی در ابعاد بزرگتر انجام پذیرفته، با همان روش و در ابعاد محدودتری، در هر کجا که لازم و ممکن بوده برای هر یک از بخشهای آن نیز تکرار شده است. برای نمونه؛ در حالی که از بسیاری از زبانهای شاخه ژرمنی شواهد مستقیم و فراوانی در دست است، زبان ژرمنی مشترک که مادر تمامی این زبانهاست، تنها به صورت غیرمستقیم و به کمک روش پس‌نگر شناخته شده است.

به همین ترتیب، زبان‌شناسان به بررسی صورتهای نخستین خانواده‌های دیگر نیز پرداخته‌اند و کم یا بیش به موفقیت‌هایی نیز دست یافته‌اند (ص ۲۸۳). بر اساس آنچه تاکنون گفته شد، روش پس‌نگر، ما را در گذشته یک زبان فراسوی کهنترین مدارک موجود می‌برد. برای مثال، تاریخچه پیش‌نگر زبان لاتین، تنها از قرن سوم یا چهارم قبل از میلاد آغاز می‌شود، در حالی که بازسازی زبان هند و اروپایی، تصویری از چیزی را ارائه می‌دهد که باید در فاصله زمانی میان وحدت زبانی اولیه و نخستین مدارک موجود از لاتین رخ داده باشد؛ و البته لازم به یادآوری نیست که پس از تمامی این کارها بود که توانستند طرح پیش‌نگری را از آن ترسیم کنند.

از این نظر می‌توان زبان‌شناسی تحول‌نگر را با زمین‌شناسی مقایسه کرد که آن هم نوعی دانش تاریخی است. البته گاهی اتفاق می‌افتد که زمین‌شناسی وضعیت ثابت موجود را بدون در نظر گرفتن آنچه قبلاً اتفاق افتاده است، توصیف می‌کند (مثلاً وضعیت کنونی حوزه دریاچه لمان)، ولی این دانش بویژه به رخدادها و تغییراتی می‌پردازد که توالی آنها ابعادی در زمانی را به وجود می‌آورد. با اینکه می‌توان به طور نظری از زمین‌شناسی پیش‌نگر سخن گفت، ولی غالباً در عمل تنها دیدگاه پس‌نگر مورد نظر قرار می‌گیرد. پیش از طرح آنچه در نقطه‌ای از زمین رخ داده است، ناگزیر به بازسازی زنجیره رویدادها و جست‌وجو در مورد چیزی هستیم که این بخش زمین را به وضعیت کنونی‌اش کشانده است.

تنها روش این دو دیدگاه پس‌نگر و پیش‌نگر نیست که به شکلی نمایان با یکدیگر تفاوت دارد. این دو دیدگاه نه تنها از نظر روش در تضاد کامل با یکدیگرند، بلکه در امر تدریس نیز کاربرد این دو دیدگاه در کنار هم مناسب نمی‌نماید. برای مثال، بررسی تغییرات آوایی برحسب انتخاب یکی از این دو روش، تصاویر کاملاً متمایزی را به دست می‌دهد. با گزینش شیوه پیش‌نگر، از خود خواهیم پرسید که مثلاً *ē* لاتین کلاسیک در فرانسه به چه آوایی تبدیل شده است؟ با جواب به این سؤال خواهیم دید که چگونه این آوای واحد در طول زمان تحول یافته و سبب پیدایش واحدهای آوایی متعددی شده است.

نگاه کنید به: (clēctum → li (lit), vēntum → vā (vent), pēdem → pye (pied) nēcāre → nwaye (noyer) و غیره. حال اگر برعکس، با روش پس‌نگر، در تشخیص آوای لاتینی بکوشیم که در فرانسه به e ی باز تبدیل شده است، مشاهده خواهیم کرد که یک آوای واحد، نتیجهٔ تحول چندین آوایی است که در اصل از یکدیگر متمایز بوده‌اند. نگاه کنید به: tēr (terre) = tērram = verž (verge) = virgam = fe (fait) = factum و غیره. به همین ترتیب، تحول عناصر سازندهٔ زبان را می‌توان بر اساس هر دو روش ارائه داد و دو تصویر به دست آورد که به همان اندازه با یکدیگر تفاوت دارند. تمامی مطالبی که در صفحهٔ ۲۴۶ و بعد در مورد ساختهای قیاسی گفته شد، از پیش مؤید این نکته است. برای نمونه، اگر با روش پس‌نگر به تشخیص ریشهٔ تاریخی پسوند صفت مفعولی فرانسه مختوم به -e- پردازیم، به -ātum- لاتین خواهیم رسید. با در نظر گرفتن صورت اولیهٔ این پسوند لاتین، آن را در ارتباط با افعال مشتق از اسم لاتین مختوم به -āre- قرار می‌دهیم که بخش اعظم آنها مشتق از اسامی مؤنث مختوم به -a- هستند (نگاه کنید به: planta : plantāre لاتین، tīmā : tīmā یونانی و ...!) از سوی دیگر، اگر پسوند هند و اروپایی -to- به خودی خود زنده و بارآور نمی‌بود، پسوند -ātum- وجود نمی‌داشت (نگاه کنید به: klu-tō-s یونانی، in-clu-tu-s لاتین، çru-ta-s سنسکریت و غیره)؛ از این گذشته -ātum- عنصر سازندهٔ -m-، یعنی حالت مفعول بی‌واسطهٔ مفرد را نیز در بر دارد (ص ۲۲۳). حال اگر برعکس، با دید پیش‌نگر از خود بپرسیم که پسوند اولیهٔ -to- در کدام یک از ساختهای زبان فرانسه دیده می‌شود، نه تنها پسوندهای گوناگون زایا و غیرزایای اسم مفعول مطرح می‌شوند (لاتین amātum = aimé لاتین، finī = finitum، لاتین clos = claudtum\*) بلکه پسوندهای دیگری از قبیل -ū-tum = -u- لاتین (نگاه کنید به: cornu = cornūtum)، لاتین -tī-vum = -tif- (نگاه کنید به: لاتین fugitīvum = fugitif)، و ضمناً بسیاری از واژه‌هایی به دست خواهند آمد که دیگر قابل تجزیه نیستند، از قبیل punctum لاتین = point، datum لاتین = dé، captivum لاتین = chétif.

## فصل ۲

### کهنترین زبان و پیش نمونه

زبان‌شناسی هند و اروپایی در آغاز کار خود نه هدف راستین تطبیق و مقایسهٔ زبانها را فهمیده بود و نه اهمیت روش بازسازی را (ص ۶). به همین دلیل، یکی از چشمگیرترین اشتباهات این رشته از زبان‌شناسی همانا نقش اغراق‌آمیز و تقریباً انحصاری است که در چهارچوب مقایسهٔ زبانها، به سنسکریت نسبت می‌دهد. از آنجا که این زبان کهنترین مدرک موجود از زبان هند و اروپایی مادر است، آن را به مقام والای نمونهٔ نخستین یا پیش نمونه ارتقاء داده‌اند. البته پذیرش این موضوع که زبانهای سنسکریت، یونانی، اسلاوی، سلتی، ایتالیک و غیره از زبان هند و اروپایی مادر ناشی شده است، با این امر که یکی از این زبانها را جانشین صورت نخستین هند و اروپایی بدانیم، دو مسئلهٔ کاملاً متفاوت است. این اشتباه فاحش نتایج عمیق و گوناگونی را در بر داشته است. البته این فرضیه هیچ‌گاه به این قاطعیتی که ما در اینجا مطرح می‌کنیم، ارائه نشده ولی با وجود این آن را عملاً به طور ضمنی می‌پذیرفتند. بوپ در آثارش به این نکته اشاره می‌کند که «گمان نمی‌رود، سنسکریت بتواند مبدأ مشترک [تمامی زبانهای هند و اروپایی] باشد»؛ چنان که گویی چنین فرضی را می‌توان حتی با شک و تردید نیز مطرح کرد. این موضوع سبب می‌شود از خود پرسیم، منظور از اینکه می‌گویند زبانی کهنتر از زبان دیگر است، چیست؟ از دیدگاه نظری می‌توان به وجود سه تعبیر قائل شد:

۱. قبل از هر چیز می‌توان به مبدأ اولیه و نقطهٔ آغاز یک زبان اندیشید. به سادگی می‌توان دریافت که به هیچ زبانی نمی‌توان قدمتی یا سنی تخصیص داد، زیرا هر زبان ادامهٔ زبانی است که پیش از آن تکلم می‌شده و آنچه در مورد سن انسان مطرح است در مورد سن زبان صادق نیست. تحول بدون وقفهٔ زبان مانع از تشخیص نسلها می‌شود و گاستون پاری<sup>۱</sup> نیز حق داشته است مفهوم «زبانهای دختر و زبانهای مادر» را مورد انتقاد خود قرار دهد، زیرا چنین مفهومی مستلزم انقطاع تحول است. به این ترتیب، با چنین تعبیری نمی‌توان گفت که زبانی کهنتر از زبان دیگری است.

۲. همچنین می‌توان گفت که ما با مرحله‌ای از یک زبان برخورد کرده‌ایم که کهنتر از مرحلهٔ دیگری از همان زبان است. برای نمونه، زبان فارسی باستان سنگ نوشته‌های هخامنشی کهنتر از زبان فارسی فردوسی است. تا زمانی که با حالتی مانند این مورد خاص روبه‌رو هستیم که یکی از دو زبان به طور مثبت از دیگری ناشی شده باشد و هر دو آنها نیز بخوبی شناخته شده باشند، مسلماً برای مقایسه و بازسازی باید از زبان قدیمی‌تر استفاده کنیم؛ ولی اگر این دو شرط مطرح نباشد، این نوع قدمت به هیچ وجه اهمیتی نخواهد داشت. برای نمونه، زبان لیتوانی که شواهدی از آن تازه از سال ۱۵۴۰ به بعد به دست آمده است، از این نظر از زبان اسلاوی باستان که در قرن دهم شناخته شده یا حتی از سنسکریت ریگ ودا، بی‌ارزش‌تر نیست.

۳. اصطلاح «کهن» را می‌توان به وضعیت زبانی نیز اطلاق کرد که [از نظر ساختاری] کهنه‌تر است؛ یعنی اینکه صورتهای آن خارج از هر مسئلهٔ زمانی، به نمونهٔ اولیه نزدیکتر مانده‌اند. در این تعبیر، می‌توان گفت که زبان لیتوانی قرن شانزدهم میلادی کهنتر از لاتین قرن سوم پیش از میلاد است.

بر اساس آنچه گفته شد، تنها تعابیر دوم یا سوم می‌توانند به سنسکریت قدمت بیشتری را نسبت دهند. با در نظر گرفتن هر یک از این دو تعبیر، عملاً با چنین وضعی روبه‌رو هستیم. از یک سو، این نکته پذیرفته شده است که

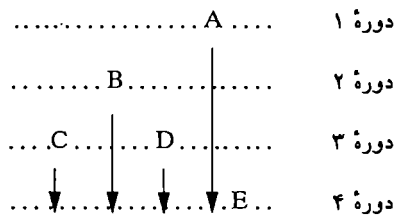
سرودهای ودایی کهنتر از کهنه‌ترین متون یونانی‌اند و از سوی دیگر، که بسیار مهم است، سنسکریت در مقام مقایسه با دیگر زبانها از ویژگیهای کهنه‌تری برخوردار است (ص ۵).

در نتیجه تصور مبهمی که از قدمت وجود داشت و سنسکریت را زبانی مقدم بر تمامی زبانهای دیگر این خانواده می‌ساخت، زبان‌شناسان، حتی آنان که از اندیشه «زبان مادر» [سنسکریت] دست کشیده بودند، برای شواهد این زبان اهمیتی بیش از حد لزوم قائل شدند.

آدولف پیکته در کتاب منشأ زبانهای هند و اروپایی<sup>۲</sup> خود (ص ۳۳۳) در حالی که آشکارا وجود قومی اولیه را می‌پذیرد که به زبان خاص خود تکلم می‌کرده، معتقد است که قبل از هر چیز باید به سنسکریت مراجعه کرد. وی همواره بر این موضوع تأکید دارد که شواهد این زبان از بسیاری زبانهای هند و اروپایی دیگر ارزشمندتر است. چنین تصور اشتباهی مسائل بسیار مهمی از جمله مسئله واکه‌های نخستین هند و اروپایی را برای سالهای متمادی در پرده ابهام باقی گذاشت.

این اشتباه به میزان کوچکتر و در جزئیات امر نیز تکرار شده است. خیلیها با بررسی شاخه‌های ویژه خانواده هند و اروپایی به آنجا کشیده شده بودند تا به خاطر کهنترین مدارک موجود از یک زبان، آن را نماینده شایسته و کافی تمامی گروه در نظر گیرند، بدون آنکه به دنبال تشخیص وضعیت اولیه و مشترک آنها باشند. برای مثال، به جای صحبت از زبان ژرمنی، بدون هیچ وسواسی تنها به زبان گوتیک اشاره می‌کردند، زیرا این زبان نسبت به سایر گویشهای ژرمنی قدمتی بیش از چند قرن دارد و همچون یک پیش نمونه، منشأ گویشهای دیگر را غاصبانه به خود اختصاص داده است. در مورد گروه اسلاوی نیز، زبان اسلاوی باستان که در قرن دهم میلادی شناخته شده است، منحصراً مبنای مطالعات قرار گرفته، زیرا زبانهای دیگر این گروه در دوره متأخرتری شناخته شده‌اند.

در عمل بسیار نادر است که دو صورت مکتوب از یک زبان در دو زمان پی در پی، دقیقاً نشانگر همان زبان در دو لحظهٔ متفاوت از تاریخش باشند؛ ما بیشتر با دو گویشی سروکار داریم که از نظر زبانی دنبالهٔ یکدیگر نیستند. در اینجا نیز استثناء قاعده را تأیید می‌کند. برجسته‌ترین این استثناها رابطهٔ میان زبانهای رومیایی و لاتین است، زیرا اگر مثلاً از زبان فرانسه به لاتین بازگردیم، دقیقاً یک محور عمودی میان این دو زبان خواهیم یافت؛ قلمرو این زبانهای رومیایی برحسب اتفاق همان قلمروی است که قبلاً متعلق به زبان لاتین بوده است و هر یک از زبانها فقط لاتینِ دگرگون شده‌اند. به همین ترتیب نیز، چنان که دیدیم، فارسی قرون وسطی نیز تداوم تاریخی همان فارسی سنگ‌نوشته‌های داریوش است؛ ولی عکس این مطلب فراوانتر است؛ به این معنی که شواهد دوره‌های مختلف به گویشهای متنوع یک خانوادهٔ واحد تعلق دارند. برای نمونه، زبان ژرمنی مادر به صورت پیاپی در زبان گوتیک مورد استفاده در آثار اولفیلاس<sup>۳</sup> - که دنبالهٔ آن را نمی‌شناسیم - سپس در متون آلمانی علیای کهن، بعداً در متون آنگلو ساکسون و ژرمن کهن و غیره دیده می‌شود؛ ولی هیچ یک از این گویشها یا گروههای گویشی ادامهٔ زبانی نیست که شواهد پیشین‌تری از آن در دست است. این وضعیت را می‌توان به کمک نمودار زیر مجسم کرد که در آن، حروف، مشخص‌کنندهٔ گویشها هستند و خطوط نقطه‌چین دوره‌های پیاپی را می‌نمایند:



این الگو باید رضایت خاطر زبان‌شناسان را فراهم آورد، وگرنه نخستین

گوش شناخته شده (A) از پیش دربرگیرنده تمامی چیزهایی می بود که خواست ما از تحلیل این دوره های پی در پی، استنتاج آنهاست. ولی اگر خواست ما تشخیص نقطه تلاقی آغازین تمامی این زبانها (A، B، C، D و غیره) باشد، به زبانی کهنتر از A، یعنی مثلاً پیش نمونه X می رسیم، که به هیچ وجه نمی توان آن را با A اشتباه کرد.

## فصل ۳

### بازسازیها

#### ۳-۱ ماهیت و هدف بازسازی

اگر تطبیق و مقایسهٔ زبانها تنها ابزار بازسازی باشد، متقابلاً باید تنها هدف مقایسه را نیز بازسازی بدانیم و اگر نخواهیم تشخیص معادلات میان چندین صورت بدون نتیجه و سترون باقی بماند، باید این معادلات را در دورنمای زمان بررسی کنیم و از این راه به ایجاد صورتی واحد دست یابیم؛ ما بارها بر این نکته تأکید کرده‌ایم (ص ۶ به بعد و ۲۹۳). مثلاً برای توجیه *medius* لاتین در برابر *mésos* یونانی، بدون آنکه تا زبان هند و اروپایی مادر به عقب برگردیم، لازم است، صورت قدیمی‌تر *\*methyos*<sup>\*</sup> را مطرح سازیم، که از نظر تاریخی گمان می‌رود با *medius* و *mésos* ارتباط داشته باشد. اگر به جای مقایسهٔ دو واژه از زبانهای متفاوت، دو صورت از یک زبان واحد را در نظر بگیریم، باز هم همین حکم تحمیل می‌شود؛ برای مثال *gerō* و *gestus* در لاتین به ریشهٔ *\*ges-* مربوط می‌شوند که در گذشته عنصر مشترک این صورتهای بوده است.

ضمناً باید خاطر نشان سازیم که مقایسهٔ تغییرات آوایی، باید همواره از ملاحظات صرفی کمک بگیرد. در بررسی رابطهٔ میان *patior* و *passus* لاتین، می‌توانیم از صورتهای *factus*، *dictus* و جز آن استفاده کنیم، زیرا *passus* از ساختی مشابه آنها برخوردار است. با اتکا به رابطهٔ صرفی میان *faciō* و *factus*، *dictus* و *dīcō* و غیره می‌توانیم همان رابطه را میان *pat-tus*<sup>\*</sup> و *patior* برقرار

سازیم که متعلق به دوره‌ای پیشین‌تر است. متقابلاً اگر مقایسه‌ ما جنبه صرفی داشته باشد، برای روشن کردن مسئله باید از آواشناسی کمک بگیریم؛ صورت لاتین *meliořem* را می‌توان با *hēdiō* یونانی مقایسه کرد، زیرا از نظر آوایی، اولی به *\*meliořem*، *\*meliořm* و دومی به *\*hādioa*، *\*hādiosa* و *\*hādiořm* برمی‌گردد.

بنابراین تطبیق و مقایسه زبانها، نوعی عمل مکانیکی نیست، بلکه نوعی سنجش تمامی داده‌هایی است که امکان توجیھی را فراهم می‌آورند. اما مقایسه باید همیشه به تخمین و فرضی منجر شود که آن را بتوان به کمک قاعده‌ای موجز بیان کرد تا این قاعده ما را به چیزی قدیمی‌تر رهنمون شود. از این رو مقایسه باید همواره به بازسازی صورتها بینجامد.

ولی سؤال این است که آیا بررسی گذشته، برای بازسازی صورتهای کامل و ملموس وضعیت پیشین‌تری است یا برعکس به تأییدات انتزاعی و ناقصی محدود می‌شود که تنها بخشی از واژه‌ها را در بر می‌گیرند؛ مثلاً این حکم که *f* لاتین در واژه *fūmus* معادل *P* در ایتالیک اولیه است، یا اینکه نخستین آوای *ālo* یونانی و *aliud* لاتین، در زبان هند و اروپایی مادر نیز یک *a* بوده است؟ البته می‌توان بازسازیها را به همین‌گونه ثانوی محدود کرد و حتی گفت که این روش تحلیلی، هدف دیگری جز همین احکام ناقص ندارد. با این حال می‌توان از مجموع این رویدادهای منفرد، نتایج کلی‌تری را نیز به دست آورد؛ برای نمونه، رشته‌ای از رویدادهای مشابه با نوع *fūmus* لاتین، این امکان را به ما می‌دهد که به یقین بگویم، در نظام واحدهای آوایی ایتالیک اولیه *P* وجود داشته است. به همین ترتیب، اگر می‌توانیم بگویم که در زبان هند و اروپایی مادر صرف ضمیر مفرد خنثی، در تقابل با صرف صفت مختوم به *-m*، به پایانه *-d* ختم می‌شود، این نکته ناشی از رویدادی کلی مربوط به صرف است که از مجموعه‌ای ملاحظات منفرد استنتاج می‌شود (نگاه کنید به: *aliud* در برابر *bonum* لاتین؛ *\*tod* = *tō*، *\*allod* = *ālo* در برابر *kalón* یونانی، *that* انگلیسی و غیره). البته می‌توانیم از این مرحله نیز با فراتر نهمیم، به این ترتیب که پس از بازسازی موارد گوناگون، تمامی رویدادهای منفردی

را که مربوط به یک صورت کلی‌اند، یک جا گرد آوریم، تا بتوانیم واژه‌های کامل (مثلاً *alyod*<sup>\*</sup> هند و اروپایی) یا عناصر صرفی و جز آن را بازسازی کنیم. برای این منظور تمامی عناصر تأیید شده‌ای را که هر یک به طور مستقل وجود دارند، در یک شبکه روابط جمع می‌کنیم. به این ترتیب، اگر اجزای مختلف یک صورت بازسازی شده مانند *alyod*<sup>\*</sup> را مورد سنجش قرار دهیم، تفاوتی فاحش میان *d*- که مسئله‌ای دستوری را برمی‌انگیزد و *a*- که هیچ مفهومی از این نوع ندارد، مشاهده می‌کنیم. یک صورت بازسازی شده، یک کل همبسته نیست بلکه مجموعه‌ای از استدلال‌های آوایی قابل تجزیه است که در مورد هر یک از اجزای آن می‌توان تجدید نظر کرد و دوباره بررسی نمود. به این ترتیب، صورتهای بازسازی شده همواره بازتابی مطمئن از نتیجه‌گیریهای کلی بوده‌اند که بر این موارد جزئی انطباق یافته‌اند. برای مثال، کلمه «اسب» در زبان هند و اروپایی مادر متوالیاً به صورت *\*akvas*<sup>\*</sup>، *\*ak1vas*<sup>\*</sup>، *\*ek1vos*<sup>\*</sup> و سرانجام *\*ek1wos*<sup>\*</sup> ارائه شده است و در نتیجه فقط آوای *s*- و شمار آوهای موجود این واژه می‌تواند مورد تأیید باشد.

بنابراین، هدف از بازسازی این نیست که بار دیگر صورتی فی‌نفسه منفرد و مجزا به دست داده شود، بلکه تبلور و تلخیص مجموعه‌ای از نتایجی است، که بر اساس نتایجی که می‌توان هر لحظه به دست آورد، اعتقاد به صحت آنها وجود دارد. خلاصه آنکه، هدف از بازسازی، ثبت و ضبط پیشرفتهای دانش ماست. منظور ما توجیه این تصور عجیب نیست که به زبان‌شناسان نسبت می‌دهند، و می‌گویند اینان سعی دارند زبان هند و اروپایی مادر را آنچنان کامل بازسازی کنند که انگار می‌خواهند آن را به کار ببرند. زبان‌شناسان حتی در مورد زبانهایی نیز که از نظر تاریخی کاملاً شناخته شده‌اند چنین تصویری ندارند (حتی زبان لاتین نیز از دیدگاه زبان‌شناسی، برای تکلم مورد بررسی قرار نمی‌گیرد) و به طریق اولی این مسئله شامل واژه‌های منفرد زبانهای دوره پیش از تاریخ نیز می‌شود.

بازسازی گرچه خود همواره دستخوش بازنگری است، اما برای به دست آوردن تصویری از مجموعه نظام زبان مورد مطالعه و تشخیص نمونه زبانی

آن، ضروری است. چنین ابزاری برای ارائهٔ انبوهی از رویدادهای کلی، همزمانی و در زمانی ضروری است و کاربردی نسبتاً آسان دارد. به کمک مجموعه‌ای از این بازسازیها می‌توان خطوط اصلی نظام زبان هند و اروپایی مادر را بی‌درنگ روشن کرد. برای نمونه می‌توان گفت که پسوندها تنها به کمک بعضی عناصر (t, s, r و غیره) ساخته می‌شوند و سایر پسوندها چنین نیستند؛ در پس تنوع پیچیدهٔ ساختمان واکه‌ای افعال آلمانی نیز (نگاه کنید به: «e-o- صفر» (worden, wurde, ward, wirst, werden) در اصل همان ابدال اولیهٔ «صفر» به سبب نهفته است. نتیجهٔ دیگر آنکه بررسی تاریخچهٔ دوره‌های بعدی به سبب بازسازی، بسیار آسانتر خواهد شد، زیرا بدون بازسازی قبلی، توجیه تغییرات پدید آمده، از دورهٔ پیش از تاریخ تاکنون، بسیار مشکلتر خواهد بود.

### ۲-۳ میزان دقت و اطمینان بازسازیها

صورت‌های بازسازی شده‌ای وجود دارند که کاملاً مسلم و قابل اعتمادند و صورت‌های دیگری که قابل تردیدند و آشکارا مسئله‌برانگیز. با وجود این، همان‌گونه که دیدیم، میزان اطمینان و دقت در بازسازی صورت‌های کامل به میزان دقت نسبی وابسته است که در بازسازیهای ناقص این ترکیب کلی دخالت دارند. به این ترتیب تقریباً هیچ دو واژه‌ای را نمی‌توان یافت که از این نظر یکسان باشند. مثلاً میان دو صورت کاملاً بارز هند و اروپایی مانند \*esti «است / هست» و \*didōti «می‌دهد» تفاوتی وجود دارد و آن اینکه واژهٔ کشیدهٔ صورت دوم مورد تردید است (نگاه کنید به: dadāti سنسکریت و dīdōsi یونانی).

به طور کلی گرایش بر این است که به صورت‌های بازسازی شده کمتر از آنچه در واقعیت وجود دارد، اعتماد کنند. به هر حال سه عامل را می‌توان سبب افزایش اطمینان ما دانست.

به نخستین عامل که اهمیت بنیادین دارد، در صفحهٔ ۵۹ اشاره شد. اگر واژه‌ای در دسترس باشد، می‌توان بوضوح تعداد و مرزبندی آوایی را که در ترکیب آن به کار رفته‌اند، تشخیص داد. در صفحهٔ ۷۹ دیدیم، در مورد

اعتراضات بعضی از زبان‌شناسانی که روی میکروسکوپ آواشناسی خم شده‌اند، چه باید اندیشید. در گروهی مانند -sn-، آواهایی مستتر یا در حد فاصل گذر از یکی به دیگری وجود دارند؛ اما به حساب آوردن آنها، با روشی زبان‌شناسانه مغایر است. گوش عادی، این آواهای نهانی را تشخیص نمی‌دهد؛ و مهمتر آنکه همواره در مورد تعداد عناصر آوایی میان سخنگویان اتفاق نظر وجود دارد. از این رو می‌توانیم بگوییم که در صورت \*ek<sub>1</sub>wos\* هند و اروپایی تنها پنج عنصر متمایز و افتراقی وجود داشته است و سخنگویان نیز به همین مطلب توجه داشته‌اند.

نکتهٔ دوم، به نظام این عناصر آوایی در هر زبان مربوط می‌شود. هر زبان به کمک مجموعه‌ای از واحدهای آوایی عمل می‌کند که تعداد آنها کاملاً محدود است (ص ۵۰). حال می‌توان گفت که تمامی عناصر نظام آوایی زبان هند و اروپایی مادر نیز از راه بازسازی حداقل یک دوجین و گاه هزاران واژه مشخص شده‌اند؛ بنابراین مطمئنیم که تمامی عناصر آوایی این زبان را می‌شناسیم.

سرانجام، برای تشخیص واحدهای آوایی یک زبان مجبور به تعیین کیفیت مثبت آنها نیستیم. این آواها را باید واحدهایی افتراقی به شمار آوریم که هیچ‌گاه با یکدیگر اشتباه نمی‌شوند و در هم نمی‌آمیزند و همین نکته مشخصهٔ اصلیشان را می‌سازد (ص ۱۷۱). این موضوع آنچنان اساسی است که می‌توانیم عناصر آوایی موجود در زبان مورد بازسازی را به کمک عدد یا هر نشانهٔ دلخواه دیگری نشان دهیم. در \*ek<sub>1</sub>wōs\* تعیین کیفیت مطلق ē یا پرسش در مورد باز یا بسته‌تر بودن این آوا، یا اینکه کم و بیش در بخش پیشین دهان تولید می‌شده است و غیره، کاری بیهوده است؛ تا زمانی که ما انواع گوناگون ē را شناسایی نکرده باشیم این مسئله بی‌اهمیت است، به شرط آنکه آن را با دیگر عناصر زبان (ā, ē, ē و ...) اشتباه نکنیم. به عبارت دیگر می‌توانیم بگوییم، نخستین واحد آوایی صورت \*ek<sub>1</sub>wōs\* هیچ تفاوتی با دومین آوای \*mēdhyōs\* و سومین آوای \*āgē\* و مانند آن ندارد؛ و در نتیجه می‌توان بدون تبیین دقیق ماهیت آوایی این عنصر، آن را ثبت کرد و به کمک شماره‌ای،

در جدول واحدهای آوایی زبان هند و اروپایی مادر ارائه داد. بنابراین مقصود از بازسازی صورت \**ék₁wōs*، معادل قرار دادن آن با *equos* لاتین، *açva-s* سنسکریت و ... و ذکر این مطلب است که صورت یادشده متشکل از پنج واحد آوایی مشخصی است که از نظام آوایی زبان اولیه [= زبان هند و اروپایی مادر] انتخاب شده‌اند.

به این ترتیب، بازسازیهای ما با توجه به محدودیتهایی که بیان شد از ارزش کامل خود برخوردارند.<sup>۱</sup>

---

۱. اگرچه بحث سوسور در اینجا به مسئله بررسیهای در زمانی مربوط می‌شود، باید گفت که این اندیشه‌ها بعداً راهنمای مطالعات واج‌شناسی نوین بویژه مکتب پراگ و شاخه‌های آن شده‌اند. - م.

## فصل ۴

# سهم زبان در مردم‌شناسی و پژوهش‌های پیش از تاریخ

### ۱-۴ زبان و نژاد

بر اساس آنچه تاکنون گفته شد، زبان‌شناس می‌تواند با روش پس‌نگر به قرن‌ها قبل بازگردد و به بازسازی زبان‌هایی پردازد که اقوامی پیش از ورودشان به صحنه تاریخ مدون به آن زبانها تکلم کرده‌اند. ولی آیا نمی‌توان از این بازسازیها برای تحقیق در مورد همین اقوام، یعنی نژاد آنها، شجره خویشاوندیشان، روابط اجتماعیشان، آدابشان، نهادهایشان و غیره استفاده کرد؟ خلاصه کلام اینکه، آیا زبان می‌تواند پرتوی بر مسائل مردم‌شناسی، قوم‌شناسی و پژوهش‌های پیش از تاریخ بیفکند؟ این مسئله عموماً مورد تأیید قرار گرفته است ولی به اعتقاد ما بخش بزرگی از این پندار، خیالی واهی است. چند جنبه از این مسئله کلی را مختصراً بررسی خواهیم کرد.

نخست، نژاد؛ این تصور که اشتراک خانوادگی میان زبانها نمایانگر همخونی است، یا اینکه خانواده‌های زبانی بر خانواده‌های قومی منطبق‌اند، اشتباهی بیش نیست؛ واقعیت امر را نمی‌توان چنین ساده دانست. برای نمونه، نژاد ژرمن از دیدگاه مردم‌شناسی دارای ویژگی‌های کاملاً مشخصی است؛ موی طلایی، قامت کشیده، پیشانی بلند و ... که گونه اسکاندیناویایی کاملترین نوع آن است. ولی این مشخصات در مورد تمامی اقوامی که به

زبانهای ژرمنی تکلم می‌کنند، صادق نیست. برای نمونه آلمانیایی‌های ساکن دامنه کوه‌های آلپ از دیدگاه مردم‌شناسی دارای مشخصاتی کاملاً متفاوت با اسکاندیناوی‌ها هستند. حال آیا دست کم می‌توانیم بپذیریم که زبانی نخست به یک نژاد تعلق داشته و اگر اقوام بیگانه‌ای به آن تکلم کرده‌اند، به آن خاطر بوده که قوم غالب آن را تحمیل کرده است؟ البته اغلب چنین اتفاق می‌افتد که ملت مغلوب، زبان ملت غالب را به اختیار یا به اجبار پذیرفته است؛ مثلاً گُلها پس از پیروزی رومی‌ها، به اجبار زبان فاتحان را پذیرفتند، اما این موضوع، تمامی مسائل را توجیه نمی‌کند؛ برای مثال در مورد ژرمن‌ها، حتی اگر بپذیریم که آنها اقوام گوناگونی را مطیع خود ساخته بوده‌اند، باز هم نمی‌توانسته‌اند تمامی آنها را جذب خود کرده باشند؛ برای این کار باید تسلطی طولانی را از دوران پیش از تاریخ در کنار شرایط دیگر فرض کرد، ولی این نکته‌ای است که تاکنون ثابت نشده است.

بنابراین چنین می‌نماید که اشتراک زبانی و همخونی هیچ رابطه‌ی الزامی با یکدیگر ندارند و استنتاج یکی از دیگری ممکن نیست. در نتیجه، در موارد بسیاری که شواهد مردم‌شناسی و زبان‌شناسی با یکدیگر مطابقت ندارند، لازم نیست نتایج به دست آمده را مغایر یکدیگر بدانیم یا بناچار یکی از آن دو را انتخاب کنیم؛ هر یک از این شواهد ارزش خاص خود را داراست.

#### ۲-۴ وحدت قومی

شواهد زبانی چه به ما می‌آموزد؟ وحدت نژادی به خودی خود تنها عاملی ثانوی بوده و به هیچ روی لازمه‌ی جامعه‌ی زبانی نیست. ولی وحدت دیگری نیز وجود دارد که بی‌نهایت مهمتر است و آن وحدتی است که از طریق پیوند اجتماعی بنیان یافته است. ما آن را، «وحدت قومی» می‌نامیم و منظور ما وحدتی است که بر روابط گوناگون مذهبی، تمدن، دفاع همگانی و غیره استوار است؛ روابطی که قادرند حتی میان نژادهای گوناگون، بدون وجود

۱. با آلمانی‌ها اشتباه نشود. این قوم شاخه‌ای از آلمانی‌ها را تشکیل می‌دهند که خود به خانواده بزرگتر ژرمنی تعلق دارد. - م.

هرگونه پیوند سیاسی، برقرار شوند.

میان وحدت قومی و زبان رابطه‌ای متقابل وجود دارد که در صفحهٔ ۳۱ مطرح ساختیم. پیوند اجتماعی در جهت آفرینش یک جامعهٔ زبانی عمل می‌کند و به این ترتیب شاید بعضی ویژگیهای زبان مشترک را بر سیمای آن حک کند. جامعهٔ زبانی نیز برعکس تا حدودی تشکیل‌دهندهٔ وحدت قومی است. به طور کلی می‌توان گفت که وحدت قومی برای توجیه یک جامعهٔ زبانی کافی است. برای نمونه در آغاز قرون وسطی نوعی وحدت قومی رومیایی وجود داشته، که بدون پیوند سیاسی، اقوامی را با منشأهای بسیار گوناگون، به هم پیوند می‌داده است. متقابلاً باید برای بررسی مسئلهٔ وحدت قومی، پیش از هر چیز به زبان مراجعه کرد زیرا شواهد زبان بر تمامی شواهد دیگر مقدم است. در این مورد مثالی می‌آوریم؛ در ایتالیای قدیم، دو قوم لاتین و اتروسک را کنار یکدیگر می‌یابیم. اگر با این امید به جست و جو پردازیم که برای این دو قوم مبدأ مشترکی بیابیم، می‌توانیم از تمامی آنچه این دو قوم بر جای نهاده‌اند، یاری بگیریم؛ بناهای تاریخی، آیینهای مذهبی، نهادهای سیاسی و غیره. ولی از این راه هرگز به قطعیتی دست نخواهیم یافت که زبان بلافاصله در اختیارمان می‌گذارد. چهار سطر زبان اتروسکی کافی است، به ما نشان دهد که قوم متکلم به این زبان با قومی که زبان لاتین را به کار می‌برده، کاملاً تفاوت دارد.

بنابراین، از این نظر و در حدودی که معین کردیم، زبان سندی است تاریخی. برای نمونه، این واقعیت که زبانهای هند و اروپایی یک خانوادهٔ زبانی را تشکیل می‌دهند، ما را به وحدت قومی اولیه‌ای رهنمون می‌سازد که تمامی ملت‌هایی که امروزه به این زبانها تکلم می‌کنند، از راه خویشاوندی اجتماعی، وارثان کم و بیش مستقیم آن‌اند.

#### ۳-۴ دیرینه‌شناسی زبانی

اگر جامعهٔ زبانی تأیید جامعهٔ اجتماعی را روا بدارد، می‌توان پرسید که آیا زبان ماهیت این وحدت قومی مشترک را برای ما آشکار می‌سازد یا نه؟

مدتها چنین تصور می‌شد که زبانها سرچشمه خشکی ناپذیر اطلاعات و اسناد مربوط به اقوام متکلم به این زبانها و نیز گذشته پیش از تاریخ آنان است. آدولف پیکته یکی از پیشروان پژوهش بر روی شاخه سلتی است که بویژه به خاطر تألیف کتاب منشأ زبانهای هند و اروپایی (۶۳-۱۸۵۹) شناخته شده است. این کتاب الگوی بسیاری از تألیفات دیگر قرار گرفته و جالبترین آنها به شمار می‌رود. پیکته سعی بر این دارد تا به کمک شواهد زبانهای هند و اروپایی، ویژگیهای بنیادین تمدن آریاها را باز یابد و گمان می‌کند که بتواند جنبه‌های بسیار گوناگون آن را تعیین کند؛ از جمله، اشیاء مادی (ابزارها، اسلحه‌ها، حیوانات اهلی)، زندگی اجتماعی (آیا آنها کوچ‌نشین بوده‌اند یا کشاورز؟) خانواده و نوع حکومت. او در جست و جوی شناسایی مهد اصلی آریاهاست و این مبدأ را سرزمین «بلخ» می‌داند. او نمونه گل و گیاه و حیوانات موطن آنان را بررسی کرده است و این بررسیها قابل توجه‌ترین آزمونهایی است که در این راستا به عمل آمده؛ دانشی که از این طریق حیات خود را آغاز کرد، «دیرینه‌شناسی زبانی» نامیده شد.

از آن پس، پژوهشهای دیگری نیز در همین زمینه به عمل آمد؛ یکی از تازه‌ترین آنها را می‌توان بررسیهای هرمان هیرت در کتابش هند و ژرمن‌ها<sup>۲</sup> [= هند و اروپایی‌ها] (۱۹۰۷-۱۹۰۵) دانست.<sup>۳</sup> وی برای تعیین سرزمین مسکونی هند و اروپایی‌ها، نظریه‌ی. اشمیت (ص ۳۰۹) را الگو قرار داده است، ولی به هر حال، به دیرینه‌شناسی زبان نیز نظری دارد. واژگان زبان هند و اروپایی، وی را متقاعد ساخته که هند و اروپایی‌ها کشاورز بوده‌اند و از این رو نمی‌توانسته‌اند در جنوب روسیه ساکن بوده باشند، زیرا قرائن نشان

---

2. Hermann Hirt, *Die Indogermanen* (1905-1907).

۳. در این مورد باز هم رجوع کنید به:

d'Arbois de Jubainville: *Les premiers habitants de l'Europe* (1877)

O. Schrader: *Sprachvergleichung und Urgeschichte*

O. Schrader: *Reallexikon der indogermanischen Altertumskunde*

(کتابهای بالاکمی پیش از کتاب هیرت منتشر شده‌اند.)

S. Feist: *Europa im Lichte der Vorgeschichte* (1910).

می‌دهد که این منطقه بیشتر ویژه زندگی کوچ‌نشینی است. کثرت استفاده از نام درختان، بویژه بعضی از انواع معطر آن (کاج، غان، آکس و بلوط) او را به این فکر وامی‌دارد که مسکن اولیه این قوم، منطقه‌ای جنگلی بوده است و به یقین در حد فاصل میان شهرهای هارتز<sup>۴</sup> و ویستول<sup>۵</sup> یا دقیقتر در منطقه شهرهای براندنبورگ<sup>۶</sup> و برلین در آلمان واقع بوده است. لازم به یادآوری است که حتی پیش از پیکته نیز آدالبرت کوهن<sup>۷</sup> و دیگران برای بازسازی اساطیر و مذهب هند و اروپایی‌ها از زبان‌شناسی استفاده کرده‌اند.

ولی مسئله این است که نباید از زبان انتظار داشت، اطلاعاتی از این دست را در اختیار ما قرار دهد و به اعتقاد ما دلیل آن به علل زیر بستگی دارد:

نخست اینکه، عدم اطمینان به بررسی‌های ریشه‌شناسی، سرانجام برای همگان مشخص کرده است، تعداد واژه‌هایی که دارای ریشه تاریخی کاملاً مشخصی هستند، بسیار اندک است و از این رو اینان محتاطتر شده‌اند. در این مورد مثالی می‌آوریم، که نشان دهد، پیش از این تا چه حد جسارت و بی‌باکی داشته‌اند. دو صورت *servus* و *servāre* را در نظر بگیریم که قبلاً با هم مقایسه شده‌اند بدون آنکه چنین مقایسه‌ای چندان موجه بوده باشد. سپس به صورت نخست معنی «نگهبان» را اطلاق کرده‌اند تا چنین نتیجه بگیرند که «برده» در اصل «نگهبان خانه» بوده است! ولی حتی نمی‌توانند ثابت کنند که *servāre* نخست به معنی «نگهبانی کردن» بوده است. تازه این کل ماجرا نیست. معنی یک واژه تغییر می‌کند، و اغلب این دگرگونی با مهاجرت قومی پدید می‌آید. از سوی دیگر تصور کرده‌اند که فقدان یک واژه دلیل بر عدم آگاهی تمدن اولیه آن قوم کهن از چیزی است که به کمک آن واژه مشخص می‌گردیده است؛ اما این تصور اشتباه است. برای نمونه، واژه «شخم زدن» در زبانهای آسیایی وجود نداشته، ولی این بدان معنی نیست که آنها در اصل از این کار آگاهی نداشته‌اند. کار شخم زدن می‌توانسته متروک شده باشد یا به روشهای دیگری انجام یافته باشد که واژه‌های دیگری نمایانگر آن روشها بوده‌اند.

4. Horz

5. Vistula

6. Brandenburg

7. Adalbert Kuhn

امکان وام‌گیری واژه‌ها، سومین عاملی است که اطمینان ما را مخدوش می‌کند. زمانی که پدیده تازه‌ای وارد فرهنگ یک قوم می‌شود، واژه مورد اطلاق آن نیز به زبان آن قوم راه می‌یابد. برای مثال «کتان» در حوزه مدیترانه خیلی دیر شناخته شد و دیرتر از آن، در کشورهای شمالی، و هر بار نیز واژه نمودار کتان با گیاهش به این سرزمینها گذر کرده است. در بسیاری از موارد، فقدان داده‌های غیرزبانی این امکان را از ما می‌گیرد تا بدانیم، آیا وجود یک واژه واحد در چندین زبان به دلیل وام‌گیری واژه است یا بر یک مبدأ اولیه مشترک اشاره می‌کند.

منظور ما این نیست که نمی‌توانیم بی‌درنگ چند ویژگی کلی، یا بعضی از داده‌های دقیق را استخراج کنیم؛ برای مثال اصطلاحات مشترکی که نشانگر روابط خویشاوندی‌اند، فراوان‌اند و بوضوح از نسلی به نسل دیگر منتقل شده‌اند؛ اصطلاحات یادشده، این نکته را تأیید می‌کنند که خانواده، نزد هند و اروپایی‌ها، نهادی پیچیده و منظم بوده است، زیرا زبان آنها در این مورد از آنچنان ظرافتهای معنایی برخوردار است که ما امروز در معادل‌یابی آنها عاجزیم. در آثار هومر، منظور از *eináteres* [در فرانسه: *belle-sœurs* در انگلیسی: *sisters-in-law*] «جاریها» یعنی «زنان چند برادر» و *galōōi* به معنای «نسبت زن و خواهرشوهر» [در فرانسه: *belle-sœurs*] می‌باشد؛ صورت لاتینی *janitricēs* چه به لحاظ صوری و چه به لحاظ معنایی معادل *eináteres* است. به همین ترتیب، *beaux frères* در معنی «شوهرخواهر» به کار می‌رود، ولی معنی «باجناق» را دیگر ندارد. در اینجا می‌توانیم جزئیات امر را به دست دهیم؛ ولی اغلب ما به طرح همین اطلاعات کلی دل خوش می‌کنیم. همین مسئله در مورد نام حیوانات نیز صادق است؛ در مورد انواع مهمی از حیوانات مثل گاو، نه تنها از طریق صورتهای *boūs* یونانی، *Kuh* آلمانی و *gau-s* سنسکریت و غیره می‌توان، صورت هند و اروپایی *\*g2ōu-s* را بازسازی کرد، بلکه صرف این اسم دارای ویژگیهای واحدی در تمامی این زبانهاست، در صورتی که اگر مسئله وام‌گیری واژه از زبانی دیگر مطرح بود، چنین اتفاقی رخ نمی‌داد.

بگذارید در اینجا مورد دیگری را که مربوط به ساختمان صرفی واژه است کمی مشروح‌تر مطرح کنیم؛ این مورد از ویژگی دو گانه‌ای برخوردار است، زیرا هم به یک منطقهٔ معین محدود می‌شود و هم به نکته‌ای از نظام اجتماعی اشاره دارد.

با وجود تمامی آنچه در مورد رابطهٔ میان *dominus* و *domus* گفته شده است، زبان‌شناسان چندان راضی نیستند، زیرا شگفت‌آور است، بینیم پسوند *-no-* مشتقات فرعی بسازد. هیچ‌گاه ندیده‌ایم در مورد ساخت *\*oiko-no-s* یا *\*oike-no-s* از روی صورت یونانی *oikos*، یا ساخت *\*aḡva-na-* از روی *aḡva-* سنسکریت صحبتی شده باشد؛ اما همین نادر بودن است که به پسوند موجود در *dominus* ارزش می‌دهد و آن را برجسته می‌سازد. بسیاری از واژه‌های ژرمنی نکاتی را در این مورد کاملاً روشن می‌کنند:

۱. *\*Peuḡa-na-z* [رییس *\*Peuḡō*، شاه]، *Þiudans* گوتیک، *thiodan* ساکسونی کهن، (*Þiuda*، *Þeuō* = گوتیک *touto* اسکی [قوم]).

۲. *\*druxti-na-z* (که با اندکی تغییر تبدیل شده است به *\*druxtī-na-z*) «سرکردهٔ [سپاه] که نام مسیحی برای «سرور؛ یعنی خدا» از آن ناشی شده است. و نیز *Dróttinn* تُرس باستان، *Dryhten* آنگلو ساکسونی، که هر دو دارای پایانهٔ *-ina-z* هستند.

۳. *\*kindi-na-z* [سرکردهٔ *\*kindi-z* = *gens* لاتینی]. از آنجا که سرکردهٔ یک *gens* در مقابل سرکردهٔ *\*Peuḡō* چیزی شبیه به نایب‌السلطنه بوده است، این اصطلاح ژرمنی *kindins* (که کاملاً از بین رفته است) در آثار اولفیلاس برای اشاره به حاکم رومی یک ایالت به کار رفته، زیرا بر اساس تصورات ژرمنی او، نمایندهٔ امپراتور نسبت به امپراتور همان حالتی را داشته که رییس یک طایفه نسبت به یک *Þiudans* داشته است؛ هر اندازه این شباهت از دیدگاه تاریخی جالب باشد، باز هم بدون تردید واژهٔ *kindins* که با روابط و موضوعات رومی بیگانه است، شاهدهی است بر تقسیم اقوام ژرمنی به *kindi*ها [*\*kindi-z*].

به این ترتیب پسوند ثانوی *-no-* [= *-na-*] به هر ستاک دلخواه ژرمنی

افزوده می‌شود تا معنی «سرکردهٔ این یا آن طایفه» را به دست دهد. در اینجا مطلب دیگری برای یادآوری باقی نمی‌ماند به غیر از اینکه بگویم *tribūnus* لاتین، در مفهوم تحت‌اللفظی خود به معنی «سرکردهٔ یک *tribus* (قبیله؛ طایفه) است؛ درست مانند *tribudans* که «سرکردهٔ *tribuda*» است یا سرانجام *domi-nus* که «سرکردهٔ یک *domus*»، یعنی سرکردهٔ آخرین رده‌بندی *tribuda = touta* است. *dominus* با همین پسوند غریب خود، ظاهراً دلیلی است – که مشکل بتوان آن را رد کرد – بر نه تنها اشتراک زبانی بلکه همچنین اشتراک نهادها میان قومیت ایتالی و قومیت ژرمنی.

ولی باز هم باید یادآور شویم که مقایسهٔ دو زبان بندرت به چنین آگاهی‌های این چنین مشخصی می‌انجامد.

#### ۴-۴ گونهٔ زبانی و ذهنیت گروه اجتماعی

حال که زبان قادر نیست چندان اطلاعات دقیق و اصیلی از خلق و خو و نهادهای قومی به دست دهد که به آن زبان تکلم می‌کنند، باید پرسید، آیا می‌توان دست‌کم از آن برای تشخیص ذهنیت یک جامعهٔ زبانی استفاده کرد یا نه؟ اعتقاد نسبتاً رایج آن است که زبان ویژگی ذهنی یک ملت را منعکس می‌سازد؛ ولی ایراد بسیار جدی بر این نظر وارد است، زیرا شیوه‌های زبانی الزاماً بر اساس علل ذهنی و روانی تعیین نمی‌شوند.

زبانهای سامی رابطهٔ دو اسم را به صورت هسته و وابسته [در اینجا مضاف و مضاف‌الیه] تنها با کنار هم قرار دادن آنها پدید می‌آورند (نمونه از فرانسه: *la parole de Dieu* [کلام خدا])؛ چنین وضعیتی را «شکل موضوع»<sup>۸</sup> می‌نامند که هسته پیش از وابسته قرار می‌گیرد. مثلاً در عبری واژه‌های *dabār* [کلام] و *elōhīm* [خدا]، صورت *dabār 'elōhīm* را ارائه می‌کنند که به معنی «کلام خدا» است. آیا می‌توان گفت که این نمونهٔ نحوی چیزی از طرز فکر سامی را بیان می‌دارد؟ تأیید این مطلب بسیار گستاخانه است، زیرا زبان فرانسه کهن

نیز به طور منظم همین ساخت را به کار برده است (نگاه کنید به: le cor Roland [بوق رولان]، les quatre fils Aymon، چهار پسر امون و غیره). این نکته البته در زبان رومیایی به گونه‌ای کاملاً اتفاقی - چه از نظر صرفی و چه از نظر آوایی - بروز کرده است که در حقیقت به دلیل تقلیل فوق‌العادهٔ حالات صرفی زبان، این ساخت جدید تحمیل شده است؛ چه دلیلی دارد که چنین اتفاقی، زبان سامی مادر را نیز در این راه نینداخته باشد؟ به این ترتیب، چنین رویداد نحوی که به نظر می‌رسد یکی از ویژگی‌های لاینفک زبانهای سامی باشد، نمی‌تواند به هیچ وجه نشانهٔ مسلمی از طرز فکر اقوام سامی زبان به شمار آید.

به عنوان مثالی دیگر می‌توان زبان هند و اروپایی مادر را مطرح کرد که در واژه‌های مرکب خود از ریشهٔ فعلی آغازین استفاده نمی‌کرده است، در صورتی که در زبان آلمانی چنین ترکیهایی به چشم می‌خورند (نگاه کنید به: Springbrunnen، Bethaus و ...). آیا باید تصور کرد که ژرمن‌ها ناگهان طرز فکر موروثی خود را تغییر داده‌اند؟ ما قبلاً دیدیم که این گونه نوآوریها در نتیجهٔ اتفاقی نه تنها مادی بلکه منفی روی داده است؛ در این مورد می‌توان حذف a در betahūs را به عنوان نمونه مطرح کرد (ص ۲۰۵). روند کار در اینجا خارج از محدودهٔ ذهن و در فضای دگرگونیهای آوایی بوده است؛ این تغییرات خیلی زود لُکام مطلق به اندیشه می‌زنند و ذهن را به ورود در راهی خاص وامی‌دارند که به کمک حالت مادی نشانه‌ها هموار شده است. انبوه چنین مشاهداتی ما را در عقیدهٔ خود راسختر می‌سازد؛ مشخصهٔ ذهنی جامعهٔ زبانی در مقایسه با رویدادی مانند حذف یک واکه یا تغییر جایگاه تکیه و بسیاری مسائل مشابه دیگر که هر لحظه به تحول رابطه میان نشانه و مفهوم در زبان می‌انجامد، چندان اهمیتی ندارد.

تعیین نوع دستوری زبانها (چه از نظر تاریخی شناخته شده باشند و چه بازسازی شده) و طبقه‌بندی آنها برحسب روشهایی که برای بیان اندیشه به کار می‌رود، هیچ‌گاه بدون فایده نیست؛ ولی از این‌گونه بررسیها و طبقه‌بندیها نمی‌توان هیچ مطلبی را در خارج از قلمرو خاص زبان با قاطعیت نتیجه گرفت.

## فصل ۵

### خانواده‌ها و انواع زبان<sup>۱</sup>

دیدیم که زبان مستقیماً تابع ذهن سخنگویان نیست، بنابراین بهتر است در پایان بر روی یکی از نتایج این اصل تأکید کنیم، زیرا هیچ یک از خانواده‌های زبانی فی‌نفسه و یک بار برای همیشه به یک نوع ساختاری زبانی تعلق ندارد. اگر پرسیم، گروهی از زبانها به کدام نوع وابسته‌اند، یقیناً مسئله تحول زبانها را فراموش کرده‌ایم، یا به طور ضمنی وجود عنصری پایدار در این تحول را پذیرفته‌ایم، ولی مسئله مهم این است که به چه دلیلی می‌توان عملکردی را که مرزی نمی‌شناسد، محدود ساخت؟

البته بسیاری هنگام مطرح ساختن مشخصات یک خانواده زبانی، بیشتر به ویژگیهای زبان مادر می‌اندیشند و به همین دلیل این مسئله لاینحل نیست، زیرا تنها مسئله یک زبان و یک دوره مطرح است؛ ولی به محض آنکه مشخصاتی را دائمی فرض کنیم، به گونه‌ای که نه زمان و نه مکان قادر به هیچ تغییری در آن نباشند، در تضاد با اصول بنیادین زبان‌شناسی تحول‌نگر قرار خواهیم گرفت، زیرا هیچ مشخصه‌ای فی‌نفسه پایدار نیست و تنها برحسب اتفاق ثابت می‌ماند.

برای نمونه، خانواده هند و اروپایی را در نظر بگیریم؛ مشخصات تمایزدهنده زبان مادر این خانواده شناخته شده و دستگاه آوایی آن بسیار

---

۱. با وجود اینکه این فصل به مسئله زبان‌شناسی پس‌نگر مربوط نیست، به عنوان بخش پایانی کتاب، مسئله فوق را در اینجا مطرح می‌کنیم (گردآورندگان).

ساده و منسجم است، زیرا در این زبان از خوشه‌های پیچیدهٔ همخوانی و حتی از جفتهای همخوانی خبری نیست و ساختمان واکه‌ای آن اگرچه یکنواخت است ولی ابدالهای فوق‌العاده منظم و کاملاً دستوری را ممکن می‌سازد (ص ۲۲۸، ۳۲۷)؛ تکیهٔ زیر و بمی در این زبان اصولاً بر روی هر هجای واژه قرار می‌گیرد و در نتیجه در تقابلات دستوری سهم می‌گردد. یک وزن کمی مبتنی بر تقابل میان هجاهای بلند و کوتاه در این زبان وجود دارد؛ واژه‌های مرکب و مشتق به سادگی ساخته می‌شوند؛ این زبان از صرف اسمی و فعلی غنی برخوردار است؛ واژهٔ صرف شده در بطن خود، مشخصات خاص خود را داراست و از این رو در جمله عنصری مستقل است و در نتیجه آزادی در ساخت جمله و قلمت واژه‌های دستوری با ارزش وصفی یا رابطه‌ای (پیشوند فعلی، حروف اضافه و غیره) از همین ویژگی ناشی می‌شود.

حال به سادگی می‌بینیم که این ویژگیها در هیچ یک از زبانهای خانوادهٔ هند و اروپایی کاملاً حفظ نشده است و حتی بعضی از این ویژگیها (مانند نقش وزن کمی و تکیهٔ زیر و بمی) در هیچ زبان هند و اروپایی دیده نمی‌شود.<sup>۲</sup> بعضی از این زبانها، صورت اولیهٔ هند و اروپایی را آنچنان تغییر داده‌اند که به نظر می‌رسد نوع زبانی کاملاً متفاوتی هستند، مثلاً انگلیسی، ارمنی و ایرلندی.

به این ترتیب، حق آن است، از بعضی دگرگونیهای کم و بیش مشترک زبانهای یک خانواده سخن برانیم. برای مثال تضعیف تدریجی ساخت و کار صرفی فوق‌الذکر، با تمامی تفاوت‌های شایانی که زبانهای خانوادهٔ هند و اروپایی با یکدیگر دارند، در میان این زبانها عمومیت دارد؛ زبان اسلاوی در مقابل این دگرگونی بیش از همه پایداری کرده است، در صورتی که انگلیسی، صرف اسم را تقریباً از میان برداشته است. برعکس دیدیم که در بسیاری از این زبانها با حذف حالات صرفی اسم، نوعی نظم کم و بیش ثابتی در ساختمان جمله پدیدار می‌شود و نوعی گرایش در جانشین ساختن عناصر

۲. ظاهراً نظر سوسور در اینجا به زبانهای هند و اروپایی امروزه اروپاست، زیرا فارسی دارای تکیهٔ زیر و بمی است و وزن شعر آن بر اساس کمیت هجاهای بلند و کوتاه است. - م.

تحلیلی به جای عناصر ترکیبی مشاهده می‌شود و در نتیجه حالات مختلف صرفی به کمک حروف اضافه ارائه می‌شوند (ص ۲۶۳) و افعال کمکی در صرف فعل دخالت می‌کنند و الی آخر.

دیدیم که ویژگی خاصی از زبانِ مادر ممکن است در این یا آن زبانِ دختر یافت نشود؛ عکس این مطلب نیز صادق است. این نکته که ویژگی‌های مشترک تمامی نمایندگان یک خانواده با زبان مادر بیگانه باشد، کم نیست. در این مورد می‌توان هماهنگی واکه‌ای (یعنی نوعی همگون‌سازی طنین تمامی واکه‌های هجاهای پسوند یک واژه، با آخرین واکه ریشه) را به عنوان مثال مطرح کرد، که در خانواده گسترده اورال - آلتایی، در اروپا و آسیا، از فنلاند تا منچوری، دیده می‌شود. ولی این مشخصه قابل ملاحظه، با در نظر گرفتن تمامی احتمالات، منتج از تحولات بعدی است و بدون آنکه از زبان مادر سرچشمه گرفته باشد، در تمامی زبانهای دختر این خانواده دیده می‌شود و به این ترتیب نه در اثبات مبدأ مشترک این زبانها (که بسیار مورد شک و تردید است) به کار می‌آید و نه در توجیه مشخصه پیوندی بودن آنها. به همین ترتیب مشخص شده که زبان چینی همیشه تک هجایی نبوده است.

وقتی زبانهای سامی را با زبان سامیِ مادرِ بازسازی شده مقایسه می‌کنیم، در نگاه نخست از پایداری بعضی مشخصات در شگفت می‌مانیم؛ این خانواده زبانی بیش از تمامی خانواده‌های دیگر، این توهم را برمی‌انگیزد که ظاهراً تغییرناپذیری و پایداری در ذات این خانواده نهفته است. این مشخصات، که بسیاری از آنها به نحوی چشمگیر، در تضاد با ویژگیهای هندواروپایی قرار می‌گیرند به این شرح‌اند: فقدان تقریباً کامل واژه‌های مرکب؛ کاربرد محدود صورتهای مشتق؛ وجود نظام صرفی محدود (که در سامی مادر بیش از زبانهای دختر مشهود است) و در نتیجه نظم واژه‌ها در جمله به قوانین دقیقی وابسته است. مهمترین ویژگی مربوط به ساخت ریشه‌هاست (ص ۲۷۳)؛ ریشه‌ها به شکلی منظم دارای سه همخوان هستند (مثلاً q-ʔ-ʕ [کشتن]) که در تمامی صورتهای ساخته شده از ریشه مزبور، ثابت می‌مانند (نگاه کنید به عبری: qāṭal, qāṭlā, qāṭōl, qāṭōl و ...)؛ آن هم نه.

فقط در چهارچوب یک زبان واحد (نگاه کنید به عربی: qatala, qatila و غیره)؛ به عبارت دیگر، همخوانها «معنی ملموس» واژه‌ها یعنی ارزش واژگانشان را بیان می‌کنند، در حالی که واکه‌ها، البته به کمک بعضی پیشوندها و پسوندها و از طریق عملکرد ابدالها، ارزشهای دستوری را بیان می‌دارند (برای مثال در عبری: qāṭāl [او کشته است]، qṭōl [کشتن]، با پسوند qṭāl-ū [آنها کشته‌اند]، و با پیشوند qṭōl-ji [او خواهد کشت]، با پیشوند و پسوند qṭōl-ji [آنها خواهند کشت] و ...).

ما در مقابل تمامی این واقعیات و علی‌رغم نظریات ناشی از آنها، باید اصل ارائه شده خود را حفظ کنیم؛ در زبان مشخصات غیر قابل تغییر و ثابتی وجود ندارد و ثبات تنها زائیده اتفاق است؛ اگر یک ویژگی در طول زمان ثابت و بدون تغییر باقی بماند، به راحتی نیز می‌تواند به مرور زمان از بین برود. باز هم به سراغ خانواده زبانهای سامی برویم؛ با دقت بیشتر بر روی این زبانها مشاهده می‌کنیم که «قانون» سه همخوان آن قدرها هم مشخصه این خانواده نیست، زیرا چنین پدیده‌هایی در خانواده‌های زبانی دیگر نیز دیده می‌شود. در زبان هند و اروپایی نیز، ساختمان همخوانی ریشه‌ها تابع قوانین دقیقی است؛ برای نمونه در ساختمان ریشه هیچ‌گاه بعد از e دو آوا از رشته u, i, r, m, n ظاهر نمی‌شوند؛ بنابراین وجود ریشه‌ای مانند \*serl غیر ممکن است. همین مطلب به بیشترین حد ممکن در مورد عملکرد واکه‌های سامی نیز صادق است. زبان هند و اروپایی نیز از چنین دقتی در عملکرد واکه‌هایش با غنای کمتری، برخوردار است. تقابلهایی از قبیل \*dabār [کلام]، dbār-īm [کلامها] و dibrē-hem [کلامشان] در عبری، ما را به یاد صورتهای آلمانی Gäste, floss, fließen می‌اندازد. تکوین روش دستوری در هر دو این موارد یکسان است. در اینجا دگرگونیهای صرفاً آوایی مطرح است که از تحولی کور ناشی شده‌اند؛ اما ذهن به ابدالهای پدید آمده ارزشهای دستوری نسبت داده است و بر اساس قیاس، الگوهایی را که برحسب اتفاق در اثر تحول آوایی به دست آمده، تعمیم داده است. تغییرناپذیری سه همخوان سامی نیز، به هیچ وجه پدیده‌ای مطلق نبوده و فقط تقریبی است. ما حتی از پیش

می‌توانیم در این مورد مطمئن باشیم، ولی به هر حال واقعیات موجود نیز این نظر را تأیید می‌کنند؛ برای مثال در عبری اگرچه ریشه 'anāš-īm [مردان] سه همخوان مورد انتظار را می‌نماید، iš' یعنی صورت مفرد آن، تنها دو همخوان را عرضه می‌دارد؛ این صورت تازه، تقلیل آوایی یک صورت قدیمی‌تر است که سه همخوان داشته. وانگهی، حتی اگر نوعی تغییرناپذیری تقریبی را بپذیریم، آیا باید در این تغییرناپذیری نوعی ویژگی ذاتی ریشه‌ها را ببینیم؟ البته نه؛ مطلب چیزی جز این نیست که زبانهای سامی کمتر از بسیاری از زبانهای دیگر دچار تغییرات آوایی شده‌اند و همخوانها در این خانواده نسبت به سایر خانواده‌ها بهتر حفظ شده‌اند؛ به این ترتیب در اینجا نوعی تحول آوایی مطرح است، و نه دستوری و پایدار. ادعای تغییرناپذیری ریشه‌ها، به این معنی است که آنها دچار تغییرات آوایی نشده‌اند، همین و بس. ولی به هر حال نمی‌توان قسم خورد که چنین تغییراتی هیچ‌گاه پدید نخواهند آمد. به طور کلی، آنچه را که زمان می‌سازد، می‌تواند نابود کند یا تغییر دهد.

در هر حال اینکه می‌دانیم شلایشر زبان را با تحریف واقعیت، اندامواره‌ای می‌دانست که قانون تحولش را در بطن خود دارد، ما نیز ناخودآگاه به شکلی دیگر همچنان بر این اندیشه پافشاری می‌کنیم که زبان باید ظاهراً اندامواره‌ای باشد که «نبوغ» یک نژاد یا یک قوم پیوسته آن را به سوی راههای مشخص می‌کشاند.

با گریز در قلمروهای حاشیه‌ای دانش خود، نوعی آموزش منفی ولی به همین دلیل جالبتر آشکار می‌گردد که با اندیشه بنیادین این سلسله دروس هماهنگ است: یگانه موضوع راستین زبان‌شناسی، بررسی زبان در نفس آن و به خاطر خود آن است.



## انتشارات هر مس منتشر کرده است:

### زبان‌شناسی و ادبیات

(تاریخچه چند اصطلاح)

ت. بورشه و ...

ترجمه کورش صفوی

این کتاب ترجمه دوازده مدخل از لغتنامه تاریخی فلسفه به شرح زیر است:

۱. زبان ۲. زبان‌شناسی ۳. لوگوس ۴. فیلولوژی ۵. نشانه‌شناسی
۶. معناشناسی ۷. فرازبان و ارجاع زبان ۸. واج و واج‌شناسی
۹. فن شعر ۱۰. فن سخنوری ۱۱. شعر غنایی ۱۲. استعاره

لغتنامه تاریخی فلسفه از جمله عمده‌ترین مراجعی است که تاکنون در زمینه اصطلاحات تاریخی فلسفه تدوین گشته است. در این کتاب به هنگام طرح هر مدخل ابتدا تاریخ پیدایش مفهوم و سپس سیر تحول آن و نیز ارتباطش با دیگر مفاهیم به دست داده می‌شود. اهمیت و ارزش مقالات این کتاب در آن است که صرفاً به بررسی تاریخی موضوعات نمی‌پردازد بلکه تحول تاریخی معنی هر اصطلاح نیز در سیر زمان مورد بحث و تحلیل قرار می‌گیرد و به همین دلیل اطلاعاتی را در اختیار خواننده قرار می‌دهد که معمولاً در کتابهای دیگر دیده نمی‌شود.

## زبان و ذهن

### نوام چامسکی

### ترجمه کورش صفوی

کمتر کسی را می‌توان یافت که دربارهٔ زبان‌شناسی سخنی شنیده باشد و با نوام چامسکی بنیانگذار مکتب زایشی زبان آشنایی نداشته باشد. این کتاب در اصل مجموعهٔ شش سخنرانی است که از سال ۱۹۶۷ تا ۱۹۷۲ به تدریج به چاپ رسیده‌اند و به دلیل وجوه مشترکشان در این مجموعه گرد آمده‌اند.

سه مقالهٔ نخست این مجموعه با یک عنوان اصلی یعنی «دستاوردهای زبان‌شناختی در مطالعهٔ ذهن» و برای سه دورهٔ زمانی گذشته، حال و آینده تدوین شده‌اند. فصل دوم به دستاوردهای زبان‌شناسی در عصر حاضر اختصاص یافته است. فصل سوم در اصل پیش‌بینی‌های وی را در زمینهٔ مطالعات آتی زبان‌شناسی تشکیل می‌دهد. دو فصل بعدی کتاب جنبه‌ای تخصصی‌تر می‌یابند و با عناوین «صورت و معنی در زبانهای طبیعی» و «ماهیت صوری زبان» به ابعاد فنی مطالعهٔ زبان از دیدگاه دستور زایشی می‌پردازند و در فصل پایانی کتاب نیز به بحث دربارهٔ رابطهٔ زبان‌شناسی و فلسفه پرداخته می‌شود.

## روندهای بنیادین در دانش زبان

رومن یاکوبسن  
ترجمه کورش صفوی

رومن یاکوبسن بنیانگذار مکتب زبان‌شناسی پراگ و از جمله مشهورترین زبان‌شناسان عصر حاضر بوده است. وی در این شاہکار که اثری کلاسیک به حساب می‌آید، سعی بر آن داشته است تا زمینه‌های شکوفایی زبان‌شناسی را معرفی کند و وابستگی آتی علوم را به زبان‌شناسی به بحث بگذارد.

روندهای بنیادین در دانش زبان در سه فصل تنظیم شده است. یاکوبسن در فصل نخست به نگرشهای زبان‌شناختی زمانه خود، در فصل دوم به جایگاه زبان‌شناسی در میان علوم انسانی، و در فصل سوم به علوم طبیعی و رابطه زبان‌شناسی با این علوم بویژه زیست‌شناسی می‌پردازد و نشان می‌دهد که حتی در این دسته از علوم نیز نادیده گرفتن دستاوردهای زبان‌شناسی با هیچ منطقی سازگار نیست.

هرمس



زبان و ادبیات ۷

۲۲۰۰ تومان

شابک ۹-۵۳-۶۶۴۱-۹۶۴